هو

۱۲۱

طَبَقاتُ الصُّوفیهٰ

املی

پیر هرات شیخ الاسلام

خواجه عبدالله انصاری
هروی

به کوشش: اکرم شفائی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَ مٰا توفيقى الاّ باللّه

الحمد اللّه حق حمده، والصلوة على رسوله و صفيه من خلقه محمد و آله وسلم كثيراً.
قال الشيخ الامام الاجل السيد شيخ الاسلام و الشيوخ ناصر السنه زين العلماء امام الائمه ابواسمعيل عبداللّه بن ابى منصور محمد بن ابى معاد على بن محمد بن احمد بن على بن جعفر بن منصور بن ابى مت [1] الانصارى قدس اللّه روحه وكرم وجهه
و مت الانصارى رحمه اللّه ابو منصور قدم هراة مع احنف [2] بن قيس فى زمان عثمان بن عفان رضى اللّه عنه، و هو من اولاد ابى ايوب [3] خالد بن زياد الانصارى الخزرجى البخارى الازدى، صاحب رحل رسول اللّه ﷺ و نزل رسول اللّه ﷺ و نزل رسول اللّه عليه السلام فى بيته بالمدينة مهاجراً عليه حين قدمه و هومن اعداد اصحاب الصفة كرم اللّه وجوههم مات بالروم غازيا فدمن الى جدار القسطنطنيه رحمت اللّه.
قال الشيخ شيخ الاسلام رضى اللّه عنه، قال بوالقاسم جنيد بن محمد الصوفى رحمه اللّه: حكايت المشايخ جند من الجنود اللّه عز و جل، يعنى للقلوب از وى پرسيدند: كه اين حكايات چه منفعت كند مريدانرا؟ جواب دادكه اللّه مى‌گويد: عز ذكره: وكلا نقص عليك من انباء الرشل ما نثبت به فوادك مى‌گويد عز ذكره: كه قصهاء پيغامبران و اخبار ايشان بر تو مى‌خواهم و از احوال ايشان ترا آگاه مى‌كنم، تا دل تو بآن ثابت باشد و قوت افزايد و چون بار و رنج بتو رسد، و بر تو زود آرد، از اخبار و احوال ايشان شنوى و در انديشى، دانى كه ايشان همان بارها و رنجها و اذيها بروى ايشان مى‌رسيد، در آن صبر مى‌كردند و احتمال و توكل وثقه بروى كردند. بآن دل ترا عزم و ثبات و قوت افزايد، تا صبر توانى كردن و مى‌گويد عز جلاله پيغامبر خويش را: فاصبركما صبر اول العزم من الرسل و لاتكن كصاحب الحوت آلايه و القصة الى آخرها. و همچنان شنودن پيران و احوال ايشان، دل مريدانرا تربيت باشد و قوت و عزم فزايد، و دران از اللّه تعالى ثبات يا بد بر بلا و امتحان او، و بر بلا و درويشى وناكامى قدم فشارد، تا عزم مردان يابد و دست در ولايت و ركن در واخ زند، و از آداب و سيرت

---

[1]- مت اسم عجميست.

[2]- احنف ابوبحر ضحاك بن قيس بن معاويه بن حصين تميتى از سادات تابعين است به حلم ضرب المثل بود، علم و عقل و فهم فراوان داشت، در فتوحات خراسان در عصر عثمانى شامل بود سخنان نيک از او منقولست، در جنگ صفين بطرفدارى حضرت على عليه السلام شركت كرد و در واقعه جمل نبود. او را در وقايع ايام خلفاى راشده، بهرهٔ كافيست و در بسط فتوح اسلامى در سراسر ايران حصه گرفته و با حضرت معاويه گفتارها و داستانها دارد. و تا زمان مصعب بن زبير زيست و با او بكوفه شد، و در انجا بسال «۶۷ یا۶۸ يا ۷۱ يا ۷۷ ه» درگذشت، و در ثويه نزد قبر زياد مدفونست.

[3]- ابو ايوب خالد بن زيد بن كليب از مشاهير انصار است كه حضرت محمد ﷺ در سفر هجرت بين قبا و مدينه در منزلش شرف نزول فرموده بود، وى در جنگ بدر واحد باحضرت رسالت مآبى يكجا بود، و در مهارت امور عصر رسالت دست داشت. واقدى گويندكه ابوايوب انصارى در عصر معاويه، هنگاميكه يزيد بن معاويه بر قسطنطنيه حمله كرد درين جنگ بسال «۵۲ه» شهيدگشت و قبروى در اصل حصار قسطنطنيه است.

ایشان ادب گیرد، و نیز تعریف مشایخ و دوستان او، و دوستی ایشان، ترا با ایشان نسبت اوکندکی مصطفی می‌گوید ﷺ: المرء مع من احب مرد فردا بازوست[1] که امروز به[2] مهر دل فازوست.
واللّه تعالی می‌گوید در محکم کتاب خود: وَمَن يُطِعِ اللّهَ وَالرَّسُولَ فَأُوْلَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللّهُ عَلَيْهِم مِّنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاء وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا وکمینه [3] فایده از آن آنست که بداندکه افعال و احوال و اقوال وی نه چون آن ایشانست، تا منی[4] ازکردار خود بردارد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان به بیند، از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد، ازکردار خود ننگ آید، و چون افعال و اقوال و احوال ایشان و آداب و سیرت ایشان بیند و شنود، دوستی بر ایشان نهد، ازپس در ایشان رسد به صبحت و جهد وار، نه روز فاقت و مفلسی ویرا شفیع باشند، که دوستی نسبت آرد، چنانکه گفته‌اند: المودة احدی القرابتین و یقال: لا قرابة اقرب من المودة و لا بعد بعد من العداوة. و للقایل:

القوم اخوان صدق بینهم نسب   من المودة لم یعدل به سبب

***

فاذا القرابة لا تقرب قاطعا   و اذا المودة اقرب الانساب

***

اخوان صدق لو یفارق بینهم   فی المشرقین فانها یتألف

***

لعمرک ما القرب قرب الدیار   و لکنها القرب قرب القلوب

***

و در خبرست از مصطفی ﷺ، که روز قیامت بنده نومیذ مانده باشد از مفلسی کردار و مایهٔ خود اللّه تعالی ویرا گوید رهی من! [5] فلان دانشمند در فلان محله شناختی؟ فلان عارف شناختی؟ و وی آنجا حاضر نباشد، گوید شناختم. گوید: کی رو تو را بوی بخشیدم [6] پس که بشانخت نسبت می‌پیوندد، و سبب نجات می‌گردد، به مهردوستان وی وگرفتن سیرت ایشان و پی بردن باحسان بایشان اولیتر. وارپس درمانی و مقصرانی بدوستی طریقت و معاملات ایشان و بایستی ان رتا بایشان رساند، که مصطفی ﷺ حکم کرد، در اندک پرسیدند از وی که مردی قومی را دوست دارد، اما بکردار ایشان نمی رسد. گفت: المرء مع من احب مرد با اوست که ویرا دارد القصه.
و بوالعباس عطا گوید: که اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی، دست در دوستی دوستان او زن، کی دوستی دوستان اللّه، دوستی اللّه است عز و جل. و مصطفی گفته است عليه السلام فرا عبداللّه مسعود: یابن مسعود! اتدری ای عری الاسلام اوثق؟ قال قلت: اللّه و رسوله اعلم. قال الولایة فی اللّه و الحبّ فیه و البغض فیة.

---

[1]- اصل بازوست. که صحیح آن بازوست یعنی با آنکس است و درین کتاب مکرر آمده.
[2]- اصل نازوست.
[3]- یعنی یک فایدهٔ کوچک آن.
[4]- منی: خودبینی و تکبر.
[5]- بندهٔ من.
[6]- گوید بو تو را بدو بخشیدم.

فضیل عیاض* گوید: کی اللّه تعالی گوید فردا فرارهی: یابن آدم! اما زهدک فی الدنیا فانما طلب الراحة لنفسک و اما انقطاعک الی، فانما طلبت العز لنفسک و لکن هل عادیت لی عدواً او و الیت لی ولیاً؟ و اللّه المستعان علیه التکلان

و شیخ الاسلام ما را گفت و وصیت کرد قدس اللّه روحه: کی از هر پیری سخن یادگیریت و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید، تا از آن بهره یابید بیشتر نشان و برکت درکار آنست، کی سخنان مشایخ شنوی، خوش آید و بدل بایشان گرائی و انکار نیاری، و هرکه از دوستان خود یکی باتو نماید، ار فرا نیاید و او بچشم تو حقیر آید، ترا ارزان بتر باشد هرگناه کی آن بتر باشدکی بکنی. یعنی کی آن از طریق محرومی و حجاب باشد. نعوذ باللّه من الخذلان.

و اگر در نظر غلط افتد، و وی نه آن باشدکی ترا بروی قبول افتاد، ترا زیان ندارد، کی قصد تو بآن راست بوده باشد.

منهم من المتقدمین من الطبقة الاولی

ابوهاشم الصوفی رحمة اللّه علیه

بکنیت معروفست. از شیخ الاسلام شنودم کرم اللّه وجهه کی گفت: اول کسی که او را صوفی گفتند بوهاشم صوفی است شیخ بوده بشام و باصل کوفیست و بکنیت معروفست، در ایام سفین ثوری بوده، و سفین ثوری گوید: لولا ابوهاشم الصوفی ما عرفت را دیدم. و مات سفین الثوری بالبصره سنه احدی و ستین و مائه، و ابراهیم بن ادهم ایضاً رحمت اللّه علیه.

و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت. لکن این نام صوفی نخست ویرا گفته‌اند. و در قدیم طریق تصوف تنگ‌تر بوده است و بسط نشده بود، که روزگار نازکتر بود، و در سخن صاین‌تر بودند، کی ایشان در عاملت می‌کوشیدند، نه در بسیاری مقال و سخن. که ایشان متمکنان بودند لیکن درآخر تر در متأخران ولایت ظاهرترگشت و سخن و دعوی عریض‌تر، کی مغلوبتر بودند، بی‌طاقت گشتند، و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند، سخن ظاهرکردند، و وغستن[1] این طریق در طبقه ثانی بیشتر بود.

شیخ الاسلام گفت: کی منصور عمارد مشقی گوید، کی بوهشم صوفی بیمار بود بیاری مرگ. من در وی شدم، ویرا گفتم: خود را چون می‌یابی؟ گفت: بلاءِ عظیم می‌بینم، اما هوی مه از بلی است یعنی مهر. مه از بلاست یعنی بلا بزرگست اما در جنب مهر حقیر است. شیخ الاسلام گفت کرم اللّه وجهه: اربقدر هوی بلاستی هوا نیستی

وانشد نا الامام لبعضهم

سلام رایح غادی — علی ساکنة الوادی

علی من حبه فرض — علی الحاضر والبادی

انشدنا لبعضهم

---

[1]- در این کتاب مکرر بمعنی توضیح و تصریح و آشکارا کردن آمده.

بقلبی شیٔ لست احسن وصفه | علی «انه» ما کان فهو شدید
تمربه الایام لتلحب ذیلها | فتبلی به الایام و هو جدید

لغیره

و ما شرنی انی خلق من الهوی | و لو ان لی ما بین شرق الی غرب
فان کان هذا الحب ذنبی الیکم | فلا غفر الرحمن ذلك من ذنب

انشدناه ایضاً لغیره

جورالهوی احسن من عدله | و بخله اظرف من بذله
لو سمح العشق لا صحا به | لمات کل الخلق من اجله

آخر

قد ذقت حلواً و ذقت مراً | کلا هما فی الهوی یطیب
من کان فی حبه مربئاً | فاننی فیه لا اریب

وقتی بوهشم، شریک نخعی دیدکی‌بیرون آمد از سرای یحیی خالدگفت: اعوذ باللّه من علم لا ینفع قضا، کی وی قاضی بود، و جز ازو هم آرند این حکایت. و هم بوهشم گفت: لقع الجبال بالا برایسر من اخراج الکبر من القولوب. بسوزن کوه کندن آسانتر، ازکبر از دل بیرون کردن.

شیخ سیروانی* گفته است: آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسه. و شیخ الاسلام املا کرد بر ما از محمد بن الجنیدکی گفت: الشهرة فتنة وکل یتمناها والخمول راحة و قل من یرضیحا. و این پس از وی گفته‌اند من المتأخرین.

شیخ الاسلام گفته قدس اللّه روحه: کی شیخ بوجعفر مرا گفت بدامغان نام وی محمد قصاب دامغانی، شاگرد شیخ بوالعباس قصاب آملی* رحمهم اللّه گفت، از با محمد طینی شنیدم: کی پیشین خانقاه صوفیان کی این طایفه را کرد ندا آنست کی برملهٔ [1]شام کردند. سبب آن بود کی امیری بود ترسا، یک روزی بشکل رفته بود. در راه دو تن را دید ازین طایفه کی فراهم رسیدند، دست در آغوش یکدیگرکردند، پس آنجا فرو نشستند آنچه داشتند از خوردنی فرا پیش نهادند و بخوردند و برفتند. آن امیر ترسا یکی را از ایشان فرا خواند، کی آنچه دیده بود، ویرا خوش آمده بود، و آن الفت ایشان پرسید از وی که اوکی بود؟ گفت ندانم. گفت ترا چه بود؟ هیچ چیز. گفت ازکجا بود؟ گفت ندانم.

امیرگفت: پس این الفت چه بود کی شما را با یکدیگر بود؟ آن درویش گفت: که آن ما را طریقتست. گفت: شما را جای هست کی آنجا فراهم آیند؟ گفت نه. گفتن: من شما را جای کنم تا با یکدیگر آنجا فراهم آئید آن خانقاه رمله بکرد انشدنا الامام:

خیردار حل فیها خیر اربابها الدیار | و قدیماً وفق اللّه خیار الخیار

***

هی المعالم و الاطلال والدار | دار علیها من الاحباب آثار

***

واحبها و احب منزلها الذی | حلت به واحب اهل المنزل

[1]- شهری بود در فلسطین ۱۲ مایل دور از بیت المقدس

و من طبقه الاولی من آخر ذوالنون المصری

از طبقهٔ اول متأخرتر و بتصوف معروف‌تر. شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض و ذوالنون لقب و نیزگفتند: کی نام وی فیض بن ابراهیم بود الاخمیمی مولی القریش. پدر وی مولی قریش بوده نوبی[1] و ذوالنون بمر بوده، به اخمیم مصر. آنجا که گور شافعیست رحمها اللّه. شاگرد مالک انس بوده، و مذهب وی داشته، و موطا از وی سماع داشت، وقفه خوانده شود، و پیروی اسرافیل بود بمغرب.

وگفتند: نام وی ذوالنون بن احمد، وگفتند: کی کنیت وی ابوالفیاض بوده و نام الفیض، و پیشینه قول درست تراست. و وی سید بوده امام در وقت خود، بیگانهٔ روزگار، و سر این طایفه، و همه اضافت و نسبت با اوکنند، و بازو گردد و مقبول بر همه زبانها. و ویرا برادران بوده یکی اسرافیل و دیگر الیسع. و نیزگفتندکی ذوالکفل. ارنه خود سه بودند، وگفتند چهار بودند: ذوالنون و ذوالکفل و عبدالخالق و عبدالباری. و ذوالکفل اخوذوالنون، روی عنه حکایات فی المعاملات و غیره، یقال اسمه میمون و ذوالکفل لقب.

و پیش از وی مشایخ بودند، لکن او پیشین کس ایذ، کی اشارت باعبارت آورد درین طریق. و ازین طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون مصری بود و اول کس که صوفی خواندند بوهاشم بود. و اول خانقاه صوفیان خانقاه رمله بود. و چون جنید پدید آمد در دیگر طبقه این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد وکتب ساخت. و چون شبلی* پدید آمد در سه دیگر طبقه این علم باسر منبر برد و آشکارا کرد کی جنیدگفت: کی ما این علم در سردابها و خانها می‌گفتیم نهان. شبلی آمد آنرا باسر منبر برد و بر خلق بوغست بشنیع.

توفی ذوالنون فی ذی القعده سنه خمس و اربعین، و یقال سنه ثمان و اربعین و مأتین فی سنة التی مات فیها ابوتراب النخشبی*

شیخ الاسلام گفت عظم اللّه کرامته: کی اسمعیل دباس جیرفتی فرامن گفت کی شیخ ابا عبدالرحمن سلمی گفت، کی شیخ بوعلی سیروانی* گفت حافظ امام اهل السنه بی‌منازع چون احمد حنبل بود در روزگار خود، کی شیخ بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی گفت، کی بود جانهٔ مصری گفت که ذوالنون مصری گفت: شیخ الاسلام گفت کی این اسناد دراز است لیکن نیکوست امامان بر امامان گوئی. اسناد از حکایت نیکوتر است.

ذوالنون: گفت سه سفرکردم و سه علم آوردم کی خاص و عام بپذیرفت. بار دوم سفرکردم و علم آوردم کی خاص قبول کرد و عام قبول نکرد و سفر سه دیگرکردم علم آوردم، کی نه خاص پذیرفت و نه عام. فبقیت شریداً طریداً وحیداً

انشدنا الامام لابی الحسین النور*

تعرف امری فانفردت بغربتی فصرت غریباً فی البریه اوحدا تسرمد امری فهو عنی مسرمد وفنیتنی عنی فصرت موحدا

انشد ایضاً لغیره

الطرق شتی نهج الحق منفرد	والسالکون سبیل الحق افراد
لایعرفون و لا یدری منازلهم	فهم علی مهل یمشون قصاد
والناس فی غفلة فمالهم قصدوا	فکلهم عن طریق الحق رقاد

[1]- نوبه: کشور وسیعی است در جنوب مصر و نام شهر بزرگ آن هم نوبه بود.

شیخ الاسلام گفت نوراللّه قبرة: کی آن پیشینه علم کی وی گفت، علم توبت بود، کی آنرا خاص و عام قبول کنند. دیگر علم توکل و معاملت و محبت بود، کی خاص قبول کند، عام فرا آن نیازد. و سدیگر علم خصوصی و حقیقت بود، نه ببرگ خلق بود، نه بطاقت علم و عقل. خلق درنیافتند، ویرا مهجورکردند و برو خاشتند با انکار و راندن، تا آنکه کی از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مأتین.

چون جنازۂ وی بردندگلۂ مرغان [1] یعنی جوک بر سر جنازۂ وی آمدند و پردرهم بافتند، چنانک همه خلق و زین، بسایۂ خود بپوشیدند، کی کس از آن مرغان ندیده بود پیش از آن مگر از وی بر سر جنازۂ مزنی شاگرد شافعی رحمهم اللّه.

پس ازان ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت. دیگر روز برگوروی نبشته یافتند چنانک بخط آدمیان نمانست کی: ذوالنون حبیب اللّه من الشوق قتیل اللّه. هرک آن نبشته بتراشیدندی باز آنرا همچنان نوشته یافتندی. و آن سفر پسینۂ وی نه بپای بوده بودکی با او نه بقدم روند، کی بهم روند، انشدنا الامام للقائل

سألتک بل اوصیک ان مت فاکتبی	علی لوح قبری کان هذا تیما متیماً
لعل شیخاً عارفاً سنن الهوی	یمر علی قبر الغریب فسلما
الیس عجیباً انهن قتلتنی	واظهرن ظلماً فی هوای تظلما

انشدنا لبعضهم

انت حیواتی لی تلف	و فیک لی نعمة و فیک بلا
الحب یشفی الفتی و یسعده	صبراً علی احب جاراً و عدلا
لم تقتلونا و کم نحبکم	و یا عجبا لم نحب من قتلا

شیخ الاسلام گفت، اناراللّه برهانه و وسع علیه رضوانه: کی علوم انواع‌اند: اول علم توحیدست. دیگر علم فقه است و دین. سه دیگر عم وعظ. چهارم علم تعبیر. پنجم علم طب و ششم علم نجوم علم کلام. هشتم علم معاش. نهم علم حکمت. دهم علم حقیقت.

اما علم توحید حیواة است، و علم فقه داروست، و علم عظت غذاست و علم تعبیر ظن است، و علم طب حیلت است، و علم نجوم تجربتست، و علم کلام هلاکست، و علم معاش شغل عامۂ خلق است، و علم حکمت آئینه است، و علم حقیقت یافت وجودست.

اما علم توحید علم دینست و آن سه وجهست: توحید الاخلاص بالکتاب و السنه. و توحید التجرید و هو علم الحیوة بتفرید الذکر و نسیان غیره و طلب تصحیح التوحید باسقاط الصفات، و الکلام فی الجواهر و الاعراض و الطینة و الجثة و الهیولی و هو علم الزنادقة الاولی.

علم دین دو قسم است: یکی از آن ظاهرست دیگر نهان و باطن. اما قسم ظاهر پنج نوعست:علم حکمتست و آن اصابت معرفة اللّه تعالی و منتهای آن، و وقوف بر نعمتهای وی شناختن معاذیر خلق. ددیگر علم حقیقت است و آن علم حیوتست علم خضر ﷺ: وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا عَلَى مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا اما علم فقه را می‌گوید عز و جل: لِّيَتَفَقَّهُواْ فِي الدِّينِ کونو اربانیبین فَاسْأَلُواْ أَهْلَ الذِّكْرِ. و آن نص قرآنست بامقتضأ آن با قیاس و آن نص است یا اجماع فراخست یا تنگ و قیاس برآن، یا آثار مجتهدان، آثار نیکو از مرد مرضی از سلف امین در عقدۂ دین و دانا باختلاف و قادر در استنباط.

[1]- گله مرغان: یعنی گروهی بر سر جنازه.

و اما علم وعظ را می‌گوید: فلولا کان من القرون الآیه. لولا ینهاهم الربانیون الآیه و لو ردوه، الآیه. و لو الی قومهم منذرین.
و علم وعظ: تهدید است بی‌تقنیظ و وعداست بی‌امن، و دلالتست بی‌معرفت زیادت و نقصان در ایام بروز بهی.
اما علم تعبیر می‌گوید: و قال للذی ظن اصل او ظنست و قیاس و خاطر، اما چون ببود حقیقتست آنرا می‌گوید: قد جعلها ری حقا. اما علم طب را می‌گوید: علم الانسان مالم یعلم، واصل او تجربتست و حیلت، و آن مباحست و نیکو و عفو است و شافعی گوید: العلم علمان علم الادیان و علم الابدان.
اما علم نجوم را می‌گوید: و بالنجم هم یهتدون و آن چهار قسمت: قسمی ازو واجبست و آن علم نشان گرفتنست و دلیل بر قبله و شانختن اوقات نماز. ددیگر قسمی ازو مستحبست و نیکو، و آن شناخت جهات و طرفست روندگانرا در بر و بحر، و آنرا میگوید عز ذکره: و هوالذی جعل لکم النجوم لتهتدوا بها فی ظلمات البر و البحر.
و قسم سیم مکروهست وآن علم طابیع است بکواکب و بروج. و چهارم قسم حرامست و آن علم احکامست بسیر کواکب، وآنچ از آن ببابست آنرا قیاس نیست و آن علم زناذقه است
و اما علم کلام را می گوید عز و جل: وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى أَوْلِيَآئِهِمْ. وان یقولوا تسمع لقولهم الآیه. وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الإِنسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا و آن بگذاشتن نصهاء کتاب و سنت است و دست بعلم فلاسفه زدن است و از ظاهر با تکلف باطن شدن است، و از اجتهاد باستحسان عقول و هوای خود شدن است و دانستن آن جهل است و مخاطره، و سلامت در ترک آنست. و شافعی گوید: العلم بالکلام جهل، و الجهل بالکلام علم.
اما علم معاش را می‌گوید: یعلمون ظاهراً من الحیواة الدنیا الآیه: فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی قوله: ذلک مبلغم من العلم و آن علم کسبهاء است بدانش و رغبت میان عامهٔ خلق، کسبیست بعلم وکسبیست بحرص و آن علم عبارتست. شرح علم حقیقت جائی دیگر فرا گفته‌اید. ان شاء اللّه تعالی.
اما سهل تستری* گویدکی علم سه است: علم باللّه و بامراللّه و بایام اللّه. واصل اینست دیگر فرع. واولوالعلم و یعلمون، فعلموا، فعلم. علم باللّه للعلماءِ العارفین و هو بالوجود. و علمناه من لدنا علماً اوکه. این داند عارفست و این بوجود یابد و بامره للعلما المتعلمین و هو با لوسایط. و لو ردوه. قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون فسئلوا اهل الذکر و اوکه این داند فقیه اوست و این به پیغامبر یاوند.
و علم بایام اللّه للعلما الحکماء و هو بالبصایر و ذکره بایام اللّه. قل للذین آمنو یغفر والذین لایرجون ایام اللّه. و تلک الایام فاذکروا آلاء اللّه. ساریکم آیاته سنریهم آیاتنا و اوکه این داند حکیم است. و این بوسایل یاوند و ما یعقلها الا العالمون. و این هر سه بهم نشود کس را تمام علم باللّه و بامرت و بایامه، مگر پیغامبر مرسل را، یاربانی صدیق را. وانشدنا شیخ الاسلام لنفسه:

الوجد بعد وجود الحق بهتان — واذکر دون جحود الذکر نسیان
قد کان عجبکم علمی فاظهر کم — علمی بان علومی فیک حسبان

شیخ الاسلام گفت: کی ذوالنون مصری در زندان بود با احمد حنبل در آن وقت فتنهٔ مخلوق گفتن. یکروز چون شب آمد دست فرا کرد و غل و بند بیک سو نهاد، و رفت فرا احمدگفت می‌آئی؟ گفت نه کی من در حبس سلطانم. کی احمد فرا می‌بود ذوالنون رفت از بغداد، و نماز بامداد بمصرکرد و روی بازکرد وگفت: احمد را دعا کنیت.

ذوالنون گفت: ما اعزالله عبدابعز اعزله من یدله علی ذل نفسه. و هم گفت گستن و پیوستن، آخر نه گستن و نه پیوستن. و یوسف حسین رازی گوید: که از وی جدا شدم ویرا گفتم: کی مرا وصیت کن! گفت تن از رنج خلق دریغ مدار! و تا توان دل خود از الله خالی مدار! و فرمان الله را گرامی دار! تا او ترا گرامی دارد. انشدنا لنفسه:

و کیف یحکی وصل اثنین	همان فی الاصل واحد
من قسم الواحد جهلاً	فهو بالواحد جاحد

آنچ از وی درست، چون توان یافت؟	آنک برحق بیشی جست، بکوئی شتافت
آنک درطلب می‌آویزد، از قبضه می‌گریزد	وآنچ ازبوده می‌گریزد،برخون خودمی‌خیزد

چه جویم چیزی که بیش ازمنست * و بتو پیوستن از دیگرگسستن است

و ترا یافتن خود را گم کردن است * و بتو رسیدن، خود را بفنا سپردن است

هر چه جز حق می‌بیند، محجوبست * و هر چه بجستن توان یافت، با جوینده منسوبست * ضعف الطالب والمطلوب.

از روز در قعر چاه نتوان گریخت * دیگر بیننده خاک بر سر خود بیخت.

الهی! مگر خویشتن جویم * کی در ملکوت تو من کم از تار مویم

چراغ بایدکه روز جویم * من این بیهوده تا کی گویم

به نیست هست یافتن محال است * و ناشناخته جوینده بر خود و بالست

بدوگانگی یگانگی جستن گوری است * بسته مانده در راه طلب ثنویست.

هر چه جز یکی همه هم‌اند * هست یکیست و دیگر از نیست کم اند.

سبحان الله! هر چه می‌شناختم نبود، و هر چه بود نشناختم * امروز من آن شناخت پنداشته را بآب انداختم

هر چه بمن بود، آن من بودم * امروزگرفتم کی نبودم.

پس نه قطعست و نه وصلست، و نه زیانست و نه سود * دانش وکوشش ما، در آتش سبق حکم پیمود.

بایسته را نور آمد و نابایسته رادود * نه نزدیک ونه دور نه دیرست و نه زود است. اولیت حق بهیچ حادث بنیالود.

شیخ الاسلام گفت: کی ذوالنون را گفتند: که مریدکیست؟ و مرادکیست؟ گفت: المرید یطلب والمراد یهرب. شیخ الاسلام گفت: مرید می‌طلبد و بازو صدهزار نیاز، و مراد می‌گریزد و با او صدهزار نیار. وگفت: پیشین کسی که موی در پای من مالید، احمد حبشی بود، که وقتی بسر بازار پیلوران در سرای در ربض فرا من رسید بابوسعید معلم کی بنزدیک تربت شیخ ابواسحق شهریار درگورست بپارس. القصه الی آخرها ایشان با یکدیگر در مناظره بودند، کی مریدمه یا مراد؟چون فرا من رسیدندگفتند. آنکه حاکم آمد من گفتم: لامرید و لا مراد و لا خبر و لا استخبار و لاحدو لارسم و هوالکل بالکل آن بوسعید مرقعی داشت سپید بینداخت و بانگی چند بکر دو رفت، و حبشی در پای من افتاده و موی سپید در پای من می‌مالید، الحکایه.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی ذوالنون سیاح بوده، بر اطراف نیل میگشتی، و می‌گوید: روزی می‌رفتم جوانی دیدم شور بود در وی. گفتم: ازکجائی ای غریب! مرا گفت: غریب بود کسی کی باو موانست دارد؟ بانگ از من برآمد بیافتادم و از هوش بشدم. چون باز بهوش آمدم مرا گفت. چه شدی؟ گفتم: دارو با درد موافق آمد.

شیخ الاسلام گفت کرم اللّه وجهة: کی خستهٔ او پیدا بود. کسی که او را دیده بود هرکجا که آرام یابد دشمن آرام شود. کی او در وطن غریبان است و مایهٔ مفلسان است، و همراه یگانگان است مایهٔ مفلسان است، و همراه یگانگان است. وقتی که با کسی! بضاعت تو بدست او بود، و درد تو با داوری وی موافق بود، دامن او در واخ دار!

انشدنا لنفسه

غربتی فیک غربة الغربة لافرح دونکم و لا کربه

انت مقامی، و انت مغتر بی قد طاب فیک المقام والغربه

انشدنا ایضاً لنفسه

غربة العالمین غربة جسم غربتی فیک، غربة الروح

الا بیات و ایضاً له

الدار آهلة و انت غریب اعجب بذلک ان ذالعجیب

کیف السبیل الی الایاب و انت فی دار المقالة مابرحت غریب

عباد منقری گوید: کی عیسی علیه السلام، وقتی در دشت می‌رفت شب درآمد، و باران در استاد،[1] و عیسی بود می‌گشت. ویرا روا نبودی که شبان روزی یک جائی مقام کردی، و پیوسته می‌رفتی با یک جامهٔ مرقع، سر برهنه و پای برهنه عیسی علیه السلام خواست که آن شب در پوشش شود از باران، که سخت می‌آمد. از دور خیمهٔ دید سیاه روی با آنجا کرد. چون نزدیک آمد، در آن خیمه زنی بود تنها، وی برگذشت، روی نهاد و برکوه رفت، درکن از آن کوه، پای وی در نرمی آمد، بنگریست شیری بود بیرون آمد ازان کن. گفت: الهی! خلق را همه وطن، و سباع راماوی و وطن بود، مراماوی و وطن نبود. جبرئیل آمدگفت: اللّه سلام می‌رساند و می‌گوید: آنرا کی ماوی و وطن وی من بودم، ویرا وطن نبود جز من. انشدنا شیخ الاسلام فی آخر قصیدة

اجدک ان مالی بغیرک منزل ساموت مغترباً بدار مقیم

شیخ الاسلام گفت: کی آن وقت کی موسی علیه السلام، آن دلو آب برکشید دختر شعیب را، وگوسفندان ویرا، مانده بود وگرسنه وگریخته از فرعون، پایهاء از چوب نعلین شده. بیکسو باز شد، وستان باز افتادگفت: الهی! غریبم و درویشم و بیمارم. جبریل آمد وگفت: اللّه سلام می‌رساند، غریبی! من وطن تو. درویشی! من وکیل تو. بیماری! من طبیب تو.

عزیزی از متقد مانست از مشایخ ذوالنون مصری رحمه اللّه. شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی ذوالنون مصری بمغرب شد بعزیزی بمسأله، دروی جاء آن نیافت. عزیزی ویرا گفت: بمن بچه آمدی؟ ارآمدهٔ، کی علم اولین و اخرین بیاموزی، این را روی نیست و نهایت نیست، کی چیزی آموزی، که خلق آن نداند. این همه خالق داند. ورآمدهٔ کی ویرا جوئی، یعنی در طلب حق. آنجا که اول گام برگرفتی، او خود آنجا بود یعنی او از جاء نمی‌یابد جست. آنجا که جوی و قصد و عزم تو درست باشد وراست و چون ویرا بتو عنایت بود آنجا باتو است، یعنی بعنایت و صحبت و نظر و علم.

شیخ الاسلام گفت: کی او با جویندهٔ خود همراه است، و دست جویندهٔ خود گرفته، در طلب خود می‌نازاند. و گفت: او را بطلب نیابند اما طالب یابد تاش نیاوید طلب نکند. وگفت: ارمن به جستن تو یافتند من در حسرت تو بگداختتند.

---

[1]- یعنی باریدن آغاز شد.

الهی! یافت جستن زندگانیست * و جوینده نایافتن زندانیست
و چندان که میان آن و این معانیست * یگانگی ترا نشنا نیست
و هر چه نه بتو باقیست فانیست * انبشدناه لبعضهم
تفدیک نفسی هل لدیک معول * لمتیم ام هل یودک مطلب
ابوالاسودمکی از متقدمانست از اقران جنید و قدیم‌تر جنیدگوید: کی ابوالاسود مکی بزیارت عزیزی رفت، سلام کردگفت: ایها الشیخ! من دوست توام ابوالاسود. عزیزی برجست وگفت: و علیک الاسلام چونستی و در طرف خود غایب گشت، همان حال می‌بود سه بار. شیخ الاسلام گفت: کی وی بدانست، کی عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیه بشده است، دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت. انشدناه لبعضهم
لا کنت ان کنت ادری کیف الطریق الیک
افتیتنی عن جمیعی فصرت وقفاً علیک
شیخ الاسلام گفت: اربدایت ازمرد باز ستانند برجای بنماند، کی عزیزی بمغرب و عبدان هیتی بشیراز را آن افتاد، که بدایت باز استدند و به نهایت نقل کردند، هر دو بر جای خود بنماندند، و عزیزی مه از عبدان بود.
ابوالاسواد راعی بود از مشایخ او است که وقتی اهل را گفت در بادیه، کی پدرود باش که من رفتم خواهر وی مطهرهٔ وی از شیر پرکرد و فراوی داد، ووی برفت، از راه بازگشت وگفت: که آب ندارم کی طهارت کنم، مرا آب واجب‌تر از شیر. از شیر تهی کرد و آب برد برفت، و هرگاه کی طهارت خواستی کرد، آب فرو آمدی، و چون تشنه وگرسنه شدی، شیر فرو آمدی.
شیخ الاسلام گفت: کی مشایخ در بادیه آب نمی‌خوردند و تیمم نمیکردند، با آب طهارت می‌کردند، و بر تشنگی صبر می‌کردند. بس نیست تا این ترک نماز و شر تهاون شرع پدید آمد در میان متحرمان و مدعیان. و در کتابی است ازکتب آسمانی، وگفته‌اند: کی در صحف موسی علیه‌السلام است، که اللّه گفت عز وجل: انما اکرم من اکرمنی و امین من هان علیه امری. من او را گرامی کنم. کی مرا گرامی دارد یعنی فرمان و طاعت و دین وی و دوستان او را، و خوارکنم او را کی فرمان من خوار دارد. و فی حدیث غریب عن ابن عباس، عن رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وسلم قال قال اللّه تعالی: انی لست بناظر فی حق عبدی، حتی ینظر عبدی فی حقی. و قال فی خبر آخر: یا معاذ! هل تدری ما حق اللّه علی العباد؟ الحدیث و قال لا بن عباس: یا غلام! احفظ اللّه یحفظک احفظ اللّه تجده امامک، تعرف الی اللّه فی الرخاء یعرفک فی الشدة.

و من طبقه الاولی من المتقدمین فضیل بن عیاض

بن مسعود بن بشر التمیمی ثم الیربوعی. کنیه ابوعلی الکوفی. امامست از ائمه دین و شرع، از اقران ثوری و مالک، از استاذان عبداللّه مبارک باصل ازکوفه است، و در مکه بوده مجاور سالها، سیده بوده بزرگ، در شرع امام، و در زهد یگانه بزهد صوفیان و محبت.
وگفته‌اند باصل از خراسان بوده از ناحیت مرو، از دیه فندین. وگفته‌اند: وی بسمرقندزاده و باورد بزرگ شده و کوفی اصل است. و نیزگفته‌اندکی بخاری اصل است و اللّه اعلم. وفات وی در محرم بوده، سنه سبع و ثانین و مائه،
ووی گفته است: ثلثه هم اقرب اللق الی الرحمن یوم القیامة بجالسون الرحمن، و الناس فی‌الحساب، رجل لم یجعل من کسبه حراماً، و رجل لم یمس فرجه حراماً، و رجل لم یتکلم بین اثنین فی‌الهوی.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی فضیل عیاض گوید: کی من اللّه بر دوستی پرستم، کی نشکیبم که نپرسم.
و انشدنا لموحمود الوراق[1]

تعصی الاله وانت تظهر حبه	هذا محال فی القیاس بدیع
لوکان حبک صادقاً لا طعته	ان المحب لمن یحب مطیع

شیخ الاسلام گفت: کی وهب منبه از تابعین است حکیم امت وی گوید: من اللّه نه بربیم پرستم، کی چون بنده‌ام زندانی: کی خداوند را خدمت کند از بیم، چون ایمن شود نپرستد. و نه بر طمع پرستم که چون گدای بوم مزدور ارطمع مزد بیندکارکند، و اگر نه بیند نکند. گفتند: چون پرستی؟ گفتم به آن پرستم کی سزاست که او را پرستم، مهر او خود از من بارد شیخ الاسلام گفت: اوکه او را پرستد بربیم، او خویشتن را می‌پرستدکی از بیم خود می‌پرستد و طمع نجات خویش، نه بحق و فرمان و سزاء او، پس داوری خود می‌دارد و خود را می‌جنبد. آنکه او را می‌پرستد بامید، او خود را می‌پرستد و تنعم خود را، و راحت و ثواب و جزا را، نه حق فرمان و مهر او را، پس خود را می‌جنبد. من او را نه بربیم و طمع پرستم چون مزدوران. و نه بر دعوی مهر او، یعنی که از سزاء او باستحقاق او عاجز مانم، کی بر فرمان او پرستم، کی گفت می‌پرست می‌پرستم، و بر دوستی سنت رسول ﷺ و بتقصیر معترف.
که من ترک خدمت را ناتوانم * و نه بخویشتن درانم و حق را نه بانم
از آنجا که خیزلان و خسپانم آنرا از بن دندانم
از آنجا که من نه منم، عبارت را ناتوانم.
وگفت الهی من نه بخدمت صحبت ترا می‌بهاسازم* که در صحبت حرمت می‌نگاه دارم. من نه بهوای دل در خدمتم کی بفرمانم *
و سخت سرد بود خداوند خود رابمزد کارکردن، ونه بمهر و سزای آنک و پرستش را سزاست، خود فرمان درآن واجب.

وانشدنا لا بی یزید البسطامی*

احبک حبین الهوی	و حباً لانک اهل لذاک
فاما الذی هو حب الهوی	فر فعک للحجب حتی اراک
و اما الذی انت! هل له	فشغلی بذکرک عن من سواک

شیخ الاسلام گفت رضی اللّه عنه: که محمد بن سعید الفرنجی را پرسیدندکه سفله کی است؟ گفت: اوکه اللّه پرستد بر بیم و امید. گفتند: پس چون پرستی؟ گفت: مهراللّه خود خدمت از من بارد لبعضهم:

کن اذا احببت عبدا	للذی تهوی مطیعاً
لن تنال الوصل حتی	تلزم النفس الخضوعا
ولو قلت مت مت سمعاً و طاعة	وقلت لداعی االموت اهلاومرحبا

شیخ الاسلام گفت عظم اللّه برکته: که فضیل عیاض را پسری بود علی نام، از پدرمه بود در زهد و عبادت و ترس. روزی در مسجد حرام آمد نزدیک زمزم، خواننده بر خواند: ویوم القیامة تری، الایه وی آنرا بشنید و صیحه بزد و جان بداد.

[1]- کسیکه کار نوشتن کتب و فروش کاغذ و غیره متعلقات کتب را می کرد و اکنون صحاف گوئیم.

شیخ الاسلام گفت: زراه بن اوفی * قاضی بصره از تابعین است، در محراب روزی قرآن می‌خواند بر خواند: فاذا نقر فی الناقر، الآیه. بانگ بکرد و بیفتاد مرده. شیخ الاسلام گفت: که از دوست نشان و از عارف جان:

من مات عاشقاً فلمیت هکذا　　لا خیر فی عشق بلا موت

یوسف اسباط از متقد مانست از ایمه شرعست و سید در زهد و ورع، و خوف و فزع بروی غلبه کرده، علم بروی در شورید، مات سنه ست و تسعین و مائة. مع وکیع بن الجراح و بقیه بن الوید. شیخ الاسلام گفت که او گفته: کی دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت و مهابت و محبت و ذوالنون مصری * این سخن گفته پس از وی، لکن بجای لفظ حلاوت ملاحة گفته و ملحه و مخلد بن الحسین هم این سخن گفته، و هم ملاحت گفته مات مخلد بن حسین سنه احدی و تسعین و مائة، وکان یکون بالمصیصه و طرسوس. شیخ الاسلام گفت: کی آن سه چیز، این طایفه را بدهده‌اندکه از تو پرسند و می‌ترسند.

و انشدنا لمجنون العامری

اهابک اجلا لا و ما بک قدرة　　علی، و لکن مل عینی حبیبها

ولشیخ الاسلام لنفسه

اهل بک هیبة وا طیر شوقاً　　فهل ابصرت مرغوباً یشاق

و بتوکارندارند و می‌جویند و خوش می‌آیند ورچشمها و باو می‌گرایند، و نسبت ندارند دوست می‌دارند.
شیخ الاسلام گفت: دانی که آن حلاوت و ملاحت از چیست؟ بروان نور قرب است برو، و در آن حضرت که اوست، جز حلاوت نیست. و آن محبت دولت دل است کی الا خود بدست او یافتی. و ازگم شده و جستهٔ خود نشان و دلیل از وی شنودی و درو دیده ور خود دیدی، مهر برو نهادی.

و من طبقه الاولی من المتقدمین معروف الکرخی

از قدیمان مشایخ است، استاد سری سقطی * و پیر او. شیخ الاسلام گفت: که کنیت او ابومحفوظ است نام پدر وی فیروز، وگفتند فیروزان وگفتند معروف بن علی الکرخی الزاهد
پدر وی مولا بوده، دربان علی بن موسی رضا علوی، کی در مشهد طوس درگورست، وگویند بر دست وی مسلمان شده بود. وقتی علی بن موسی رضا بار داده بود، ازدحام کردند، وی در پای آمد، دران هلاک گشت.
معروف از اجلهٔ مشایخ قدیم است بورع و زهد و فتوت معروف. باداود طائی صحبت کرده بود، و معروف سید بود از خداوندان ولایت وکرامات ظاهر. در سنه مائتین برفت از دنیا، وگور وی اکنون ببغداد بآنجا روند بدعا کردن و بتبرک و زیارت، و مجرب است کی هرکه دعا کند مستجاب گردد. وی گفته: ما شیئی احب اللّه، و لاقرب الیه من قلب خاشع. و محمد منصور * طوسی گوید، استاذ بوسعید خراز: که از معروف شنیدم در دعاءِ خود می‌گفت: اعوذ بک من امل نمنع خیرالعمل. و هم وی گفت کی صوفی است مهمان است، تقاضاء مهمان بر میزبان جفاست مهمان که بادب بود، منتظر بود و متقاضی نبود. و احمد حنبل گوید رحمه اللّه: که مردی گفت معروف را: کی مرا وصیت کن! گفت: اجهد ان لایراک اللّه الا فی زی مسکین.
شیخ الاسلام گفت: کی معروف قرائی بود، وقتی با خواهرزاده گفت: کی ترا باو حاجت باشد با من بگو سئل عن معروف الکرخی عن المحبة فقال: المحبة لیس من تعلیم الخلق، انما هو من مواهب الحق و فضله

مصطفی گفت ﷺ: رب ذی طمرین لا یؤبه له لواقسم علی اللّه لاء بره. لا یؤبه له: ای لا یحتفل به لحقارته. و مصطفی ﷺ در دعا می‌گفت: الهم انی اسئل بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک، و بحق ممشای هذا الیک بحق این گامهای من و تو و فرا عمرگفت وقتی: نگر جز باللّه سوگند نخوری! و هم فرا عمرگفت وقتی: کجا می‌روی؟ گفت: بعمره. گفتک مرا بدعا یاددار! شیخ الاسلام گفت: کی چون باخودی حرمت نگاه دار! و کی خود نیٔ نیاز!

اسرافیل از قدیمانست. شیخ الاسلام گفت: که وی استاد ذالنون مصری است بمغرب بوده، بمصر رسید بوده، ویرا سخنانست بسیار در زهد و توکل و معاملات نیکو.

فتح شخرف سید بوده، عبداللّه احمد حنبل گوید: کی از خاک خراسان چون فتح نیامده، گویندکی ازکش بوده کنیت او ابونصر.

شیخ الاسلام گفت. کی وی بمصر شد، ششصد فرسنگ بیک سوال باسرافیل * چون فرصت یافت پرسید از وی: هل تعذب الاشرار قبل الزلل؟ گفت مرا صبر ده سه روز. روز چهارم گفت: مرا جواب دادند: ار روا بود ثواب پیش از عمل، هم روا بود عذاب پیش از زلل. این بگفت و زعقهٔ بزدودر شورید، پس آن سه روز بزیست و برفت. شیخ الاسلام گفت: که آن سه روز جواب آن سه روز درنگ خواستن بود، اگر در وقت جواب دادی در وقت برفتی.

شیخ الاسلام گفت: کی ربوبیت همه غیر عبودیتست و قسمتها بکرده پیش ازکرد خلق، و خلق زبر حکم و خواست وی اسیر، تا هر یکی را در حکم رقم چیست عاقبت وی آن کندکه خود خواهد وویرا است هرچه خواهدکه خداوند است، و درآن عادلست، کس را «چون» و چرا ناید و نسزدکسی را، از بهر آنک وی کار بر علم و حکمت می‌کند وکرده، تا سزای هرکس چیست و عنایت وی بکیست؟

وانشدنا للشافعی حمه اللّه، حین سئل عن القدر فانشاء یقول

ما شئت کان وان لم اشأ	و ما شئت ان لم تشا لم یکن
خلقت العباد علی ما علمت	ففی العلم یجری الفتی والمسن
فهذا مننت و هذا خذلت	و هذا اعنت و ذالم تعن

و من طبقة الاولی با سلیمان دارانی

شیخ الاسلام گفت: که نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیه العنسی و نیزگویند: عبدالرحمن بن عطیه، از مهینان و قدیمان مشایخ شام بوده، ازداریا دیهی است از دمشق. امام است و سید، نظیر عبدالعزیز دمشقی، و استاد احمد بواحواری * ریحانة الشام. و در سنه خمس عشر و مائتین برفته.

باسلیمان را پرسیدند: کی حقیقت معرفت چیست؟ گفت. آنست کی مراد جز یکی نبود در دوگیتی. و هم وی گفت: که درکتابی خواندم ازکتب آسمانی که اللّه گفت: کذب من ادعی محبتی اذا جنه الیل نام عنی از وی پرسیدند: که این نور و بها، بر روی دوستان وی از چیست؟ جواب داد: خلوا بالرحمن فاصا بهم من نور سیما هم فی وجوهم.

شیخ الاسلام گفت، کی با سلیمان گفت: وقتی که من بعراق عابد بودم و بشام عارف. احمد بوالحواری حکایت کرد پسر ویرا سلیمن سید بوده ز مهینان مشایخ شام، که ویرا لسان است عالی درین علوم، احمد لوالحواری دیده و حکایت کند از وی که وی گفت: که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود، ار آنجا عابدتر بوده، اینجا

عارف‌تر بوده و بوسلیمان گفت: ربما ینکث الحقیقه فی قلبی اربعین یوماً، فلا اذن له ان یدخل قلبی، الا بشاهدین من الکتاب والسنه.
شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه با سلیمان گفت: هر چیزی که ترا از اللّه مشغول کند بر تو شومست، و هرکی خوی تو از اللّه بازکند، و خوی تو فرا اسباب کند، ترا دشمن است. و هر نفسی که از تو براید در غفلت، نه در یاداللّه، بر تو داغست. و هم وی گفت: اذا بکی القلب من الفقر ضحک الروح من الوجد.

لشیخ اسلام:

ان حزنی فیک حزن عجب   ولد ته فیک امات الفرح

وله ایضاً

ان حزنی غیر احزان الوری   ولدته فیک امات سرور

شیخ الاسلام گفت: که ابن الکرنبی استاد جنید بود، بر پیراهن وی یک آستین بود گفت: مرا یک آستین بس، که قرص درآن نهم، دیگر آستین نخواهم که آن تنعم است.
احمد بوالحواری گوید: کی استادگفت عبدالعزیزین عمیرکی‌اللّه گفت: اقدرتکم علی رویتی، واسمعتکم کلامی، واشممتکم رایحتی. ترا توانا کردم تا دیدار من بر تابی و شنوا کردم تا سخن من بر تاوی و بوی خویش بتو رسانیدم، تا از من آگاه شدی و با من بماندی!
شیخ الاسلام گفت: که باللّه که ازین هر سه آگاهی، و ترا برو باقی، همیشه ترا برو باقی بود، او ترا بیافرید، کی با تو نمایم کی من کیم، هر چه کندتر ابرو باقی بود، ارهمه ملک خود ترا دهد، بدل صحبت خود، ترا برو باقی بود، کی تو او می باید، هر چه جز او همه هم اند، کی تو طاقت نگرستن در خورشید نمی‌داری، و خرشید مخلوق در دیدار او چون خواهی کرد؟ و دیدهٔ تو از نور فضل پرکند، و دل تو از تور قرب پرکند، و جان تو از نور وجود پر کند و گوید بمن نگر! آنکه بسه دیده در وی می‌نگری دیدار آنست. قومی در نظر اجلا روانند و قوم در نظر اکرام.
هرکس ویرا بقدر شناخت خود بیند، وز بهر خویش. در دیدار همچنان تفاوتست فردا، که امروز در شناخت دیدار آنست که ذهول آرد، و بود که شکوه آرد، ویود که در دیده ور برسد.
سه دیده است عارف را: دیده سر بیند و آن لذت راست و دیده دل و آن معرفت راست. و دیدهٔ جان: و آن مشاهده راست. و ماقدرو اللّه حق قدره.
آنک ترا دید دید، اما از تو چه دید؟ بنگریستن خویش ترا چون دید؟ آری ترا بآرزومندی دید، نشانی داد، از آنچه دید، و آنک ترا بتو دید، بیش راه باز ندید.

فی مناجاته

الهی! ترا آنکس بیند که ترا دید   ووی ترا دید کی دو گیتی ویرا نابدید
و ترا دید کی نادیده پسندید   پس از آن ترا ندید کی بخویشتن دید
دیدار که چشم و دل درو نابدید   دیدار اینست و درازنای[1] ببرید
چشم غریق از بری آب ندید   آنکس کی ترا بیک دیده دید، چه دید؟

[1]- درازنای: یعنی درازی و طول.

و او ترا دید، کی همهٔ او در دیدار نابدید / وز نگرستن او باز آمد، کی ترا بخود دید
مسکین او که ترا دید و ندید! / ترا بتو بایست دید.
بخورد دید آنچه جست ندید، بهرهٔ خود دید / بتر آنست که راضیست بآنچه دید.
عارف خود را گم کرد ک ترا دید / دیدار آنست و درازنای برید

وانشدنا الامام لنفسه

السمع والعین والفواد لقی / والحق ما ان ینال بالحشر
طالبنا بالذی علیه لنا / فاستعصموا من رعونة البشر

باحفص حدادگفت: کی سیب ندیدن جهل است، لکن باسبب بماندن شرک است. شیخ الاسلام گفت: کی علم عارف را پای بند است، لکن عارف بی‌علم دیو است. شیخ الاسلام گفت کی:

احمد بوالحواری شاگرد با سلیمان بود، چنین گوید: کی وقتی با سلیمان را گفتم: که بروزگار من از دوستداری اولیاء اللّه بیش از آن شادی می‌آمدی و لذت می‌یافتی که اکنون. با سلیمان جواب دادگفت: راست آن اول چنان بود، آخر شاغل پدید آید.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی اول این کار بس خوش است و با لذت و راحت، و زندگانی همه روح است و شادی، تا مرد پای در دام آید هرگه درین کار آید، آخر این باو باز نمایند و مقامات چنین است، یک نشیب و یک فراز.

و بوبکرکتانی * گوید: کی مقامات یکی نور است و یکی ظلمت، یعنی یکی روح و آسایش و زندگانی، و یکی ناکامی و رنج. یکی تجلی و یکی استتار. یکی جمع و یکی تفرقت. آنکس که اول درآید، آخر باو نمایند، پیش آن ببیند و همه نیکویها و افزارها و زندگانی و شادیها بیند، و آن نشیبها و ناکامیها و تفرقها و پوششها آن همه که می‌کشد از بلاها و رنجها بآن می‌کشد، کی پیش از آن ندیده باشد، و آن نشی بنه بیند. چون برگذرد ازآن ملول شود و آنک در پیش برسیده است ازو، تامدت تمام شود، پس پوشیده آشکارا شود، و این پنهان همه باحق گزارده شود پس برگذرانند. و چون نیک ماند آخر این کار باول این کار فاشود وواشود، وزان شود کی اول بوده. و راه بحق حلقه است ازو درآید باز با اوگردد.

وگفت: اول این کار بهار ماند و بشگوفه، کی مرد درو خوش بود و تازه و بروح اما دیر بنه پاید، چون برگذرد کارمه باشد، اما دران صدمت عزت بود وکاستن حظوظ، کی در فنا باز شود، تا آنکه زندگانی شود، و مرد همواره باول کار خود می‌گردد و بآن می‌آمدند و آن خوشیها باز می‌خواهدکی. ویرا آسایش درآن بود، و نهایت را قیمت باشد، لکن بار بیشتر بود، چنانکه در حیرت در حیرت ووله باز شود، که کار از طاقت تمییز برگذرد، و آنقدر سزای رهی پیش آید، مرد درماند همواره رست باول کار می‌زند و دردست نیاید.

ابوبکر صدیق گفت کی بهترین همه خلق پس پیغامبران رضی اللّه عنهم اجمین: طوبی لمن مات فی النانات یعنی چون نیکو و خوش و خنک و سعادت روزگار اوکه با ابتداء ارادت با جوار صحبت و تازگی و صفای وقت برود از دنیا کی دردیر درنگی تغییر احوال می‌افتد، و در صفا کدر می‌آمیزد:

وای نعیم لا یکدره الدهر. / و انشدنا الامام لبعضهم:
قد کان لی شرب یصفو برؤیتکم / فکدر ته ید الایام حین صفا

و مصطفی گفت ﷺ: ارق الناس اهل الیمن. وقتی قومی آمده بودند از یمن، قرآن می‌شنید و می‌گریستند و با دلهاء خوش و تازه می‌زاریدند. آنرا می‌گوید عز ذکره: تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق. ابوبکر صدیق رضی اللّه عنه ایشان را دید، چنان خوش آمدگفت: هکذا کنا فقست القلوب.

انشاء لبعضهم.

و ساعدتک اللیالی فاغتررت بها   و عند صفو اللیالی یشبه الکدر

بومحمد جریری * وقتی مجلس می‌گفت یکی برخاست وگفت: ای شیخ دلی داشتم بس خوش و صافی و وقت صاف و بانظام، آن برمن در شورید و از من مناغذگشت، حیلت چیست؟ جواب دادگفت: ای جوانمرد! بنشین که ما همه درین ماتم نشسته‌ایم، و این ابیات بر خواند:

تشا غلتم عنا بصحبة غیر نا   واظهرتم الهجران ما هکذا کنا
واقسم ان تحولو اعن الهوی   بلی و حیاة الحب حلتم و ما حلنا
لیالی بتنانجتنی من ثمار کم   فقلبی الی تلک اللیا لی قدحنا

وانشدنا الامام لبعضهم

احسن ما کنا تفرقنا   خا ننا الدهر و ماخنا
لیت لنا الدهر لنا مرة   عادلنا یوماً کما کنا

فی مناجاته

الهی! درد می‌دانم، دارو نمی‌دانم * یا می‌دانم، خوردن نمی‌توانم. نه یارم گفت: که این همه درد چرا بهرۀ من؟* نه درست رسد مرا بر معدن چارۀ من.

به شغل درد و بیم تاوان نشستن بماتم چند توان؟

سبحان اللّه! این چه بتر روزیست * ترسم کی مرا از تو جزار حسرت نه روزیست. خفته و رفتن بدل می سگالم * زهر می‌خورم و از درد می‌نالم * نه چنانم کی می‌پندارم.

نه آنم کی می‌نمایم * هرگزکس از چنین نیک نیاید تا من آیم.

می‌لرزم از آن‌که نه ارزم * وازانم کی سزم جاوید نیاویزم.

پس چه سازم؟ جز آنک می‌سوزم تا ازین افتادگی برخیزم

الهی! از بخت خود چون پرهیزم * و از بودنی کجا گریزم؟ * و چاره را چون آمیزم؟ و در هامون درکجا گریزم؟ * گاه گویم: کی خاک بر سر خود بیزم. وگاه چون غرقه‌شدگان از هر چوب می‌درآویزم * من چه دانم از بر خود می آتش انگیزم.

یا بر سزای خود افسوس می‌بازم * من بچنین بخت کی برکه تازم * کارک خود روز و شب می‌اندازم * و از بیم تواندر بود می‌گذارم.

و از زیان، انگشت خود می‌گزم، چون نومید مانم؟ * که گنج روز نیازم * بی‌خود با تو نگرم و می‌نازم.

الهی! از بس که هر وادی بخت خویش خواندم * و از جستن نایافتنی بماندم، هر چندکه شمارک خود باز راندم * مرا تو ماندی، بر تو موقوف ماندم الهی! ار شمار تو بدرد من می‌راست اید من بیشم.

ور حساب تو با مایه داران است، من درویشم.

وارکارک من در من بندی من نه بدست خویشم.

الهی! چون بجاء و خشوذن است، آن رهی، کش خاموشی بیگانگی است * وگستاخی دلیریست؟
و چون نازک است کار آن رهی، کش آرام بریدن است * و طلب کردن بلا گزیدنست؟
و چون باریکست راه آن رهی، کش خود را ندیدن از خدمت رمیدن است؟ و خود را دیدن با خدای آرمیدن است!
و چون گران بار است آن رهی، کش ندیدن دعوی است و بدیدن شکوی است؟
و چه کار است کار آن رهی، کش مراد یکیست و دریافت شکیست؟
بچراغ روز آوردن چون توان؟ * نا آگاه را آسان * آه از اسیری و مدت باین دیری.
من در درد انتظار روشنائی چون بینم؟ * همه برها برگرفتندتا من منتظر می‌نشینم.
آه! ار آخر این انتظار جزان کنند * ای فریادرس! این چنین با دشمنان کنند.
پنهان از خود در تو می‌زارم * حجاب می‌بینم وکشف می‌پندارم. و بحکایت بی‌خبران می‌آسایم * و بر نیم نسیم باد شادی می‌پیمایم.
و خبر خود از دلها می‌جویم * و عیب کار خود درگام خود، در راه می‌پویم.
و بپنداره وادی باز می‌گذارم * و محاباهاء تو بر روی جنایتهاء خود می‌نگارم. و تا کی پردازد این نهیب می‌نگرم * اکنون باری از هر چه می‌پندارم دگرم * در هر نفسی که برزنم بترم. نه دریغم بهرچه بینم * و نه طاقت دارم کی بی‌تو بنشینم.
گوئی که بر سنگ تخم پراکنده می‌سازم یا کمند درکوه می‌افگنم.

انشدنا لابی علی الر و ذباری

مالی ارانی کانی قد زرعت حصاً ... فی‌الارض جدب و وجه الارض صفوان
اما لزرعی ابان فا حصده ... کما یکون لزرع الناس ابان

هر روز ناکس ترم * و از مراد واپس ترم * نه یارم گفت: کی ترا شام نه دلم بار دهدکی با دشمن بیک زبان برآیم.
ترسم کی روزگار خود در سر آواز طبل تهی کردم * و آب بندگی پیش روز آزادی ببردم
نه کسرا از علت نشانی * و نه این درد مرا بدست کسی درمانی. و نه جواب صواب و نه از عتاب جواب.
الهی! هر چه که فکر می‌کنم غیر آن می‌آید * و هر چه نمی‌پندارم پدید می‌آید * مگر این روز بدرا شداید و مناغد از من خود آید.
الهی! خطبه بر شعر می‌گریست و سفین عیینه بر حدیث * و من برآنچه بر جان و زبان من می‌باریدی پیوسته سریع * اکنون باری مرا بارگرانست وزاد خبیث *مگرکی تو فریاد رسی ای بر مغیث!
گاه گاه گویم کی هماناکی وی دعاتدوست * بازگویم که رستن قوم یونس نه ازوست؟
یونس ار چه از در عتاب بود * اما فریادرسی فریاد خواه مولی را خواست.

انشدنا لبعضهم

ساستعطف الایام منک لعها ... بیوم سرور فی هواک یطیب
هل عیشنابک فی زمانک راجع ... فلقد توحش بعدک المتعلل
واذکر ایامی لدیک و طیبها ... و آخر ما یبقی علی الذاکر الذکر
الالیت الشباب یعود یوما ... فاخبره بما فعل المشیب

عریت من الشباب بدمع عینی	فما نفع البکاء و لا النحیب
الا لیت الحبیب یعود یوما	فیعلم ما لقیت و ما الاقی
الی الرحمن اشکو طول شوقی	لعل الدهر تأدن بالتلاقی

شیخ بوطالب جرجانی من کبار مشایخهم من المتوکلین. علی رازی گوید: کی درسفر بودم بابوطالب گرگانجی جائی فرود آمدم شیری بود آنجا. بوطالب در خواب شد، من در خواب نمی‌شدم از بیم شیر. وی بیدار شد مرا دید بیدار. گفت تو می‌ترسی از جز اللّه؟ پس از این با من صحبت نکنی.

شیخ الاسلام گفت کرم وجهه کی احمد بواحواری * گویدکی شیخ بوطالب گرگانی گوید: ارنه آنیدکی گفت ذکرا کثیرا هرگز نگذاریدکی زبان من گرد یاد توگردید یادکرد را.

قال الامام: الذکر هوالتخلص من الغفلة و النسیان. و آن سه درجست: اول یاد ظاهرست بزبان از ثنا و دعا. و دعا آنرا می‌گوید عز ذکره: واذکر ربک کثیرا «آل عمران آیه ۴۰» فاذکرو اللّه کذکرکم آبائکم اواشد ذکراً «بقره آیه ۲۰۰».

و درجه دوم خفی است بدل و مصطفی گوید ﷺ: خیر الذکر الخفی. و خیر الرزق ما یکفی، او اشد ذکراً.

و اما درجهٔ سیم ذکر حقیقی است و آن شهود ذکر حقست ترا، قال اللّه عز و جل: واذکر ربک اذا نسیت. ای نسیت نفسک و غیره فی ذکرک ثم نسیت ذکرک فی ذکرک، ثم نسیت فی ذکر الحق ایاک کل ذکر. و مصطفی گوید ﷺ: اذکرواللّه. کثیراً و اذکرو اللّه حتی یقولو مجنون مجانین، سبق المفردون، الخبر انا جلیس من ذکرنی، فی الخبر.

بوبکر وراق * گوید: کل ذکر لایکون منتجة عن وجد فهوکثوب معار. و قال الواسطی * الذکر شخوص القلب الی الحق. قال ذوالنون * الذکر جود المذکور. و قال النصر ابادی * حقیقة الذاکران یغیب الذاکر عن ذکره بمشاهدة المذکور، ثم یغیب بمشاهدته فی مشاهدته، فیکون حقاً شاهداً حقاً. قال الشیخ الاسلام: الذکر مشتمل علی کل شیئی من هذا العلم، انشدنا الامام للجنید *:

ذکرتک لا ابی نسیتک لمحة	واهون ما فی الذکر ذکر لسان
فهمت بلا وجد الیک صبابة	وهام الیک القلب باطیران
فلما ارانی الوجدانک حاضری	رأیتک موجوداً بکل مکان
فالقیت موجوداً بغیر تذکر	و عاینت موجوداً بعین عیان

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی در عرفات ازین جوانمردان یکی استاده بود گفت: الهی! امروز ترا یادکنم و بستایم، کی هرگزکس چنان نستود. در ساعت زبان وی خشک گشت وگنگ. آخر بدل وی درآمدگفت: الهی! بتوبه ام، کی من توانم، کی ترا بسزا یادکنم یا بستایم. باین زبان آلودهٔ خود، بسزای خود، چنانک توانم مفلس وار ترا یادکنم. در ساعت زبان باز یافت.

شیخ الاسلام گفت: که یکچند بکسب یاد تو ورزیدم *

بازی کچند بیاد خود ترا نازیدم.

دید بر تو آمد، بانظاره پرداختم * در خبر و غفلت آن همه می‌سازیدم چون عیان پدید آمد، از آن همه بپردازیدم.

یاد تو نشناختم، مرو را خاموشی گزیدم * چون من کیست کی این مرتبه را از یاد پسندیدم

شبلی گوید: المرید ناطق و العارف اخرس. شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: یادکردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی ورای دو گیتی است وکسب چنانک دانی.

فی مناجاته

دوستی نگذشت جز دوست و دیگر همه آوار*
ذاکر و مذکور یکی، ورسم ذکر ازو یادگار.
الهی! فریاد از یاد مداره و دیدار بهنگام * و آشنائی بنشان و دوستی بی‌پیغام. و از یاد پیش از محبت والهی آمیختن درياد.
الهی! چه یادکنم کی همه یارم * من خرمن نشان خود فراباد نهادم بهانه، من بهانه چون شویم * وکی گفت علتست چون گویم؟ چه سود از علوکوشش و پاداش * که مولی فرا بودنی گفت که باش.
الهی! جز تو تراکی ستاید * در یاد جز از توکس نماند
جز تو تراکه داند؟ * هیچ کس نتواند
و هرکه ترا بخود جوید * بر سزای خود فرو ماند.
ترا بتو از تو ترا می‌جویند * و باتو بتو از تو ترا می‌گویند.
بیننده گنگ است و آگاه گویاست * بینا در دیده غرق است و پرکنده جویاست. واله شیخ بوده بسامره، سید از قدیمان مشایخ از پیران سری سقطی. شیخ الاسلام گفت کی شیخ بوالحسن بشری * مرا گفت: که شیخ بوالحسین همدانی گفت ، کی بوطبیب بن جعفرگفت، کی شجاع صوفی گفت، که سری سقطی *: که بسامره شدم بمسأله بواله، سالی آنجا بماندم تا در وی جای آن یافتم گفتم: آن معرفت کی ورای آن معرفت نیست چیست؟ گفت: آنک اللّه نزدیکتر همه چیز دانی بخود و دوستر همه چیز.
شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی سخن پیشینه تمام بود، دیگر عطف بود، باز داشتن و پوشیدن یعنی تلبیس را، تا دران پیشینه لفظ بتواند شنید یعنی در قرب. ازینجا بمعرفت باز باید شد. واللّه اعلم.

و من طبقة الاولی من المتقدمین ابراهیم بن ادهم

شیخ الاسلام گفت رضی اللّه عنه: کی کنیت او ابواسحق است، و نسبت ابراهیم بن ادهم بن سلیمن بن منصور البلخی العجلی، از اهل بلخ است از ابناء ملوک. امیر زاه بود، بنوجوانی توبه کرده، وقتی بصید بیرون رفته بود، هاتفی ویرا آواز دادگفت: ابراهیم! نه بهر این کار آفریدند ترا. ویرا از غفلت، یفظت پدید آمد، و دست در طریقت نیکوزد در زهد و ورع و توکل و سیاحت بمکه رفت آنجا باسفین ثوری * و فضیل عیاض * بو یوسف غسولی صحبت کرد و بشام رفت، آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناطو ربانی می‌کرد و بشام رفت، آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناطو ربانی می‌کرد و بشام برفت از دنیا ویرا حدیث است و اهل کرامات و ولایت است است و پدر وی ادهم بن منصور مات فی سنه احدی او اثنی و ستین و مائه و یقال فی سنه ست و ستین و هذا اکثر و مات بو یوسف لاغسولی معروف بطرسوسی و هو من الزهاد معروف بطرسوسی سنه اربعین و مائه.
وکان من اصحاب ابراهیم بن ادهم رضی اللّه عنهم اجمعین. از اهل حدیث بود امیر بود در خورد روزگار خویش.
شیخ الاسلام گفت، کی وی گفت: کثرة النظر الی الباطل تذهب معرفة الحق. شیخ الاسلام گفت: کی مردی با ابراهیم ادهم همراه افتاد، باوی دیر درنگ شد چون می جدا خواست شدگفت: مگر از من درین صحبت رنجه گشتی؟ کی فراوان بی‌حرمتی آمد. ابراهیم گفت: من ترا دوست بودم و دوستی من ترا، عیب تو برمن بپوشید، من از دوستی تو خود بندیدم کی نیک می‌کنی یابد؟

وانشد:

و یقبح من سواک الفعل عندی　　　و تفعله فیحسن منک ذاکا

شیخ الاسلام گوید قدس اللّه روحه: کی عثمان عماره گوید: کی بزمین حجر بودم با ابراهیم ادهم و محمد ثوبان و عباد منقری سخن می‌گفتم جوانی بود فراتر نشسته، مرید پس با نیاز. گفت: ای جوانمردان! من مدام گرد این کار می؛ردم، وکرد شما و صحبت شما می‌جویم، و شب هیچ نمی‌خسپم و روز هیچ نمی‌خورم، و عمر خویش ببخشیده‌ام.

یکسال حج کنم و یکسال غزو. چون مرا هیچ بوی نمی‌بود، هیچ چیز نمی‌یابم، و در دل در نمی‌یابم کی شما چه می‌گویید؟ گفت: که از ما کس چیز نگفتند و جواب وی باز ندادند، و در سخن خویش رفتند. آخر یکی از یاران ما گفت: دل بران نیاز وی بسوخت، گفت: ای جوانمرد! ایشان که گرد این کار می گردند، و آنرا خواهان و طالب‌اند، نه در فراوانی طاعت و خدمت می‌کوشند، ایشان در نگرستن نظاره و تیز بینی می‌کوشند.

شیخ الاسلام گفت کرم اللّه وجهه: کی این نه آنست، کی خدمت و طاعت نبایدکرد، یعنی بآن چیز دیگر می‌باید. وگفت: کی من ترک را ناتانم.

الفصل

وگفت صوفی بی‌خدمت نبود، اما تصوف نه خدمت است، صوفیان خدمت بنگذارند، کی خود بر همه خلق زیادت آرند، اما کی می‌کنند رو نشمارند، یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند و مایهٔ ایشان چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر. و اگر چه بزاز پلاس فروشد بهینه چیز باز خوانند و توانگر گر چه پیراهن کهنه در پوشد، درویش نشود. و درویش گرچه صد جامهٔ نفیس نیکو عاریتی در پوشد توانگر نشود. اما او سزای آنست کش پرستند و فرمان اوست تا حد بندگی کوشند و ظاهر بتلبیس گزارند و بباطن در جهان دیگر می‌زیند، الی آخره.

بوالقسم نصر آبادی * گفت: جذبة من جذبات الحق تزنی علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نگرد، یعنی به محبت و معرفت و صحبت، ترا به ازکردار جن و انس و هم وی گفت برین لفظ. خیر دارالسلام.

و حلاج * گفت با پسر خود در وصیت: که چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش! که ذرهٔ از آن مه و به ازکردار همه آدمی و بری و پری باشد. گفت: آن چیست؟ گفت معرفت! القصه. بوتراب نخشبی * گفت: لیس من العبادات شیئی انفع من اصلاح خواطر القلوب، ان اللّه لا ینظر الی اعمالکم، ولا الی اموالکم، و لا الی صورکم، و لکن ینظر الی قلوبکم الخبر، الاوهی القلب.

شیخ الاسلام گفت: ابراهیم ادهم * و علی بکار و حذیفه مرعشی وسلم خواص باران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردندکی از آن بسر نشود، باری شبهت‌اندکتر وکمتر بود سخت نیکوتر بود

شیخ الاسلام گفت: کی ازین چهار، ابراهیم ادهم و حذیفه کم است کی علی بکار بنزدیک علمامه است از ابراهیم ادهم. شیخ الاسلام گفت کی حذیفه مرعشی گوید: کی من هر روز بر خدای می‌دارم کی مرا زود ببر! یعنی از دنیا در خواب مرا گفتند: حذیفه! آن چنان که توئی، ارما دیدن تو دوست نمی‌دارید، دیرستی تا ترا ببر دستی.

شیخ الاسلام گفت: یعنی نظر من و حکم من در خود بپسند

انشد نا لبعضهم:

صدیق بلا عیب عزیز وجوده　　　و ذکر عیوب الاصدقاء قبیح

شیخ الاسلام گفت: کی وقت بود مرد را در طاعت! افکنده ویرا ازان بد بیرون آرد یعنی در غرور افگند و بعجب شود در خود و ریا جوید از خلق، و بآن از حد برگذرد. و وقت بود کی در شغل افگند یا در مصیت، ویرا از آن نیکو می‌بیرون آرد، در غفلت مشغول کند، و نظارهٔ خود در وی دارد کی خداوند است هر چه کند و خواهد تواند، و ویرا است

و یحیی معاذ * گوید: انکسار العاصین خیر من صولة المطیعین. اما در زیر این هر دو نکتیست کی ایمن بودن در هر دو غرور مکر است، کی تو حککم او دران ندانی و عاقبت خود دران نشناسی، مگر دلیر نباشی کی اللّه تعالی گله می‌کند از قومی که دلیر وار در معصیت وی می روند و مگویند: سیغفر لنا، این خود ما را بیامرزند، کی هیچ چیز نیست در گناه بتر از حقیر داشتن آن. در حقارت آن منگر، دران نگر، که با کی می‌رود؟

شیخ بوبکر زقاق مصری * می‌گوید: تا می‌پنداشتم، کی گناه از من فراست سهل بود. تا بجای آوردم کی آن ازو فراست و از قضا و قدر وی است پشت و بازوی من بشکست، یعنی که من چه دانم کی آن گناه بر من چرا کرد؟ و مرا چرا فرا زان گذاشت؟ و دیو بر من گماشت، آنرا کی بر من حجت گیرد و مرا به آن فرا گیرد، تا مرا خجل و متأسف کند و آنگه عفوکند. یعنی او دوستان خود را آزمایش نکوشد، و دیو بر ایشان مسلط نکند. و ما کان له علیهم من سلطان الا عبادک منهم المخلصین «سره سبأ آیه ۲۱».

إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ إِلاَّ مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ «سوره حجر آیه ۴۲». وگر چه عفوکند به آخر، نیکوتر آن باشد کی خود بکوشد مگر که ویرا در آن حکم ور جبر است نهان، که او داند. فالحکم للّه العلی الکبیر. اما:

حذیف بن قتادة المرعشی من قدماء مشایخ الشام، له احوال حسان وکلام جمیل فی الصدق والمعاملات من عیوب الافعال. صحب سفین الثوری * مات فی سنه و مائتین.

شیخ الاسلام گفت، کی شافعی رحمة اللّه گوید: ده سال با صوفیان صحبت کرد و فایده دارم ازیشان. یکی گفتند: الوقت سیف. ددیگرگفتند: ان من العصمة ان لا تقدر بان لا تجد.

شیخ بوالحسن نوری * گوید: عاقل‌تر خلق صوفیانند، کی همه خلق فرا عطاء او رفتند، و این قوم فرا او رفتند و صحبت او جستند، و همه بعطا و دادهٔ او راضی گشتند، و این قوم ببدل وی بهیچ چیز راضی نبودند و آن نه بخود جستند و کردند، کی چیزی دیدند و چشم فرا او شد، دیگر هم ازیشان بیفتاد، و آب همه دریشان بشد. همه خلق فرا صفات رفتند و بصفات از موصوف راضی گشتند و اینان فراذات رفتند و جزو ندیدند و همه عالم برایشان و هرکه داناتر منکرتر، که آنک خود نداند عاجز است، کی نه منکر دانا بود. مات الشافعی فی سنه اربع و مائتین.

شیخ الاسلام گفت: کی اگر انکار عالم نیستی و رعونت مدعیان نیستی و نفس بیقرار آن نیستی، ازین کار نشان نیستی.

من المتقدمین شیخ الاسلام گفت کی:

عمرذر کوفیست زاهد و قدیم است، پدر وی ذررا تابعین است درکوفه مذکر بوده، وقتی این عمر، ذررا گفت که ای پدر! چون این همه سخن که تو می‌گویی، کس دیگر می‌گوید، آن جواز نمی‌بود کی بر زبان تو. گفت: دیگران بزبان می‌گویند بتکلف، پدر توکار افتاده در آن مانده، کی گوید نوحه ار معصیت زده گویدگرم آید و غنا از مطرب عاشق خوش آید پدر ترا چیزی افتاده سخن او بازان افتاده، و آن دیگران از سر زبان.

شیخ الاسلام گفت: کی نوحه از معصیت زده خوش آید و غنا از مطرب عاشق گرمتر آید، واشارت از مشاهدت درست آید و توحید از فانی راست آید

شیخ الاسلام گفت: کی پرسیدنداز عبداللّه مبارک * بی زاد در بادیه رفتن روا بود؟ گفت از زاهد و متوکل چون عبداللّه ابن بکیر مروزی روا بود.

ابراهیم رباطی: المعروف بابراهیم مورجه الهروی کنیه ابواسحق شیخ الاسلام گفت کی ابراهیم رباطی شاگرد ابراهیم ستنبه بود و طریقت توکل از وی گرفته و بدر رباط زنگی زاده، برگورست بهراة. وقتی در سفر بود باابراهیم ستنبه در راه می‌رفتند. ابراهیم ستنبه گفت رباطی را: که با تو هیچ معلوم هست؟ کی وی مردی متوکل بود، و هیچ بر خویشتن زاد بر نگرفتی.

ابراهیم رباطی گفت: هیچ چیز نیست با من. پارهٔ برفت بازگفت:ابراهیم با تو هیچ معلوم هست؟ گفتم نه. پارهٔ دیگر برفتند باز ایستاد و بنشست گفت: راست بگو، کی هیچ است یا نه معلوم؟ کی پای من گران شد نمی‌توانم رفت رباطی گفت:با من تاء چند از شراک نعلین هست، که چون نعلین بگسلد دران می‌کشم. گفت: اکنون بگسسته هست؟ گفتم نه. گفت: پس بیندازکی آن معلوم است کی بنمی‌توانم رفت، کی بیشی بنهادهٔ وی آنرا بینداخت درکراهت عظیم، و برفتند و همه راه ابراهیم رباطی در خشم و در شتاب، که تا دوال یگسلد تا ویرا بگویم و بیغارکنم. قضا را یکی بگسست دست فرا کرد که بیرون کشد دیگر دید افتاده، همه همچنین آخر مرا گفت: کذا من عامل اللّه بالصدق.

قوم شرط در داشتی که فتوح نبود، ارسه روز در نگذشتی، ایشان هیچ چیز بنه نهادندی. وقتی از سه روز در گذشت گفتند: چه شاید بود، بنگریدکی چی معلومست؟ کی این از آن سبب بود. بنگریستند نیافتند، آخرگفتند: نیک بجویید، کی لابد سبب افتاده باشد. بنگریستند نیافتند، آخرگفتند: نیک بجویید، کی لابد سبب افتاده باشد. بنگریستند جوز دیدند در خانه، بیرون انداختند. در ساعت در فتوح بگشاد و این بسیارکرده‌اند مشایخ «آزموده‌اند»

شیخ الاسلام گفت: کی سه چیز یاد دارید: کی همین درین چیز براید، در صحبت معلوم نباید و خدمت باید، کی معلوم داشتن خیانت است، و رستی صحبت تباه کند، و خدمت نا کردن سود نکند و در زیارت در بندت

ابراهیم اطروش از متأخر انست، شیخ الاسلام گفت کی بوعبداللّه باکو * مرا گفت، کی عبدالواحد بن بکر * گفت، که ابراهیم اطروش گفت:که رکوهٔ صوفی کف صوفی باید، و بالش او دست او، و خزینهٔ او باید یعنی حق.

شیخ الاسلام گفت: کی هرکه برین بیفزاید، کار فرادست خود دهد، کی دران درماند. گفت: اربهانه نیستی، کس را با نیافت این کار زندگانی نیستی.گفت: وقتی صوفی با دنیا گشت، او را گفتند: کی سبب چه بود؟ گفت: سبب سوزنی بود: گفت چگونه؟ گفت: بسفر می‌رفتم گفتم کی سوزن باید. چون بدست آمدگفتم: چیزی بایدکی دران آویزم، کنف فرادست آوردم گفتم: که کنف در دست نتوانم گرفت، رکوهٔ بدست آوردم. گفتم حمالی نتوانم کرد، رفیق بدست آورم، فراهم پیوست تا اینجا این همه از آن بایست سوزن بود.

انشدنا الامام الابراهیم الخواص *.

لقد صح الطریق الیک حقاً   فما احد بغیرک یستدل

فان وردا لشتاء فانت کهف   وان ورد المصیف فانت ظل

والشیخ الاسلام لنفسه

یا قاطع الارض تبغی العیش فی تعب		ماذا علیک اذا اجملت فی طلب
ابغ الامور بعز النفس ممتنعاً		ان الامور بمقدار علی سبب

کن فی الدنیا کانک غریب، الخبر. حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه، الخبر. قال ابوتراب النخشبی: اذا تواترت علی احدکم النعم، فلیبک علی نفسه، فقد سلک به غیر طریق الصالحین. و قال الشبلی: کل نعمة تغفلک عن اللّه فهی نقمة لا نعمة.

من المتقدمین ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی

کنیه ابواسحق از قدمیان مشایخ است از اهل بغداد، صاحب کرامات ظاهر، نظیر ابراهیم ادهم. شیخ الاسلام گفت: هزار و دویست واند شیخ شناسم ازین طایفه، درین طریق دو علوی شناسم از مشایخ، یکی ابراهیم بن سعد العلوی صاحب سخن وکرامات. ددیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات.

ابن ابراهیم بن سعد استاد بوالحارث اولاسی است، سید بوده از مشایخ.

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی بوالحارث اولاسی، در اول ارادت و ابتداء کار خود، بخانه خاگینه خورده بود، رستی بی‌یاران خود. بابراهیم سعد رفت، و وی در راه می‌رفت پای نهاد بر آب، و بوالحارث گفت: دست بیاور! دست بوی داد، پای وی در آب فروشد. ابراهیم گفت: پای تو در خاگینه آویخته است مطالباً بهذالامر. گفت تو طالب نه، رو از خلق عزلت گیر! و فراغت دل جوی! وکردکردگار! و رفت بر آب و بوالحارث راگذاشت.

فتح موصلی: از میهنان مشایخ موصل بوده است از متقدمان و بزیارت بوده ببغداد. بشر حافی * از نظیران اوست و فتح بن علی الموصلی در سنه عشرین مأتین برفت از دنیا درآن سال کی قعنبی برفت، پیش از بشر حافی بهفت سال. روز عید اضحی می‌رفت در کویها. آن قربانها دیدکی می‌کردندگفت: الهی! دانی که من چیزی ندارم کی ترا قربان کنم، من این دارم پس انگشت نهاد بگلو و بیفتاد، بنگریستند برفته بود و خط سبز پیدا شده برگلوی وی.

شیخ الاسلام گفت:وی سید بود در توکل و زهد، وقتی بخانهٔ بشر حافی * آمد وگفت بخانهٔ جنید، و آن بشر در ستر است کی وی پیش از جنید بود، بشر راگفت: اگر چیزی خوردنی داری بیار: طعام آوردند، وی پارهٔ بخورد و باقی درگلیم نهاد و ببرد. دخترکی بودگفت: می‌گویند فتح امام متوکلانست لیک طعام برداشت و ببرد. بشر گفت: او در شما می‌آموخت کی توکل درست شود هیچ چیز زیان ندارد. شیخ الاسلام گفت: کی تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود. کی تجرید درست نشده بود آستین افزونی از سردست معلوم بود.

و فتح شخرف المروزی: از طبقه ثانیه است از قدیمان مشایخ خراسان، کنیت او ابونصر. شیخ الاسلام گفت: او با قبا رفتی بر رسم لشکریان. عبداللّه احمد حنبل * گوید: از خاک خراسان چون فتح نیامد، سیزده سال بود از بغداد قوت نخورد از انطاکیه ویراسویق می‌آوردند، آن می‌خوردی. در نزع رفتن بود چیزی می‌گفت با خود. گوش داشتند می‌گفت الهی! اشتد شوقی الیک، فجعل قدومی علیک. چون ویرا می‌شستند، بر ساق وی دیدند نوشته برگ سبز برخاسته برآویخته از پوست الفتح للّه.

شیخ الاسلام گفت، که ابراهیم حربی * گوید: کی من حاضر بودم، من دیدم آن نوشته گویندکه سی‌و سه بار وی نمازکرده‌اند قرب سی‌هزار مرد مات ببغداد النصف من شوال سنه ثلث و سبعین و مائتین. رحمه اللّه علیه.

و من طبقه الاولی بشر بن حارث الحافی

شیخ الاسلام گفت: کی کنیت وی – بونصر است نام بشربن الحارث بن عبدالرحمن بن عطا بن هلال بن عبداللّه المعروف بالحافی. اما مست در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند اصل وی از مرو است از دیه کرد آواد مقیم بغداد بوده و آنجا برفته از دنیا، روز چهارشنبه ده روزگذشته از محرم سنه و عشرین و مائتین، پیش از احمد بسالها. وی خواهر زاده علی خشرم بود، بافضیل عیاض صحبت کرده.

شیخ الاسلام گفت: کی ویرا مه داشتند از احمد حنبل، تا آنکه کی آن وقت مخلوق گفتن افتاد، وی در خانه بنشست و احمد پای در پیش نهاد، ویرا گفتند: بانصر! چون که بیرون نیایی؟

سخن کوی، دین را و اهل سنت را. گفت: هیهات! احمد حنبل در مقام پیغامبران ایستاده کی چون او توان کرد؟ ما را طاقت آن نیست. ویرا سخنانست در معاملات و زهد و توکل.

شیخ الاسلام گفت کی وی گفت: ما اعظم مصیبة من فاته اللّه انشدنا الامام لبعضهم:

هواک هوای الدنیا و نیلک ملکها و فقدک مقرون بکل هوان

کذبتک ما قلت الذی انت اهله بلی لم تجد ما فوق ذاک لسانی

و للامام لنفسه

ایعلم بالفوت من فته فعلم الفوات لا هل الوجود
و یشهدنا غیک موجوده تعالی وجودک عن ذالشهود
شهود الوجود فوات الوجود یعز بذاک صفاء التصود

شقیق بن ابراهیم البلخی از قدیمان مشایخست استاد حاتم اصم و با ابراهیم ادهم * صحبت کرده و از نظیران ویست در روزگار روی، و بروی زیادت بوده در زهد و فتوت. کنیت او ابوعلیست از اهل بلخ بود «مرد زاهد بود» بر طریق توکل رفتی مسافر بود و نیکو سخن و وی از مشاهیر مشایخ خراسانست.

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی با ابراهیم ادهم گفت: که شما در معاش چگونه می‌کنید؟ گفت: چون یابیم شکر کنیم و چون نیابیم صبرکنیم.

شقیق گفت: سگان خراسان همچنین می‌کنند. گفت پس شما چون می‌کنید؟ گفت: ما چون یابیم ایثارکنیم و چون نیابیم شکرکنیم.

گویندکه ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت: استاذ توئی! وگویند شقیق نیکو اعتقاد بود اما پسری داشت محمد نام، مبتدع بوده و مخلوق گوی. و شقیق باول صاحب رای بوده، صاحب حدیث گشت، سنی پاکیزه شاگرد زفر، ویرا حرفست در تفسیر قرآن: و من یومن باللّه یهد قلبه وی گوید! الرضا والتسلیم.

شیخ الاسلام گفت: کی اسحق حافظ گفت، کی علی عیسی مالینی کی شکر قهندزی گفت، محمد بن المنذر امام بود، در قهندز بهراة کی رجاء عبداللّه جهبانی گفت، کی شقیق بلخی گفت:

کی من زگناه ناکرده، بیش از آن می‌ترسم کی ازگناه کرده، یعنی که دانم کی چه کرده‌ام، و ندانم کی چه خواهم کرد؟

شیخ الاسلام گفت: کی سخن زقاق * مه است از ازان شقیق و سلم

و من طبقة الاولی الحارث بن اسد المحاسبی العنزی

ابومحمد و یقال کنیه ابوعبدالله، از علما و مشایخ بزرگ قدیمست بعلوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات، و او را تصانیف است مشهور از آن کتاب رعایتست و وی استاذ بغدادیان بود، او از اهل بصره بود، ببغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین پس احمد حنبل بدو سال.

حارث گفته: من صحیح باطنه بالمراقبة والاخلاص، زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنه. و هم وی گفت: من لم یهذب نفسه بالریاضات لا یفتح له السبیل الی سنی المقامات.

بوعبدالله خفیف * گوید: اقتدو الخمسة من شیوخنا و الباقون سلموا احوالهم: حارث المحاسبی و الجنید و رویم و ابن عطا و عمر و بن عثمان الملکی * لانهم جمعوا بین العلم و الحقایق. و قال الحارث: صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکاً و تعلم انک لا تملک لنفسک ضراً و لا نفعاً.

شیخ الاسلام گفت: کی حارث محاسبی کتاب معرفة تصنیف کرده بود هنوز تحریر نکرده بود، و بیرون نیاورده، با شاگردان نمودن در پیش نهاده بود، درآن می‌نگریست. مرد فرا درآمدکس نبود از شاگردان وی گفت: کیست؟ گفت: مردیست که می‌خواهدکه مسئله پرسد. گفت: درای! درشدگفت: آن معرفت غیبی که در غلافست آن حق حق است بر بنده، یابنده است برو؟ بشتاب جواب گفت: حق حق است بر بنده. آن درویش گفت: که حق او است بر بنده، پس چون عطا است بر بندهٔ و او می‌وغندد بر بنده. حارث گفت: نه حق بنده است برو درویش گفت: ازو بیداد نیاید.

شیخ الاسلام گفت: یعنی که او نستاند و کانوا حق بها، وابتغوا ما کتب الله لکم. واسطی می‌گوید: که او ما را بآن مطالبت می‌کندکی ما بر او داریم، نه به آنکه او بر ما دارد، در حقیقت همچنین نیست.

الهی! ارا برکه حقست که جز ز تو نیست، از چه کسی نشان، که حق و حقیقت یکیست.

کل له و به منه فاین لی　　　شیئ فاوثره فطاح لسانها

و من طبقه الاولی ابوتراب النخشبی

شیخ الاسلام گفت: که نام وی عسکر بن محمد بن الحصین است از اجلهٔ مشایخ خراسانست، بعلم و فتوت و توکل و زهد صحبت کرده با ابوحاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی، استاذ بوعبدالله جلی بود، و بوعبید بسری * سید بوده در بادیه بمرده، در نماز باد سموم او را بسوخت، مرده بر پای بماند یکسال و بر پای بپوشید و گفتند: کی سباع او را بگزید و دران برفت در سنه خمس و اربعین و مائتین، درآن سال کی ذوالنون برفت از دنیا، از اقران ویست و جزوی.

شیخ الاسلام گفت: کی بوتراب باسیصد رکوه دار در بادیه شد، دو تن باوی بماندند، با درویشی برفتند، یکی ازان بوعبدالله جلی، ددیگر بو عبید بسری، و دیگر همه بازگشتند.

وی گفت: که عارف او بود کی هیچ چیز او را تیره نکند، و همه چیز بدو روشن گردد. و هم وی گفت: نیست از عبادات چیزی با منفعت تر از صلاح خواطر دلها. کان ابوتراب النخشبی یقول: بینی و بین الله عهدان لا امد یدی الی حرام الا قصرت بدی عنه.

و بوبکر زقاق گوید: درکعبه از الله حاجت خواستم مرا روا کرد، آن بود: که خواستم کی مرا حلال ده، چنان شدم کی هر لقمهٔ که نه حلال بود، دست من بآن لقمه وادهان من نرسید، و بوتراب گوید: چون اعراض الله رهی را همراه شد، زبان او در اولیای وی بطعن ور دو انکار دراز شود.

سئل ابوتراب عن صفة العارف فقال: هوالذی لا یکدره شیئ و یصفو به کل شیئ
و حصری گوید: که صوفی آنست کی زمین بسپرد، و در زمین و آسمان نرود

و من المتقدمین بوحاتم عطار

از استادان ابوتراب نخشبی بوده است «و استاد» بو سعید خراز و جنید است و از مهینان مشایخ بوده، عراقیان و شامیان او را بزرگ داشته‌اندگویند: که از اقران بوتراب بوده است و باوی سفرکرده است، وگویند او اول کسی است کی سخن گفت از علوم اشارت، چون صوفی دیدی بامرقع فوطه گفتی: یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم، فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون.
شیخ الاسلام گفت: کی مردی فرا در سرای بوحاتم عطار شد در یزد، گویندکی محمد وهب بود ابویعقوب الزیات در بزد وی گفت: کیست؟ گفت: درویش است کی می‌گوید: کی اللّه! بو حاتم در بازکرد و بیرون افتاد، و روی نهاد در خاک و پیوسته فرا پای وی افتادگفت: وکس مانده کی می‌گوید: اللّه!
شیخ الاسلام گفت: وقتی بغداد آراسته بودند و آئین بود و فسق بسیار می‌بود شبلی بخواب دیدکی فراوی گفتید: کی ار نه آن بودی کی تو می‌گویی که اللّه، ما همه بغدادیان بسوختید. شبلی آن بازگفت. ویرا گفتند: کی ما نیز هم گوئیم کی اللّه. گفت: شما می‌گویید: اللّه نفساً بنفس.
و من می‌گویم اللّه حقاً بحق. قل اللّه ثم درهم:

حقیقة الحق شیٔ لیس یعرفه الا المجردفیه حق تجرید

شیخ الاسلام گفت: کی همه خلق می‌گویندکی یکی، و از صد هزار در می‌آویزند، و این قوم می‌گویندکی یکی، و از نشان خود می‌گریزند قل اللّه ثم ذرهم:

الا کل شییء ما خلا للّه باطل و کل نعیم لا محالة زایل

و هم بوحاتم گوید: السیاحة بالقلوب. بوسعید زیادی گوید: کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار. وقتی خالی نشسته بود کی خضر علیه‌السلام ناگاه برو درآمد پیری. سخت براحت شد، سخن فرا افگند و سخن می‌گفت کی دوستان اللّه چنداند، و تربیت آن چگونه می‌گفت: اولیا همیشه سیصد و شصت تن باشند: چهل ازیشان ابرارند، آورده از آن نقبااند، و سه ازان نجبااند، و یکی ازیشان غوث باشد، مهینه قطب زمین و زینهار اللّه تعالی بزمین ازو باشد، و وی زینهار خلق باشد، هرگه کی غوث برود از دنیا، یکی از نجبا غوث سازند بجاء او، و یکی از نقبا نجبا کنند، و یکی از او تاد بمقام نقبا بنشانند، و یکی از ابرار اوتاد سازند، و یکی از اولیا ابرار سازند و یکی از عامهٔ خلق بمقام اولیا رسانند، و هرگه بمقام دیگر اطلاع افتد، بروی منکرگردند چنانک موسی بر من منکر شد.
و سخن می‌گفت کی جوانی درآمد پر هیبت بوحاتم ازان پر فزع شد، فرا خضر شدگفت: که اوکیست کی من از وی می‌ترسم؟ گفت: او چنان است او برادر منست الیاس.

سری بن المغلس السقطی رحمه اللّه

کنیه ابوالحسین، استاذ جنید و آن بغدادیان از اقران حارث محاسبی و بشر حافی* شاگرد معروف کرخی * بود و گویند خال جنید * بود وگویند اول کسی است، کی در بغداد سخن گفت: بزبان توحید و حقائق احوال .ووی امام بغدادیان بود شیخ ایشان در وقت خویش، سید وقت بود و ایشان که از طبقهٔ ثانی‌اند بیشتری بوی نسبت

کنند از مشایخ، بامداد روز سه شنبه برفته سیوم ماه رمضان سنه ثلث و خمسین و مائتین و پس نماز دیگر دفن کردند.
قال جنید: ما رأیت اعبد من السری اتت علیه سبعین سنة ماری مضطجعاً الا فی علة الموت. شیخ الاسلام گفت کی سری سقطی گفت: که معرف از بالا فرو آید چون مرغی پروازکنان، تا دلی بیندکه درو شرم بود و حرمت، آنجا فرود آید.
شیخ الاسلام گفت: که حرمت و هیبت و تعظیم با بستاخی و ولایت همراه است، و قال رسول اللّه ﷺ: ان کلام النبوة الاولی، اذا لم تستحی فاصنع بما شئت، الخبر
و قال: الحیا من الایمان و انشد رجل من خزاعه:

اذا لم تخش عاقبة اللیا لی — و لم تستحیی فاصنع ما تشا
فلا و اللّه ما فی العیش خیر — و لا الدنیا اذا ذهب الحیا
و یعیش المرعما استخیی بخیر — و یبقی العود ما بقی اللحا

شیخ الاسلام گفت:که بوعبداللّه باکوگفت، بو طبیب فرخان گفت، کی جنیدگفت، که سری گفت: بدایة المعرفة تجرید النفس للتقرید الحق و هم وی گفت: من تزین للناس بما لیس فیه، سقط عن عین اللّه عز و جل،

من طبقه الاولی

احمد بن الخضروية البلخی رحمه اللّه

کنیه ابوحامد، از مهینان مشایخ خراسان بوده از بلخ، با بوتراب نخشبی * صحبت کرده بود، و با حاتم اصم و ابراهیم ادهم * دیده بود. وی گوید: که ابراهیم ادهم گفت: التوبة هی الرجوع الی اللّه بصفاء السر. و احمد را کتاب است درجات المقبلین علی اللّه عز و جل. از نظیران بایزید و با حفص است، بنشا بور آمدگی به حج رفت و ببسطام رفت بزیارت بایزید در سنه اربعین و مائتین برفته از دنیا پیش از احمد حنبل بسالی کمتر. فرا باحفص حداد * گفتند: که مه دیدندی ازین طبقه؟ گفت ندیدم کس مه از احمد خضرویه بهمت و صدق احوال. کسی احمد را گفت: مرا وصیتی کن! گفت: امت نفسک حتی تحییها.
شیخ الاسلام گفت: که احمد خضرویه گوید: کی نه لذت طاعت مرا صافی می‌آمدند، و نه حلاوة صحبت، از بس داوری کی خود را می‌داشتم با او، تا آنگاه کی بیعت بستم اللّه، و خود را فرا اللّه سپردم گفتم: که رضا دادم و نفس را بدوزخ، و بیعت از نفس بستم که بدوزخ خواهی رفت و بخواهند سوخت ترا، یعنی رضا دادم بهر چه وی گفت: آنگاه طاعت حلاوت گرفت و محبت لذت. و قال احمد بن خضرویه: الطریق واضح و الحق لایح، والداعی قد اسمع، فما التحیر بعد هذا الا من العمی، راه روشنست و حق تابنده است،فما التحیر بعد هذا الا من العمی، راه روشنست و حق تابنده است و داعی خواننده است نیوشنده، حیران نماند پس ازین مگر نابینا.
شیخ الاسلام گفت: که اللّه پرستیدن از بیم دوزخ، داوری نفس داشتن است با وی، و خویشتن کشیدن است. و پرستیدن او از امید بهشت خود را پرستیدن است و نفس را نگرستن. تو او پرست کی گفت پرست و سزاست پرستیدن و رضاده بآنچه اوکند چنانکه خواهد تابندگی درست آید. قال عبداللّه بن منازل: لا تکن خصماً لنفسک علی الحق، وکن خصماً للحق علی نفسک. قال ابوحمزة البغدادی * رحمه اللّه تعالی قال اللّه عز و جل: و اعرض عن الجاهلین، والنفس اجهل الجاهلین، وهی احق ان تعرض عنها.

کتب یوسف بن الحسین الرازی الی الجنید فقال: لا اذا اقل اللّه طعم نفسک بان ان دقتها الا تذوق بعدها خیراً ابداً.
شیخ الاسلام گفت: که مومن و صادق همواره بهر اللّه با نفس خود بجنگ بود و از وی بهتر روزی می‌طلبد، و حکیم و نیکو دل وقت سنج بود، کی همواره روزگار خود و وقت و دل خود بر می‌گرایدکی فلان وقت به بود اکنون بتر، و زیادت را متقاضی بود، و حق او همی همواره از خود طلب می‌کند و خود را حق و حظ نجوید.
لابن داود الاصفهانی لنفسه:

کن محسناً او مسیئاً راتق لی ابداً تکن لدی علی الحالین مشکوراً

یحیی بن معاد الرازی التمیمی الواعظ

کنیت ابوزکریا، بنشاپور برفت در سنه ثمان و خمسین و مائین شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه باکو مرا گفت، که بکران بن احمد جیلی گفت، که یوسف حسین رازی * گفت: که در صد و بیست شهر رفته‌ام بدیدار علما و حکما و مشایخ، هیچکس ندیده‌ام قادرتر بر سخن، چون یحیی معاذ رازی، وی گفت: انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین.
شیخ الاسلام گفت: کی فرا یحیی معاذ گفتند: کی قومی‌اندکی می‌گویندکی ما بجاء رسیده‌ایم، کی ما را نماز نبایدکرد. گفت: بگو رسیده‌اند، بسقر رسیده‌اند.
و هم یحیی گوید: کی ایشان کی درین طریق می‌روند بسخن و فعل، سه قوم‌اند: قومی اصحاب خلوت و ضیق‌اند، از خلق ستوده در جهان وی جهانیان. ددیگر قوم از محبان داعیان اندر سرکوی. و سیم قومی دیگر می‌پندارندکی درکاریم در خرق شریعت و سنةاند، تا آنجا کی گویندکی ما از پیغمبران به ایم و مه‌ایم، زندیق شوند تمام.
و هم وی گفت: المحبة العمل بطاعة المحبوب. و هم وی گفت: کی زاهدان غرباً دنیااند و عارفان غرباء آخرت و هم یحیی گوید: کی او قوم دوست بود، دل ایشان در خود بسته، کسی که کسی دوست بود. دل در خود بسته دوستر بود و هم وی گفت: که هرکه با دوست جز دوست بیند وی دوست ندیده است. شیخ الاسلام گفت کی:
من بماندم بر یک نظاره خود نظاره گشتم یکباره در میدان نظاره‌ام یک سواره فریاد بتو از پنداره

اشغل الناس فی امور بین خوف و من سرور
و حاجتی فیک یا الی! ان لا تکلنی الی غرور

و هم گفت: کی بر قدر انبساط منزل توان. شیخ الاسلام گفت: که می‌گویم کی بر قدر منزل انبساط منزل توان و هم یحیی گوید: که اهل معرفت وحشی اللّه‌اند، در زمین باکس موانست نکنند. یحیی گوید: کی حقیقت محبت آنست کی به بر نیفزاید و بجا بنکاهد. و جنیدگوید: المحبة میل بلا نیل. بوخری دمشقی گوید: اذا سقرت المحبة اذهلت. از خود باز ماند و بیخود گردد.

و من طبقة الاولی بایزید بسطامی

شیخ الاسلام گفت که نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان. جدا و سروستان گوری بوده مسلمان شده و بایزید از اقران احمد خضرویه است و با حفص و یحیی معاذ و شیقیق بلخی * دیده بود. شیخ الاسلام گفت: استاذوی کردی بود، پهلوی وی در گورست ببسطام بایزید درخواست که گورمن فروتر ازان استاذ من برید حرمت

استاذ را، و بایزید صاحب رای بوده در مذهب، لیکن ویرا ولایت کشاد، کی مذهب درآن بادید نیامد، وفات وی در سنه احدی و ستین و مائتین بود «و نیزگفتندکه در سنه اربع و مائتین، ولیکن در سنه احدی و ستین در ستر است.»
بایزیدگفت: من لم ینظر الی شاهدی بعین الاضطرار، و الی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستد راج، والی کلامی بعین الافترا، والی عبارتی بعین الاجترا، والی نفسی بعین الار زاء فقد اخطاء النظر فی. و قال ابوعثمان الغربی* لم یسمع لا بی یزید حکایة احسن منها.
شیخ الاسلام گفت: کی بر بایزید فراوان دروغهاء گویند، از آنچه برو شاخته‌اند، یکی آنست کی وی گفت: شدم خیمه زدم بر عرش. شیخ الاسلام گفت: این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد. می حقیقت درست کنی بفرادید آوردن خویش، حقیقت چیست؟ برستن از خویش حقیقت خود درست کن، برابرگفتن کفر است.
حصری * گوید: اگر عرش بینم ملحدم، ور شدم خیمه زدم، کجا شدی؟ توحید بد و یگانگی می درست کنی وا به رسیدن می‌باید نه فرا رسیدن. جنید متمکن بوده، او را لوچ و پوش نبوده اوامر و نهی بزرگ داشته، وکار از اصل درگرفته، از آنست کی همه فرقت ویرا پذیرفته‌اند.
او را گفتند: وطن تو تا کجاست؟ گفتا آه زیر عرش! یعنی منتهاء همت من و غایت نظر من، و آرام جان من و سرانجام کار من آنست، کی ترا گفتم، کی اللّه گفت موسی را: کی غریب و من وطن تو. جریری: گفت کی عجز از دریافت یافتنست و این که می‌گویند. کی وی سید عارفانست خود رندانست سید عارفان او است. ار پس از آدمیان می‌گوی احمد عربی، ار پس از اهل این کوی می‌گوی بوسعید خراز است.
شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر داشگر و اسحق حافظ* هر دو فرامن گفتند، کی بومعشر معروف گفت، کی بوبکر حفیدگفت، کی جد من گفت عباس حمزه * کی بایزید در مسجد نماز می‌کرد قعقعه از استخوان صدر اوی بیرون می‌آمد و می‌شنیدند از هیبت حق و حرمت و تعظیم شریعت. بوبکر واسطی * گوید: کی بایزید بدر مرگ گفت: الهی! ما ذکرتک الاعن غفلة، و ما خدمتک الاعن فترة. هرگز یاد نکردم ترا مگر از غفلت و هرگز ترا نپرستیدم مگر از سر فترت. این بگفت و برفت قال ابویزید: کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنه.
و قال: ابعد الخلق من اللّه اکثر هم اشارة الیه. ابوموسی دبیلی گویدکی بایزیدگفت: کی چهل سال در دریای اعمال غواصی کردم، چون بر آن برگذشتم، بر میان خود زنار دیدم، لشیخ الاسلام لنفسه:

طلبتکم خمسین من حجة   اذا بوسطی فیه زنار

ابو موسی الدبیلی من اصحاب ابی یزید قال ابوموسی: الناس یقولون اسناد الحکمة وجودها و انا اقول: اسناد الحکمة قبولها. ابوموسی گوید شاگرد وی که بایزیدگفت: که اللّه تعالی را به خواب دیدم گفتم: را بتو چونست؟ گفت: از خود فروتر آی و رسیدی.
شیخ الاسلام گفت: راه فرا اللّه شناخت را آنست، یافت را عزیز است. حلاج گوید: که راه با او یک گامست. شیخ الاسلام گفت از خود درگذشتی باو رسیدی.
شیخ الاسلام گفت: که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت: کی اللّه تعالی بخواب دیدم گفتم: خداوندا بنده بتوکی رسد؟ گفت: آنگاه کی او را هیچ مانع نماند، کی او را از من وا دارد.
شیخ الاسلام گفت: در دعا فرا درویشی از یاران خود: که اللّه تعالی ته بخویشتن از خویشتن بمبراد! ته بخویشتن از خویشتن بمپوشاد! محال بود که چیزی آید و ترا از و بپوشد. چون چیزی ترا ازو بپوشد، چون پدید آید آن

چیزی برسد.چون خویشتن از خویشتن بپوشد، در غرور بمانی جاوید. لا تقطعنا بک عنک، دعاء ابوبکر صدیق رضی اللّه عنه.

شیخ الاسلام گفت: کی با سلیمان دارانی* گوید: که هر چیزی که ترا ازو مشغول کند. بر تو شومست، گر همه مادر تو بود، و پدر تو بود. شیخ الاسلام گفت: که خاصهٔ او از یکجا می‌شنوند و یکجا می‌نگرند.

شیخ الاسلام گفت: که قصه هم اینست، که آنجا کی نشان دهند نهٔ! و آنجا که نشناسد آنجا بی! عبداللّه است راست، اید راز عبداللّه دیگرست فهم از دریافت بیگانه است، یافت آشناست، می‌یاب در میاب! بسطامی را پس مرگ بخواب دیدندگفتند: حال تو؟ گفت: مرا گفتند، ای پیرا چه آوردی؟ گفتم: درویش بدرگاه ملک شود ویرا گویند چه خواهی؟ نه گویند چه آوردی؟

شیخ الاسلام گفت که علی شریفی مرا گفتا: کی بر ما به نیشاپور عجوزی بود عراقیه نام درویش. از درها سوال کردی برفت از دنیا بخواب دیدندگفتند: حال تو؟ گفت: مرا گفتند چه آوردی؟ گفتم: آه همه عمرا مرا باین در حوالت کردندکی خدا دهاد! اکنون می‌گویندکی چه آوردی؟ گفتند: راست می‌گوید، از وی باز شوید. توفی علی شریفی فی المحرم سنه ست و ثلثین و اربع مائه، و دفن بجنب الامام یحیی بن عمار رحمه اللّه.

فضیل عیاض* را پس مرگ بخواب دیدندگفتند: حال تو؟ گفت: لم ار للعبد خیراً من ربه. خیر نساج را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند: حال تو؟ گفت: ترا از این چکار، ازین دنیای بچلوی «پلیدک، نجس»شما باری برستم.

سری سقطی* گوید: کی بر دیری برگذشتم گفتم: ای راهب! جواب داد، چه شد حنیفی! گفتم: ازکدام وقت اینجا هستی؟ جواب داد: کی سی و سه سال. گفتم: پر این سی و سه سال چه یافتی؟ گفت: کدام خادم دیدی، که از خانهٔ ملکی بیامد، و ازو ترا بازار ملوک چه کار؟

شیخ الاسلام گفت: با بیگانگی صحبت درست نیاید، پیش بشناس، و پس صحبت گیر! با یزیدگوید: که یاد من او را نصیب من است ازو و غفلت من نصیب او است از من.

شیخ الاسلام گفت: دنیا بهرهٔ او است از تو، و آخرت بهرهٔ تو است ازو. ویرا در آخرت بهره نیست، بهرهٔ او در دنیاست. سخن علی ابن ابیطالب: که مرا اختیار دهندکه مسجد رو، یا خواهی در بهشت من در مسجد روم، که مسجد بهرهٔ او است از من، و بهشت بهره، من است ازو. و بایزیدگوید: الهی! فردا دست من در دست فقیری ده، کسی که به من از توگوید، و من با او از توگویم، و بهشت فرا دیگران ده! بسطامی را گفتند: کی عارف ازو هیچ محجوب بود؟ گفت: که او خود حجاب عارف است ازو محجوب چون بود؟

شیخ الاسلام گفت: کی او بنگدازد،کی کس سامان فرا عارف واند، در هفت آسمان و زمین پوشیده ترا از عارف نیست، مریدان حجاب خویش‌اند، و حق حجاب عارف. هرکس حجاب دارد، تاش نشناسد عارف حجاب او دارد تاش نه بینند.

شیخ الاسلام گفت: قدس اللّه روحه: که بوسعد محبوری مرا گفت: کی بونصر ترشیزی گفت، که بوزرعهٔ طبری گفت، که مرتعش* گفت، که بوعثمان حیری گفت: کی باحفص حداد نیشابوری * گفت که سلمهٔ بخاری گفت. کی من حاضر بودم کی شاگردی از آن بایزید پرسید ویرا: که مرید مه یا مراد؟ گفت: لامرید و لامراد و لاخبر و لااستخبار و لاحد و لارسم، و هو الکل بالکل. برق السن مخبره، و شررنا مسعرة، فالکل عن النطق اظهار و الاظهار عن النطق اسرار، و هو الکل بالکل. شیخ الاسلام گفت: و هو الکل بالکل بلاکل.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعد مالینی گویدکه حصری * گفت، که با حفص شقاق گفت، که بوتراب نخشبی* گفت، کی بایزد بسطامی را گفتم: که قرب و بعد چیست؟ گفت: قرب بعد است و بعد خود چون نام خویش است. تامل دهشت است و معرفت حیرت.
شیخ الاسلام گفت: بیندیشیدن درو دهشت است، و دهشت نقصان است، و معرفت حیرت است و حیرت تمام است. ذوالنون* گوید: التفکر فی ذات الحق جهل و الاشارة شرک، و حقیقة المعرفة حیرة.
شیخ الاسلام گفت: نه حیرت ازوست، که حیرت دوست، و حیرت دو است: حیرت عام است، آن حیرت الحاد و ضلالست، دیگر در عیانست، آن حیرت یافتنست.

انشدنا الامام لغیره

بعدک که منی هو قرباک — افنیتنی منی بمعناک
لا یفرق الاوصاف ما بیننا — ان قلت لی ما کنت ایاک

و من طبقة الاولی

باحفص حداد نشابوری الزاهد

شیخ الاسلام گفت: نام با حفص، عمرو بن سلمه، وگفتند: کی عمرو بن سالم، وگفتندکی کنیت دیگر داشت ابو محرز «وگفتند: کی نام وی عمر و بن سلمه است و این در ستر» و از نیشابور است از ربه کورداباد بر در نیشابور، روی استاد نشاپوریان بود یگانهٔ جهان. **شیخ مومل** پیر بوعثمان * است و شاه شجاع * بوی نسبت کند «یگانه بود» از ائمه این قوم سید. شیخ الاسلام گفت: کی وی نمونهٔ جهان بود در وقت خود، اللّه تعالی ورافرا نمودکی مرا چنین واید بود. و بوعمر و زجاجی * گوید: کان ابوحفص نورالاسلام و فی وقته.
و قال المومل الجصاص الشیرازی: اعطی الجنید الحکمة، واعطی شاه الکرمانی الوجود، و اعطی ابوحفص الاخلاق واعطی ابویزید البسطامی الهیمان و باحفص رفیق احمد خضرویه است و بایزید بسطامی. شاگرد عبداللّه مهدی باوردی، صحبت کرده با شیخ علی نصرآبادی. مات ابوحفص فی سنة اربع و ستین و مائتین. و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین درآن سال که احمد بن عبداللّه الخجستانی را بکشتند و گفتندکی در سنه تسع و ستین رفته، و پیشینه بیشترگفته‌اند و اللّه اعلم فی وفاته اختلاف»
قال ابوحفص: حرست قلبی عشرین سنة ثم حرسنی قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة صرنافیها محروسین جمعیاً.
شیخ الاسلام گفت با حفص احدادگوید: کی هرکه درین علم سخن گوید، یا این علم او را بکشد، یا دیوانه کند یا حکیم شود.
شیخ الاسلام تفسیرکرد: یا جان او بآن طاقت نیاردکشته گردد، یا علم او طاقت او نیارد، دیوانه شود. یا خبر او عیان شود حکیم شود این سه را چهارم نبود.
اوکه سخن حقیقت دزدیده گوید تا ترا بخود تقرب افزاید اللّه به عقل در دیده وگوشها ببرد تا دیوانه شود. و او که از یافت گوید، اما از خبرگوید نداندکی او را بایدگفت. وکی بایدگفت؟ و مردمان را ننگرد، نداندکی دامن سوخته را نبایدگفت، و مطمین را بنوایدگفت آن مرد سفاک است او در سر آن شود آن سخن را ورا بکشد.
و اوکه معانی می خبر می فراستاند و او خود در میان، و می‌سپارد و او در میان نه او حکیم شود. اگر خواهی که ایشان را باز شناسی که او سخن می‌گوید در دل نگر دل گواهی دهدکه اوکیست. با حفص گوید. کی حسن ادب ظاهر را عنوان ادبست باطن را از بهر آنکه مصطفی گفت ﷺ: لو خشع قلبه لخشعت جوارحه، الحدیث.

شیخ الاسلام گفت کی با حفص به حج می‌رفت ببغداد آمد جنید پذیره آمد و با حفص پیر بود و شاگردان بر سروی بپای بودند و آداب نیکو می‌ورزیدند جنیدگفت ویرا: این اصحاب خود را آداب ملوک آموختۀ؟ گفت گوشیدن ادب ظاهر دوستان حق را، از ادب باطنست حق را

و انشدنا الامام لغیره

وقل من ضمنت شیاً طویته الا وفی وجهه من ذاک عنون

بوعلی ثقفی گویدکه با حفص گفت: من لم یزین احواله افعاله فی کل وقت بالکتاب و السنة و لم یهتم خواطره فلا تعده فی دیوان الرجال.

شیخ الاسلام گفت: کی با محمد آهنگر بود سید از شاگردان باحفص، ازکویان نشاپور، بباحفص آمد با حفص ویرا گفت، که آهنگری میکن و فرا درویشان می‌ده و ازان هیچ مخور و خود را سوال میکن و میخور. بکچند چنان می‌کرد، مردمان زبان فراوی کردندگفتند: که آن حرص وی نگرید، که کار می‌کند و سوال میکند بجای آوردند، کی حال وی چونست، ویرا قبول بخاست دست بروکشادند باحسان. باحفص گفت: چون بجای آوردند آن حال، گفت: هنوز سوال مکن، که سوال بر تو حرام شد، از آنکه می‌کنی می‌خورد می‌ده.

شیخ الاسلام گفت: که وقتی مردی وی آمد، باحفص ویرا گفت ارقصد این طریق داری برو یکچندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نهتد نه از ابتدا فراعارف بتو باز نهند. ارخواهی کن، ورخواهی مکن و باحفص دو بار آهنگری بگذاشت یک راه بگذاشت باز بآن گشت دیگر راه بگذاشت گفت: پیشین بار چون دست ازکار بداشتم، کار دست از من بنه داشت. باوی گشتم تا وی دست از من بداشت پس بگذاشتم.

شیخ الاسلام گفت: بومزاحم پیر بوده سید از مشایخ پارس بوعبداللّه خفیف ویرا یادکند درکتاب «اسمای مشایخ پارس، رحمهم اللّه علیهم در سنه خمس و اربعین و ثلثمائه برفت از دنیا، کذی فی التاریخ.

شیخ الاسلام گفت: کی وی به زیارت باحفص آمد، چون در رسید باحفص و اصحاب، خلاها پاک همی کردند و چنان بود که چیزی فتوح بوده بود، گویندکه ده درم بود. گفتندکه باین خلاها پاک کنیم.

باحفص گفت: که این ما کرده‌ایم، هم ما را پاک بایدکرد، و آنچه فتوح است درویشان را بکار باید برد، کرفها برگرفته بودندکه کس در رسید بباحفص، که ای شیخ! خویشتن فرو شوی و جامه درپوش! که شیخ بومزاحم در رسید «از پارس». گفت: اگر او آن بومزاحم است، کی من شناسم، مرا شایدکه او مرا چنین بیند. در وقت بومزاحم در رسید، آن حال بدید سلام کرد، و در وقت جامه بسر بیرون افگند، وکرفه برگرفت و درکار ایستاد.

قال ابوعمرو بن نجید: من کرمت علیه نفسه، هانت علیه دینه. و قال ابوالحسن البوشنجی الصوفی: من ذل فی نفسه رفع اللّه قدره، و من عزفی نفسه، اذله اللّه فی اعین عباده. و قال! ابراهیم بن داود القصار: من تعزز بشیء غیراللّه فقد ذل فی عزه و قال شیخ الاسلام: ما اعز اللّه عبداً بعزا عزله من ارید له علی ذل نفسه.

انشدنا الامام لنفسه

من اعتز بذی العز، فذو العز له عز ومن لفتخر بدنیاه، فلا فخر و لاعز

الامر من ههنالامن ههنا. بوبکر زقاق گوید: که این کارکارکسی است کی اللّه تعالی بجان او مزبلها رفته بود

شیخ الاسلام گفت: که **محمد علیان** سید بوده از این طایفه از نسا، شاگرد باحفص است، هر سال بباحفص حداد آمدی از نسا بزیارت در راه خواب نکردی و چیزی نخوردی و بر طهارت رفتی، چون طهارت بشکستی بنه رفتی تا طهارت کردی. شیخ الاسلام گفت: اگر او بباحفص می‌شدی، بی طهارت بتوانستی رفت اما او نه بباحفص می‌شد، شیخ الاسلام گفت کی شیخ احمد علی شعیب هر سال یکبار به خرقانی * شدی بزیارت.

وقتی می‌شد در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد. چون در شیخ بوالحسن خرقانی شد، شیخ ویرا گفت: احمد این بارکه بمن آیی، در راه جستی گری مکن شیخ الاسلام گفت در مناجاة: آلهی! این چیست، که دوستان خود را کردی؟ هرکه ایشان را جست ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشاخت.

و من المتقدمین عبدالله مهدی باوردی

سید بوده ازین قوم. استاد باحفص حداد است باحفص بباورد شد نزدیک وی ویرا شاگردی می‌کرد، و عبدالله مهدی آهنگر بود، و سبب توبت و دست ازکار باز داشتن وی آن بود: که آهنگری می‌کرد، وقتی آهن در آتش نهاده بود، نا بینائی بر در دکان بگذشت می‌خواند: الملک یومئذن الحق للرحمن، الایه عبدالله آن بشنید، آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد خویشتن دست برد در آهن تافته و برداشت. شاگردا: چه شدی؟ بنگریست آهن در دست خود دیدگفت: چون رستم برخاست و برفت و دکان بگذاشت.

حمدون بن احمد بن عمارة بن زیاد بن رستم

اقصار نیشاپوری، کنیه ابوصالح، شیخ و امام ملامت بنشاپور: طریق ملامت وی نشرکرده آنجا، اول مسئله بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند، سهل تستری * گوید و جنید: که اگر روا بودی کی پس از محمد پیغامبری بودی ازیشان بودی.

حمدون سید بوده عالم و فقیه، مذهب ثوری * داشته و طریقت او استاد عبدالله منازل * است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی بنه گرفت چون ابن منازل و حمدون گازر صحبت داشته باسلم بن الحسن الباروسی و بابو تراب نخشبی.* و علی نصر آبادی * رفیق باحفص است در سنه احدی و سبعین و مائتین برفت از دنیا بنشاپور، وگوروی به حیره است، گفتند بسنه ثمانین و مائتین برفته والله اعلم.

شیخ الاسلام گفت حمدون گازر گوید: که نفس خویش بر نفس فرعون فضل ندهم. امادل خویش، بر دل وی فضل دهم.

شیخ الاسلام گفت: کی مذهب «ملامت» نه آنست کی بر شریعت نیائی کی ملامت آنست: کی بر نفس خود نیائی و خود را قبول ننگاری. ملامت نه آن بود که کسی بوی حرمتی کارکند، تا او را ملامت کنند، ملامت آن بود کی «در» کار الله از خلق تا باک بود، و سر خود او را می‌گوشد و صافی می‌دارد، ببدخلق باک ندارد، هر گه کی کرد کار تو بتوریا شود، و سخن تو بتو دعوی شود، آنگا سرهنگ بی.

و قال حمدون: من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال. و قال: من رایت فیه خصلة من الخیر، فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته.

حمدون قصار می‌جان کندگفت: چراغ بکشید، کی من از زندگانی نومیدگشتم، روغن آن وارث است. مردی فراوی گفت: که مدعی معجب بود؟ گفت: او را خود کردار بود که بآن معجب بود. وقتی در جائی بود مهمان، میزوان بیرون رفته بود، ویرا پارهٔ کاغذ می‌بایست. اهل آن مرد پارهٔ کاغذ بیرون انداخت. حمدون گفت: نه روا بود این بکار بردن، نبایدکه درین وقت کی وی غائب گشت، اجل ویرا دریافت، و من ندانم کی وی بر جای ماند، آنرا ردکرد، همه سیرت وکار ایشان برین قیاس بود. اکنون قوم اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی بر دست گرفته‌اند، کی ملامت باش.

ابوالحسن الباروسی نام وی سلم بن الحسن و سالم، گفتندکی کنیت وی بوعمران بود از قدیمان مشایخ نشاپور، از استاذان حمدونگازر و مستجاب الدعوه بود. وی گوید:

لایظهر علی احد شییء من انوار نور الایمان الا با تباع السنه و مجانبة البدعة، وکل موضع تری فیه اجتهاداً ظاهراً بلانور فاعلم ان اثم بدعة خفیة.
شیخ الاسلام گفت: عبادات فراوان و لیکن از نور ایمان هیچ چیز نیست برایشان. وگفت: از تاریکی باطنست تاریکی ظاهر.
منصور بن عمارکنیه ابوالسری از اهل مرو بوده، اصل او از دندانقان بوده، وگفتند از اهل باورد وگفتندکه از اهل پوشنگ و ببصره بود و نیکو سخن از واعظان. سخن وی در موعظه و تذکیر. و وی از حکماء مشایخ است، ویرا سخنان نیکوست در معاملت.
شیخ الاسلام گفت: پس مرگ ویرا بخواب دیدندگفتند: حال تو؟ گفت: مرا بنواختند و مراد در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت بر رو آنجا از من می‌گفتی، است با من می‌گوی و با دوستان و فریشتگان من می‌گوی!
منصور عمار وقتی برنائی دید، توبت بر دست وی کرده بود، کی توبت اشکسته بود بازگشته، او را گفت: هیچ ندانم جز آنک همراهان اندک دیدی در راه، گویم مگر تاسا[1] بگرفت وحشت آمد برگشتی! الطریق شتی و نهج الحق واحد سبق المفردون.

و من طبقة الاولی من المتقدمین

احمد بن عاصم الانطاکی

کنیه ابوعلی و یقال ابوعبدالله، و این درستر از قدیمان مشایخ ثغور است، از اقران بشر حافی و سری و حارث محاسبی * وگفتندکی فضیل عیاض دیده بود از استادان احمد بن ابی الحواری *.
شیخ الاسلام گفت: که وی گفت. ای کاشک تو بازو خالی دانی شد.و هم احمدگوید. امام هر عمل علم است، و امام هر علم عنایت و هم احمد عاصم گوید. کی الله تعالی می‌گوید. انما اموالکم و اولادکم فتنه و نحن نستزید من الفتنه، و ما از فتنه زیادت می‌خواهیم.
نصرآبادی گوید. کی وی جاسوس دل بود. احمد عاصم گفت و افقفا الصالحین فی الجوارح و خالفنا هم فی الهمم. و احمد بواحواری گویدکه وی گفت. من اول الرضا.
محمد بن منصور الطوسی: شیخ الاسلام گفت وی ببغداد بوده صوفیست محدث. استاد عثمان بن سعید الدارمی است و از وی روایت کند، و استاد بوالعباس مسروق است و بوجعفر حداد مهین و بوسعید خراز از سید و استاد جنید * از علماء ظاهرست
شیخ الاسلام گفت: اسحق حافظ مرا گفت، که بوالفضل باعمران گفت، که بوبکر دقی گفت کی بوبکر زقاق مصری گفت، که بوسعید خراز * گفت که محمد منصور طوسی گفت: که در طوف بودم، مردی طواف می‌کرد و می‌زارید و می‌گفت خداوند! آن گم شدهٔ من با من ده! من می‌نگرستم در زاری او آخرگفتم: آن گم شدهٔ تو چیست؟ گفت: عیش داشتم بازو بس خوشی وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانانه گفتم: کی تابستان است و بادیه، اکنون آب ازکجا آرم، هلاک شوم. در ساعت میغ برآمد، و باران در استاد عظیم، چنانکه گفتم اکنون هلاک شوم از غرقاب چون با خود آمدم آن نیکوئی مناغذ شده بود.

[1]- تاسا: بمعنی اضطراب، اندوه، ملامت

شیخ الاسلام گفت: کی او را عقوبت کردند، کی مرا چرا بنه شناختی؟ که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود در قدرت پیر و جوان نبود، کی بود توان بود، کار فراخ بود ویرا فرمان بود. و هم بوسعید خرازگوید: که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر، گفت: السکون عندکل عدم، والبذل عندکل وجود.
و هم وی گفت: یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء: علم یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه، و یقین یحمله.
شیخ الاسلام گفت: که همه عمر بسر نشود ازین چهار چیز، که تو خود در سفری روی فرا منزل، هرکه ازین چهار چیز مجرد است ضایعست بی‌عصمت و حفظ اللّه تعالی: علم کی رایض تو بود، که ترا راست و نرم می‌کند. و یادی که مونس تو بود، تا در تنهائی وحشت نگیرد، و ورعی که باز دارندهٔ تو بود، تا بهر نشایست ننگری. و یقین و وجدکه مرکب تو بود، تا با پس نمانی، و در هر چه بی، بزندگانی بی، نه کراهت.
و هم این محمد منصور وقتی سخن می‌گفت با جمع، یکی گفت: ملامتی نه سخن ما است ما این که ایم؟ وی جواب داد: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه. در ساعت باران در استاد بی‌هیچ میغ. شیخ الاسلام گفت:
علی عکی مردیست ازین طایفه بمکه بوده، وی گفت! من رضی من الدنیا بالدنیا فهو معلون، و من رضی من العلم فهو مفتون، و من رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب، و من رضی من الحق بشئ مادون الحق کایناً من کان فهو طاغی.
شیخ الاسلام گفت: تو دانی که دنیا کدامست؟ مادنا من قلبک فالهاک هرکو بدل تو رسد، که دل تو ازو باز پوشد، آن دنیا تو بود، هر چیزکه ترا ازو مشغول کند، آن فتنهٔ تو باشد.
آنکه از عالم بعلم راضیست مفتونست، علم سیرت راست، علمی که ترا سیرتی ندهد فتنهٔ تو باشد، آگاهی چه بکار؟ که بان کارکرد نبود، آگاهی که ترا بکار ناید ترا فتنه باشد.

فی مناجاته

الهی! مرا بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی همه شغل است، و در دانش بمبند، که دانش همه در دست، و تا رهی بخود است، چوی خشک و آهن سر دست، و اوکه از زهد بثنا راضیست محجوب است و نیم درم در کنف صوفی کنز است. شیخ الاسلام گفت، که:

محمد بن یوسف بن معدان

بن یزید بن عبدالرحیم البنا الثقفی الصوفی، کان دقیق الکلام حسن العمل، توفی سنه ست و ثمانین. از قدیمان اصفهانست، کنیت او ابوعبداللّه، کی وی پیشین کس است در صباهان صوفی استاد علی سهل* اصفهانی است. گویندکه عبدالرحمن مهدی بزیارت وی فراوان شدی، او را عروس الزهاد گویند، او را تصانیف هاست.
کتاب بستان العارفین، وکتاب السنة فی الاعمال، و وی مذهب احمد داشته است و سلف سنی بوده. و وقتی محمد یوسف رازه البنا گفت پیش علی سهل صباهانی: که من در فتح موصلی شدم. فتح مرا گفت: من از تو مشغولم، اللّه ترا از من مشغول کناد!
علی سهل استاد را، که فتح از در خواندن، مرد آگاه بود، چرا نه بحق پرستش اوگرفتار بود؟ استاد علی را گفت: راست می‌گوئی؟ زبان ازدهان بیرون کن، زبان بیرون وی بوسهٔ بر زبان وی داد. شیخ الاسلام گفت که:

عبدالواحد زید

اما مست از ایم ببصره بود از شاگردان حسن بصری است، استاد بوالحسن هریوه بود، و بوالحسن استاد بوعبداللّه مغربی بود این عبدالواحد زید سید بود حکیم، ویرا د رحکمت معامله سخنانست نیکو و بسیار.
شیخ الاسلام گفت: کی از عبدالواحد زید پرسیدند: کی ازین دو مرد کدام مه؟ اوکه زندگانی می‌باید تا خدمت کند، یا اوکه رفتن می‌خواهد تا او را بدید. گفت: اوکه آرزومند

یا روح و من تحیی الحیوة به لا حی بعد سوی من انت محیاه

الطبقه الثانیه من ائمـة الصوفیـه

منهم سهل بن عبداللّه التسـتری رحمه اللّه

کنیه ابومحمد، و هو سهل بن عبداللّه بن یونس بن عبداللّه بن رفیع است، از یگانگان ائمه این قوم و علماء ایشان سید و زاهد وقت خود بوده ببصره، صاحب کرامات ظاهر عظیم، و سخنگوی از علوم اخلاص و ریاضات و عیوب افعال. امام ربانی که اقتدا اقتدار را شاید، که در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف، شاگرد ذوالنون مصری * و صحبت کرده با خال خود محمد بن سوار. استاد بوعبداللّه سالمی * و جز ازو و از طبقه دیگر از مشایخ، از اقران جنید و جز ازو. اما پیش از جنید برفته از دنیا، فی المحرم سنه ثلاث و ثمانین و مائتین گفتند: کی سنه ثلاث و سبعین و مائتین در ستر است
شیخ الاسلام گفت که از سهل پرسیدندکی نشان بدبختی چیست؟ گفت: آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد، و عمل دهد و اخلاص ندهد، کی عمل کنی بیکارکنی، و یافت و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول دل ندهد. شیخ الاسلام گفت: کی بعلی خطیب مرا گفت، که بوعبداللّه بوذهل گفت: فرا عتبۀ غسال گفتند ببغداد بوده: که نشان نیک بختی و نشان بدبختی چیست؟ گفت: نشان نیک بختی آنست، کی ترا فرا خدمت کند و ترا حاضرکند. و نشان بدبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و حاضر نکند.
شیخ الاسلام گفت: که عتبه غسال گفت: بدبختی بدوست نرسیدن بشناخت، نه بدوزخ بختی بدوست پیوستن نه ببهشت رسیدن.
شیخ الاسلام گفت: کی هیچ نشان نیست بدبختی روشنتر از روز بتری، که هرگه نه در زیادت ای در نقصان. و سهل گویدکل وجد لایشهد له الکتاب والنسة فباطل.
و سهل گفت: که فتنه سه است: فتنۀ عام از ضایع کردن. و فتنۀ خاص از رخصت و تاویل جستن. و فتنۀ اهل معرفت آنست: کی حق ویرا در وقت لازم کرد، وی تاخیرکند بوقت دیگر، یعنی ضایع کردن. وقت. شیخ الاسلام «گفت» کی صوفی ابن الوقت است نه این الامل.
و قال سهل الآیات للّه عز و جل والمعجزات للانبیأ والکرامات للاولیاء والمعونات للمریدین والتمکین لاهل الخصوص.
قال الضرورة للانبیاء والقوام للصدیقین والقوت للمومنین والمعلوم للبهایم. و قال الاعمال: بالتوفیق والتوفیق من اللّه عز و جل و مفاتیحا الدعا والتضرع و قال ابن سالم عرفت سهلا سنین من عمره، کان یقوم اللیل علی فرد رجل حتی یصبح یناحی ربه عز وجل و هو علی تلک الحالة.

اخبرنا شیخ الاسلام قال حدثنا ابن باکویة الشیرازی * قال حدثنا احمد بن بقاعن اسحق بن ایوب، قال سهل بن عبداللّه: اول هذا الامر علم لایدرکه و آخره علم لاینفد. قال مادمت تخلف الفقر فانت منافق.
این اسحق ایوب شاگرد سهل بود ویرا سخن است و حکایات در خبر وی روایهٔ ابن باکویه.
شیخ الاسلام گفت: که ریاضت سهل شصت سال بود دوبار ویرا تغییر افتاد در شصت سال. سهل گوید درویش که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فراستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید.
محمدبن سوار خال و استاد سهل است سید بوده از قدیمان مشایخ بصره است ویرا سخن است نیکو. سهل گوید: آلهی! مرا برهان ده، کی خاموش با توگویم، وکی گویایم از آن تو بتوگویم. سهل مقتدا است، وی هفت ساله بود که مرقع پوشید بشب نه خفتی هفت ساله، با خویشتن می‌گفتی و در خال می‌زاریدی که مرقع بمن در پوش! پیری آمده ببصره، خال ویرا گفت: کی مرقع در وی پوش؛ که او را نه وقت دعویست، وقت آن او را بلاء است. خال ویرا هفت ساله مرقع پوشید.
و قال سهل فی قوله عز وجل: واجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً، قال لساناً ینطق عنک لاینطق عن غیرک تفسیر سهل است. و سهل است. تستری «گوید» که اللّه پدیدار آورد خلق را بکرم، آنگاه فرمان داد برحمت، آنگه ندایش داد بتفصیل ریاضات.
سهل شصت ساله بود وی گوید: که از فرهیونده لا اله الا اللّه درست نیاید. سهل گویدکه شبی خوش شده بودم بصحرا بیرون شدم کی نفس زنم، همه ستاره آسمان نوشته بود: کی اللّه اللّه. سهل گویدکی شیطان از خفتهٔ گرسنه گریزد.
شیخ الاسلام گفت: کی از سهل پرسیدند: که از مسلمانان یکافری که نزدیکتر؟ گفت ممتحن بی‌صبر.
بوعبداللّه سالمی * گفت: وقتی درشد در سهل زاهد امام خود، طشت دید زرین پر آتش پیش او، و عودتر دران سوزان چون بدید بدیوار باز افتاد ازکار بشد. چون باز بخود آمد، سهل ویرا گفت: چه شدت مگر منادمت ملوک را نشایی؟ در خلوت که ملوک خالی باشند در ایشان در مشومگرکه نشایی.
سهل گوید: طوبی او را کی دوستان او می‌جوید، ارش دوست یافت، اش نور یافت «ار» در طلب بمیرد، اش شفیع یافت.
شیخ الاسلام گفت: که سهل تستری بواسیر داشت- سالها بر خلق وبال بود و خلق بیماران بدعاء وی نیک می‌شدند. دانی چرا؟ او خلق را شفیع بود، و خلق را نه بخصومت بود.
مردی بر سهل آمد وگفت: حال برمن تنگ است و فرزندان دارم. گفت: هیچ پیشه ندانی؟ گفت دلالی دانم کرد در عطاران. گفت چرا اکنون نکنی؟ گفت چیزی ندارم. گفت درین شهر بسر خرما فراخست بشو! لختی در چرمینه کن بمن آور، او رفت و آورد. سهل پارگکی خاک از آن موضع خود برداشت و دران افگند، و سر آن بپوشید و بوی دادگفت: برو بفروش! برد و بفروخت همه غالبه شده بود، مرد توانگر شد.
شیخ الاسلام گفت: کی بونصر ترشیزی گفت مرا، که آن بواسیر سهل از چه بود کی ویرا چندان ولایت بود؟ من گفتم ویرا: که سهل ولایت ازان علت یافته بود ازان حد.

احمدبن وهب

کنیه ابوجعفر، ببصره بود، بابو حاتم عطار صحبت کرده و استاد ابویعقوب زیادت * است اندر مسجد شونیزیه بوده، در روزگار سنه سبع و مائتین برفته، یا پس آن باندک. وی گفته: ای فقیر اشتغل عن قوته فهو غنی.

احمدبن وهب الزيادت از یاران بشر حافی بوده، و سری و حارث محاسبی از اقران جنید بود، و با یکدیگر سخن‌گفته‌اند، و پیش از جنید برفته، و جنیدگوید: فقدنا علوم الحقایق بموت احمد بن وهب، و اللّه اعلم.

عباس بن حمزه النیشابوری

ابوالفضل. شیخ الاسلام‌گفت: که عباس حمزه مردی بزرگ بود و از ایمهٔ است از متقدمان با ذوالنون صحبت کرده و بایزید و جز ازیشان، جد بوبکر حفید است امام است، و عباس حمزه در سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا در ماه ربیع الاول پیش از جنید.

شیخ الاسلام‌گفت عظم اللّه برکته، بوبکر داشگر فرامن‌گفت، که بومعشر معروف‌گفت، کی بوبکر حفیدگفت، که جد من عباس حمزه، کی ذوالنون‌گفت: لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا.

و هم عباس حمزه‌گوید، که ذوالنون‌گفت: کیف لا ابتهج بک سروراً و قدکنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام. و در روایت دیگر حین جعلتنی من اهل التوحید. من بتو چون شادنه بم‌کیس بر علم تو می‌گذشتم‌کی شایم‌کی مرا از اهل توحیدکردی. شیخ الاسلام‌گفت قدس اللّه روحه‌کی:

عباس بن یوسف الشکلی

بوده، کنیت او ابوالفضل است از مشایخ قدیم بغداد بوده وی‌گفت: هرکه باللّه مشغول، از ایمان او بر نواید رسید و هرکه از اللّه مشغول از نفاق او بر نیاید رسید. شیخ الاسلام‌گفت: هرکه امروز باو مشغول ای فردا درو مشغول، و هرکه امروز ازو مشغول، فردا ازو مشغول ای محجوب. فی شغل فاکهون. قوم‌اند باو درو مشغول‌اند نخود و غیر او ازو وانشد:

محلک منی محل الفواد	و شغلی بحبک یا من انادی
اشتغلت فلبی عن الدنیا و لذتها	فانت و القلب شیئٔ لیس یفترق
و ما تتابعت الاجفان عن سنة	الا وجدتک بین الجفن والحق

عباس بن الشاعر الازدی

شاگرد ابوالمظفرکرمانشاهی، کنیت او ابوالفضل عباس بن الشاعر الازدی، یگانهٔ مشایخ شام در وقت خود زبان نیکو و فتوت ظاهر.

شیخ الاسلام‌گفت‌که من یک تن دیدم‌کی ویرا دیده سید بوده، شیخ بوالقسم بوسلمه باوردی خطیب * و خانه عباس به رمله شام بوده، و وی شیخ شام است. بوسعید مالینی * حافظ‌گوید: کی بر بالین شیخ عباس بن شاعر بودم و او محتضر بودگفتم: چونست حال تو؟ گفت: مترددام ندانم‌کی چون‌کنم، برپای‌کنم‌کی بروم و نپایم ترسم‌که دلیری بود درگستاخی، و اگر ایذر بودن اختیارکنم ترسم‌کی در ازرو و مقصر آیم، اگرگویم‌کی ببر، ترسم‌کی دعوی داری بود و اگرگویم‌که بازگذار، ترسم‌کی‌کراهت دیدار بود، و صحبت درست نیاید، منتظرم تا خود چه‌گوید و چه‌کند. شیخ بوسعیدگوید: بیرون آمدم، او در وقت برفت، و انشد:

ولو قنت لی مت سمعاً و طاعةً * و قلت لداعی الموت اهلاً و مرحباً شیخ الاسلام‌گفت: که مالک دینار محتضر بودگفت: الهی! دانی‌که زندگانیم نه جوی‌کندن را می‌بایست، و آن آن وقت بود، که جویها می‌کندند در بصره، کی در بصره جویها بسیارست. پس‌گفت: اربگذاری ترازیم، وار ببری بتو آیم، در وقت برفت. ان صلواتی و نسکی و محیای و مماتی للّه رب العالمین.

شیخ الاسلام گفت: که این قوم یعنی دوستان او ور ازیند و باوزیند، و اور امیرند و باو خیزند، کی منافق و همه خلق آنرا زیند تا خورند و خود را زیند، و مومن و دوستان او آنرا خورند تازیند، و باوزیند. و او رازیند، واللّه اعلم.

و من الطبقة الثانیه ابوحمزة الخراسانی

گفتندکی اصل وی از نشاپور بود از محلهٔ ملقاباد. گفتند اصل وی ازگوزگان بود، و با مشایخ عراق صحبت کرده، و از اقران جنید *بوده، و پیش از وی از دنیا برفته، و بابوتراب نخشبی * صحبت کرده و سفر، و با بوسغید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان این مشایخست، در سنة تسعین و ماتین برفت از دنیا، پیش از جنید و نوری، پس خراز و بوحمزهٔ بغدادی*

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوحمزه خراسانی سید بوده مشرق را، وقتی در مسجد شهر ری پای تاوهٔ خواست، کسی دبیقی فراوی انداخت بقیمت فراوان، وی آنرا فرو درید و برپای پیچید. ویرا گفتند: این چه بود که کردی؟ باین چند پای تاوه توانستی خریدکه آن یمانی بود. جواب دادگفت: لااخون المذهب گفت: من در مذهب خیانت نکنم.

شیخ الاسلام گفت: التصوف والتصرف لایکون. تصرف و تصوف بهم نبوده دنیا دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن. مرد را از تصوف بیرون برد پاک، چنانک موی از آرد. کی تصوف نه دنیا دست بداشتن است، کی آن بهره، زاهدانست تصوف بادتیاتها ونست، صوفیان خوش که اگر ملک دنیا دارد، ازان تو از وی دریغ نداری، و چون داری آنرا قیمت ننهی، و اندوه، بران نخوردی، و اندوزه نکنی، وگر همه دنیا یک لقمه کنی و در دهان درویشی نهی، نه اسراف باشد، کی در نشایست اللّه تعالی بکار بری و بدهی. اللّه تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواست، کی از دل تو ترک دوستی آن خواسته. الدنیا مدرة لک فیها غبرة. کسی گفت: کی دنیا همه کلوخ است، ترا ازان کلوخ گرد.

شبلی گوید: کسی که در دنیا زاهد شود، او باز نمود اللّه راکه آن بمن قیمت داشت، ار دنیا را به اللّه هیچ قیمت بودی، فرا دشمنان خود ندادی، او همه فرا نمروذ و بحت نصر داد، و از عذاب ایشان بنه انگشت و محسوب نکرد، و همه دنیا فرا سلیمان و ذوالقرنین داد و از ثواب و درجه ویرا محسوب نکرد و بنه انگشت گفت: فامنن او امسک بغیر حساب، خواهی بده و خواهی نگه‌دار، هرگز فرا تو نخواهم گفت: که توام چیزی داد.

کفته‌اند: کی حمزهٔ خراسانی هر سال هزار فرسنگ و رد وی بود رفتن، از وی پرسیدند: هل یتفرغ المحب الی شیئ سوی محبوبه؟ فقال لا، لانه بلاء دایم، و سرور منقطع و ارجاع متصله لا یعرفها الامن با بشرها. و انشد: یقاسی مقاسی شجوه دون غیره وکل بلاء عند لاقیه اوجع شیخ بوالحسن مالکی گوید: کی شیخ بوحمزهٔ خراسانی گفت: سالی بحج رفته بودم در راه ناکام، فرا چاه افتادم، در بادیه دو تن بگذشت بر سر چاه. گفتم: کی یاری خواهم، بازگفتم که نخواهم و چیز نگویم. ایشان سر چاه سخت کردند و رفتند. شیری آمد و پای فرو چاه کرد و مرا برکشید هاتفی آواز داد: یا با حمزه! الیس ذالمحسن نجیناک بالتلف من التلف، فمشیت و انا اقول:

نهانی حیائی منک ان اکتم الهوی	واغیبتنی بانهم منک عن الکشف
تلطفت فی امری فابدیت شاهدی	الی‌غایتی واللطف یدرک باللطف
تراءیت لی بالغیب حتی کأنما	تبشرنی بالغیب انک فی الکف
اراک و بی من هیبتی لک وحشة	فتؤ نسنی باللطف منک و بالعطف

و تحیی محباً انت فی الحب حتفه وذاعجب کون الحیاة من الحتف

وانشدنا الامام لا بی عقال بن علوان المغربی من اهل قیر وان و هو مات بمکه:

عقدت علیک مکمنات خواطری عقد الرجاء فالزمتک حقوقا

ان الزمان عدا علی فرا دنی علماً بانک عاطفی تحقیقا

مانا یوما بوجه مساة الا سلکت به الیک طریقا

حمی بانک عالم بمصالحی اذ کنت مأمونا علی شفیقا

و من طبقه الثانیه ایضا من المتقدمین شیخ ابوحمزه

البغدادی الیزاز، و هو من اقران سری السقطی * نام وی محمد بن ابراهیم است. شیخ الاسلام گفت کی وی ببغداد بود، و همه بزرگان اندکی از وی روایت کنند، علماً حدیث، چون محمد بن سلام الجمحی و خیر نساج و بوبکرکتانی * ایشان.

وی صحبت کرده بود باسری سقطی * و از قرینان اوست و نسبت باحسن مسوحی * کند و از رفیقان بوتراب نخشبی * بوده در سفر. وگویندکه از فرزندان عیسی بن ابان بوده، و با بشر حافی * صحبت کرده و پیش از جنید و بوحمزه خراسانی * برفته در سنه تسع و ثمانین و مائتین پس بوسعید خراز * از استادان جنید بوده و عالم بقرأت و طریقت او نزدیک بوده از طریقت بشر حافی.

شیخ الاسلام گفت روزی از احمد بن حنبل چیزی پرسیدند و سخن رفتی در مجلس، احمد بوی اضافت کردی روزی چیزی پرسیدند احمدگفت شیخ بوحمزه را: اجب یا صوفی! بگوی یا صوفی! شیخ الاسلام گفت، کی شیخ بوعبدالله باکوی * گفت، که محمد بن احمد آملی گفت، کی بوبکرکتانی گفت، که شیخ بوحمزۀ بغدادی گفت: لولا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکر الله و قربه. شیخ الاسلام گفت: که از یافت تو بر اندیشم از علم خود گریزم، بر زهرۀ خود بترسم، در غفلت آویزم. وگفت: وقت بود که کسی مراد هزل و غفلت یکساعت مشغول دارد طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد از بارکی برمن بود، تا طرفی بر آسایم.

فرا شیخ بوعبدالله خفیف گفتند: کی چرا عبدالرحیم اصطخری با سگبانان بدشت می‌رود؟ گفت: تا ازان بار وجود، کی بروست دم زند. شیخ الاسلام گفت: که لذت و خوشی در طلب است، دریافت خوشی نیست، دریافت صدمت است، کی ترا فرو می‌شکند. وله:

وجدانکم فوق السرور و فقدکم فوق الحزن

و فی کلامه: ار الهی کسی طاقت تو نیارد، شگفت نیست، عتاب بازگیر، که ایذر جز ازگفت نیست، یکی از طلب می‌نماید و یکی از یافت. ای جان آسای مولی! حق رهی از تو بنمی‌ماند، آه مادر تو می‌درماند. حمال از شکرکشیدن همچنان بماندکه از شکارکشیدن. شادی بی‌اندازه از اندوه کشنده تراست، نه از دوست ملالست و نه درد است عیب ازین سوست که آهن سردست.

وانشد

حملتم جبال الحب فوقی واننی لاعجزعن حمل القمیص واضعف

فی مناجاته

کوه آتش می‌بینیم زده دریک نفس، یا فریادرسی، یا رفتم ای فریادرس!

بقعر دریا رسیدم بیک نفس، یا توگوی که برای! یا نه دیگر نیست کس نفس را فرا نیافته از پیش و پس، و آن نفس نیست گشته و بس وله

سفن الوجه التی! بصرتم فی الهوی غرقها بحر الوجود
وطف العارف مرتاحاً علی لوح ما عاینه موج الشهود

****

تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیکا

****

نادیت فی بحر الهوی من اخذ به بید الغریق

شیخ الاسلام گفت: سبحان اللّه! نه جهانی بود پرحیز و پرمکس و آن همه نیست شد در یک نفس. عارف در مقام بداشته، و بروز و زمان افتاده، این جوانمرد ار سخن گوید مسرف گردد، وار خاموش ایستد مشرک گردد. و ارشاد بود مدعی بود، و اگر بگردد منافق گردد، وار نیارد در تفرقت افتد، و ارشاد بود، از خود نشان دهد.

وار ازو گوید بفردانیت در اشارت مشترک گردد. وار بصفوت سخن گوید با بطال آب وگل معطل گردد، وار نشان و واسطه رد کند، ملحد و جاحدگردد و ار در واسطه بندد، اصل را منکرگردد وار واسطه رد کند، زندیق گردد.

وار راز دهد مدعی گردد، وار خاموش ایستد ناشی گردد «وار بگرید منافق گردد» و اگر بخندد و از خود نشان دهد متفرق گردد، و اگرگام باز پس نهد محجوب گردد، و اگرگام فرا پیش نهد، در حیرت غرق گردد. پس عافیت او در آنست: کی بس نبود، و از آنست کی نمی‌بود. ار دعا کندگویند دعویست، وار خاموش نشیندگویند که غفلتست، چون کندکی گویند حقیقت است؟

شیخ الاسلام گفت: کی بواسحق ترازو گرگفته: که سهل محمد سهل گفته در مناجات خویش: الهی! ارت بشناسم حیران کنی، وارت نشناسم ویران کنی، وار قصد توکنم، بر من تاوان کنی، وار بازگردم بیقرارکنی، درماندم در تو، هیچ ندانم که چون کنی؟

بوبکرکتانی * گوید، کی حمزهٔ بغدادی گوید، که اللّه تعالی می‌گوید: واعرض عن الجاهلین و نفس جاهلترین جاهلانست، سزا تر آنست که از وی اعراض کنی.

بوحمزهٔ بغدادی جان می‌کند. شاگردان شهادت بر وی عرضه کردند، گفت: شناخته‌ام وقتی بوحمزه در بغداد از قرب اللّه چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت، همچنان فرا رفت ایستاده، چون یا خویشتن آمد، خود را در میان بادیه زیر میل در دید.

شیخ الاسلام گفت: که این مه است از آن شیخ علی سقا. که در بادیه از قرب اللّه تعالی چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت، چون باخود آمد، سیزده روز بگذشته بود ویرا گفتند: که از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت؟ که کسی نبود که ترا بگفتی. گفت: چون پیش ازان که غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود، چون با خود آمدم ماه نو دیدم، دانستم که چندان گذشته بود.

و قال ابوحمزه: حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق.

شیخ الاسلام گفت: که شیخ حمزه شکم گرسنه در بادیه رفتی می‌گفتی: که شکم سیر از معلوم است. و هو:

حمزه بن عبدالله

ابوالقسم العلوی الحسینی،سافر فی البادیة علی التوکل سنین. یقال: لم یضع علی الارض ست سنین فی الحضر والسفر. وکسان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة و لایفتر فی الذکر.
شریف محمد بن علی بن زیدگفت پسر بوالمعالی زید عمری نسابه، فرا شیخ الاسلام که پدر مرا پنج سال مدام هر روز ببوزید می‌فرستادید، پیر بود از صوفیان مرو، شریف گفت: که از وی یک فایده دارم، کی روزی مرا گفت: تا از این علوی خویش بکل بیرون نیایی، ازین کار یعنی تصوف ذره نیابی، یعنی از تجبرو ترفع نسبت.
شیخ الاسلام گفت: که چنانست علی بر عرش، اوکه باو بگوید و باو نبازد، صوفی اوست، ورنه از نسبت چیزی نیاید، إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ. پس گفت ویرا: که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفۀ صوفیان، یک و نیم علوی شناسم: یکی ابرهیم سعد است. صاحب کرامت و سخن، ددیگر حمزۀ علوی است، شاگرد بوالخیر تیناتی* او را یک سخنست وی گوید: که در بادیه آن نگاه باید داشت، کی در حضر می‌داری، یعنی صوفی را، که صوفی در سفر در حضر است. شیخ الاسلام گفت کی:

شریف حمزۀ عقیلی

ببلخ بود زاهد صاحب کرامات، و پدر شیخ الاسلام باوی صحبت کرده سالها و او را تعظیم داشتی. شریف گوید: که در مسجد حرام بودم، دو رکعت نماز می‌کردم پس مقام ابراهیم، کی خضر علیه السلام فراز آمد و مرا گفت: حمزۀ خیز و طواف کن، که بخراسان خود رکعت توان کرد، ویرا حکایات بسیار است از فراست وکرامت وی هم صحبت خضر بوده شیخ الاسلام گفت: که پدر من سالها خدمت کرد ویرا، و چون من زادم بهراة دران وقت ولادت و ساعت وی گفت ببلخ: که بومنصور ما را پسر آمد و چنان هن.

ابوسعید خرازکرم الله وجهه

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه و اتم نوره کی نام بوسعید خراز احمد بن عیسی است بغدادی است و اما مست درین طریق، یگانۀ بی‌نظیر از ائمه قوم واجلۀ مشایخ، ویرا کتب و تصانیف بسیار شاگرد محمد منصور طوسی * است، و باذالنون مصری صحبت کرده و با بوعبداللّه نباجی و بوعبید و سری سقطی و بشر حافی * و جز زان از امامان این طایفه است. گویند او پیشین کسی است که در علم بقا و فنا سخن گفت:
شیخ الاسلام گفت: که وی خویشتن بشاگردی جنید فرا نماید، خود بار خدای جنید است از یاران و اقران جنید است و ازومه است پیش از وی برفته در سنه سبع و سبعین اوست و ثمانین واللّه اعلم اصل وی از بغداد بوده و بمصر بوده، در محبت صوفیان بمصر و بمکه بود ایام، و مرتعش گوید: که خلق همه وبال اند بر خراز، که چون سخن گوید در چیزی از حقایق.
شیخ الاسلام گفت: که از مشایخ هیچکس مه ازو نشناسم در علم توحید، همه برو وبالند، هم واسطی و فارس عیسی بغدادی * و جز ازیشان وگفت: که دنیا ار خراز پر بود نیز بسر می‌آمد.
وگویندکه از بهر آنرا خرازگویند، کی خرز مهره می‌کرد و بیرون می‌کرد گفتند: این چیست که می‌کنی؟ گفت: خود را درین مشغول می‌کنم، پیش از آنکه مرا مشغول کند. وی امامست یگانۀ جهان.
شیخ الاسلام گفت: کی در بوسعید خراز ریزگکی لنگی در می‌بایست، و در جنید ریزگکی تیزی در می‌بایست که وی علمی است.

وگفت کی گویندکی خاتم عارفان حصری * است، نه چنانست، کی خاتم عارفان مولی است وگویند: که سید عارفان بایزید است، نه چنانست، کی سید عارفان مولی است. ار پس از آدمیان می‌نشان باید احمدعربی است و اگر از رهیان می‌باید، بوسعید خراز است دنیا ار بوسعید خراز پر بود و نیز بسر می‌آمد
شیخ الاسلام گفت: که خرازگوید: اول این کار قبول است که روی فرامردکند و آخر یافت.
شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی خراز غایت است، کی فوق اوکس نیست. وی گفت: الحق لامفقود فیطلب، ولاذ و غایة فیدرک، و من اوجد موجوداً فهو بالوجود معذور، الوجود عندنا کشف حال، و علم حال بلاحال. للامام:

شهود الوجود فوات الوجود بعد بذاک صفاءٍ القصود
طلبتکم خمسین من حجة اذا بوسطی فیه زنار

ضعف الطالب و المطلوب.
قال الشیخ الامام شیخ الاسلام، انارللّه برهاته، و وسع علیه رضوانه، فی قوله تعالی: وَمَا قَدَرُواْ اللّهَ حَقَّ قَدْرِهِ، لوجدوا اللّه و وجد اللّه عنده. آنکه ترا یافت، اما کجا یافت؟ نایافته کی بودی تا یافت، که نه کس ذات تو در یافت. تا کار تو وایافت، آری یافت. بی‌آنکه یافت تو دریافت آنکه دریافت یافت تو جست، از راه حقیقت برتافت. ضعف الطالب والمطلوب

فی مناجاته

آنکه گفت: کی ترا یافتم از خود برست، نه بغایت جوینده، نه نیست هست. علامة الوجود الفنا، و دلیل الفنا البقا، فی سر اهل الاسباب، و رسم اهل العلایق غایت همت تو دریافتست نه یافت. در جست دریافت برسیدی، وزیافت بوی نه چشیدی. نه توانی که او یابی مگر باو وله:

مانال من نالکم الا بفضلکم فما ترون اذا فی فک ماسور
اقل من عدة یرتاد صاحبها یوماً تفوز بها فی بذل میسور

هرکی ترا جوید بخویشتن، نه ترا شناسد و نه خویشتن، کاشک دانند از رهی ترا دارد چرا جوید؟ ور ندارد ازکجا آرد؟ ای جسته نه ازکوی وای یافته پیش ازکئی! حق بکلیه وا خویشتن منسوبست، پس هرکه جزو بوی زو می‌جوید محبوبست، کی سکون غفلتست و وجود رعونتست با مولی در صحبت چه حیلتست؟
سیروانی *گوید، کی جنید را پرسیدند: کی این طایفه بعلم از مولی رضا ندادند، کی می جود بیوسند در علم.
شیخ الاسلام گفت: که علم چیست؟ دانستن هستی او؛ یافت او چون بود، کی تو خود در شناخت عاجزی؟ یافت آن بود که او ترا بود، و آن چون بود؟ آن داندکه دارد، بدل ازین جواب توان ن بزبان. جنید از بهر آن جواب نکرد، و از منبر فرود آمد. یافت چیست؟ وجود است که رهی بود را بسترذ و بخود او را قیام کند. از یافت اللّه نور ایمان آید.نه بنور ایمان اللّه یافته آید. حلاج گفت: بنور ایمان اللّه جستن چنانست که بنور ستاره خورشید جستن. او بقدرت خود قایمست، و در عز خود قیوم، بعز خود بعید، بلطف خود قریب، برضای خود مونس، از تکلیفات ممتنع، از مسافات مرتفع، از حدود عیون متعالی. در میان جانش جوی، در اشارات اسرار ارواح متلطف، از یافت سخن گوی نه از خبر، یافت نه گرفته در خبر ، چه بی‌ظفر عبرات متحیرگشت، که قدر او عالی گشت، ظفر نقدگشت که عیان معلوم گشت، اذا بلغوا اللّه من معرفته والهوا فی عظمته. ای آنکه ویرا یافت.

پس چونست حال اوکه او را نیافت. این وجودست و آن شهود. ادراک درین نرسد و دران رسد. العجز عن درک الا دراک ادراک، عجز ار درک دریافت، خود یافت است.
اللّه تعالی موجود است از سه وجه: یک یافت یافت آگاهیست، که بندهٔ او دارد، آگاهست که هست او، نه هرکه تواندکند، هر چه سزد. آن کند. این وجود کمین است در علم وجود، این وجود نخوانند.
وجود دانش است، که او را بصفات بدانی و معاملت او بشناسی که دانی که کریمست باو بنازی، دانی که با رست باوبشی داری

هبنی وجدتک بالعلوم و رسمها　　　　من ذانجدک بلا وجود یظهر

یافت سدیگر هرگز بطلب نبود، ار بهشت دریا است، ور سخن حایل است کار ملک جان اید، نه طاقت گفتار زبان اید اول وجود علم است و دیگر وجود کشفیست، و سدیگر وجود و استغراق. وجود علم کس نیست که او ندارد، یا آگاهی، دارد یجداللّه یافت علم است موجود عالم است هبنی وجدتک بالعلوم و رسمها.
یافت کشفیست رشح گشاینده، تا از مرسومات باز رهد، برق جسته، باد برخاسته، از نشان شغل زاده، بزبان ازان عبارت؛ و نشان ازان قصیر، مرد تا برست ازان برجان سوزان، و زبان اران عبارت ناتوان، و میان هزار غم گروگان، نه محنت او را پایان، و نه از بند پشیمان، تا کی آواز آیدکه درای در میدان. ان لم یکن لی نایل اشفعی به... الابیات.
نشان یافت او و از غیر آزادی. اللّه در وجود است در علم ناید ار در علم است در عقل ناید. در دیده است، در کیف نایذ، جفا بیند در قطع نایذ او راکی یابی چون یابی؟ بگمی خویش. زیرا که یافت از طلب پیش، او پیش از طلب موجود است وجود او از عین وجود است، نه از بذل مجهود است. انفاس عارفان مشهود است. بایدکه دانی که آدم عاصی چون جبریل در سجود است. آنکه از آدمی خبر یابد عارف آن نداردکه وجود را جای ندارد موجود را چون دارد؟ از بهر آنکه او باو یافته لاف بمانده، یجداللّه لو وجداللّه بگفتش که من یاوند یافت حق چه بود؟ که باو او را یافت بود، ترا بگویدکه یافت چه بود؟ یافت رجای پس روی رجا علم فرا یافت رسیدکوتاه گشت. اوکه کوشیدکه از قعر یافت سخن گویم بی‌راه گشت، زبان تازنده آمدکه از یافت سخن گویم می کوتاه گشت، متکلف کوشیدکه از قعر یافت سخن گویم بی‌راه گشت الامن خلف الخطفه مگر اشارت ربوده، ربود از اشارت برمز عبارت: فاتبعه شهاب ثاقب اشارت بگفت و آتش در جان زد، و خانه فروش در جهان زد، هرگز کس ترا نیافت مگرکه تو از پس در رسیدی وکس ترا نبجستن یافت، مسکین اوکه بطلب شتافت.
سوال از جنید: ان اللّه لایرضی للعالم حتی یجده فی العلم، درین طریق علم نبود این طریق یافتست، یافت را عیان بود نام، علم برین طریق از اللّه رحمت است تا فازو توان بود این لقب برین طریق متعلقست
هبنی نفسی وجدتک یافتست نه دریافت. یافت چه بود؟ یافت آنست که او را ترا می‌یابد نه تو او را، دریافت و یافت آنست که تو درو غرق بی ازان بتوان یافت، ان زمان توان گفت: کی سر از تو بود، تو طلب کنی تا یاوی که خود در عنایت غرق بودی، که از خاک و آب تهی بودی، او خود ترا پابسته هبنی وجدتک... الا، بیات.
گیرم کم تو بعلم بیافت، و بعلم از تو آگاه شدم، میانجی من که بود یافت؟ که سامان قرآن بتوان ازیافت و شناخت او نشان نتوان داد، او یافتنی است، او ازضد او بتوان شناخت. ار توحید بیافتم شرک بشناختم. شرک بشناختن توحید است، بضد بتوان شناخت، توحید نه تلقینی است، کی یافتنی است، توحید و یافت آنست، که او جای بگیرد و دیگر گسیل کند کسی گفت: که فرا من گفتند، یعنی از اهل غیب: کی شناخت و یافت نه آموختنیست و نه نوشتنی.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: که کس است که یافت دارد بی‌علم یافت ندارد، وکس است که علم یافت ندارد بی‌علم یافت دارد. وکس است که یافت دارد و علم یافت دارد. اما اوکه علم یافت دارد و یافت ندارد، مثل او چون با دست، او را بآن ادراک نیست و قدرت نیست، ار خواهد جهد وار خواهد نجهد، در دست او ناید، و جز ازان نداندکی باد می‌جهد. اوکه یافت دارد، و علم یافت ندارد، مثل او چون شعاع آفتابست او را بآن ادراک نیست و قدرت نیست که بدست آرد، آن ویرا ملک نیست، اما دران نشیند و خسپند، و ازان منفعت کشد، اما ادراک نبود.

و آنکه یافت دارد و علم یافت دارد، او چون روحست ملک اوست، دارد و بآن زید، اما بآن ادراک ندارد، که عبارت کند، وزبان ندارد، که سخن گوید ازان بعبارت وکیفیت مگر رمز و اشارت.

شناخت و یافت از نهایات این کاراند، از غایات این سخن نتوان گفت مگر اهل غایت یافت رمز و اشارت و خداوندان آن دریابند. این کار راست چون با دست، همه دنیا ازو پر، و ازو نشان نه، از خود برستن یافت او بود شناخت مه یا یافت؟ نه که یافت! کودک بود خرد عمر عروسی کند. از سر تا پای پر زرینه و حلیها دران، نداند و نشناسد. و شاگرد زرگر بود که حبه ندارد و در شناخت زرینه موی بشگافد، کدام مه بود، این که دارد و نشناسد، با آنکه شناسد و ندارد؟ نه ! آنکه دارد. کار دریافتست نه در دانش و شناخت کی داری، اما در آن خطرست، که نشناسی و قیمت ندانی،از درک ایمن نباشی «یا اما که از آن او چیزی داری، یا وزو چیزی داری» او در صفات نهان است، و صفات ازوی حجاب است.

یافت چیزی است، کی تا یافت نبود، خود شناخت نبود هرکجا که شناخت بود، چیزی بود که یافت بود. غایت شناخت بود، از هر یافتنی نشان توان هرکه او چیزی دارد، یاجأ دارد، یا در وقت چیزی دارد، یافت او داشتست اما عبارت را ناتوان است، ازان پرست اما دریافت آنرا توان نیست، و عبارت را زبان نیست و هرکسی که چیزی دارد. ازجأ نشان تواند برد، ازیافت حق از نیستی خود نشان دهند و از نیستی نشان نیست، یافت حق پس مرگ و زندگانیست درآن نه مرگ بود و نه زندگانی، نسیم بود ربانی، قدس بود روحانی، کار بود جاویدانی، نه این جهانی و نه آن جهانی در شناخت زندگانیست دریافت نه مرگست و نه زندگانی، نه هیچ جا می‌باید شد، ارنه بهر یافت را ایذ هیچ جهان نیافریدی از بهر آنرا آفرید، تا اوکه او یاور دیگر همهٔ حجاب آید. کسی که او یابد داندکه یافت اروبرا پرسند بچه دلیل؟ بآن دلیل که یافت اردئیل باز توانستی نمود پرسنده را، آن ویرا هم بید و هر دو یکسان باشند.

ازان سخن بعلم توان گفت یا بعرفان؟ علم مشترک است و عرفان مستدرک، همه راحتها و خوشیها و لطفها و ولایتها ولذتها در طلب‌اند، در راه که وجود فرا دید آید هیچ نشان نتوان داند، دران صدمتی بود کی کشتی بشکست.

چی چیز است، آن چنان بود: که امیری را برادر بود یا کسی که ازجاء آید لشکر پذیره می‌فرستد، و نزلها و عطا می‌فرستد تا در خانه آید چون در سرای آمد در فرازکند هنوز کس خبر ندارد چه خبر دارندکی چون «است» و خود چنین است، که ازان خبر دارد؟ حق باحق در رسید، و قال و قیلها ببرید.

فما فی جمعنا الاصطلام   و فی تفریقنا حسن و طیب

نه نطفه بود، نه علقه بود، پوست بهانه بود، نه رنج بود و نه شادی و نه راحت و آسانی. چنان بود که زن موسی فراموسی گفت: موسی آتش کو؟ گفت: موسی خود کو؟

یافت چه بود؟ آنکه اللّه ترا بود، در سبق بر تو برغندد، و آن ستاره است، که از میان آن می‌تابد، نه این است که گفتم، اما نشان این است یافت نه یاد است و شناخت نه آگاهی است، و این کار را علت جز یافت نیست، و چاشنی شناخت است. این بعیان معلوم نشود، درین کار چیزی بینی نه کار بود چاشنی باید. همه کاری بعیان بپذیرد و بخبر ردکنند، ودوستی بخبر بپذیرند و بعیان ردکنند.
ایذر چیست؟ شناخت است، آن شناخت لقب است یافت می‌گویند. آن یافت حیلتست، می‌گویند جمع است هم حیلت است این همه لقبهاست، درین همه دوگانگی است،ایذر یگانگیست، از آن در زوان نمی‌آید، وگفت و زبان علت است.

منازل القاصدین هی سبعة

التوبة والذکر و الانس والمحبة والطلب والمعرفة واوجود. ار یاونده بجای نیست، یافت هست، یاونده که بجای بود، که جوینده مست است. یافت علتست، یافت چیزی بود، کی تو پیش ازان کی چیز نبود و توبی، پس آنرا یاوی این شرکست، در تصوف ازین هیچ چیز نیست، در تصوف هیچ چیز بکار نیاید، جز ازان که بود. تصوف آنست: که شبلی فرا آن جوان گفت. القصه: یا آگاهیست یا یافت. یافت محضست و آگاهی فوتست، و هر چه فرود از یافت، خود هیچ چیز نیست، و از یافت عبارت نیست، مرد ازان پرواز عبارت ناتوان. نشان از یافت هم یافتست، نشان ازو هم اوست، دلیل بروهم اوست، آنجا که است فراخ تراست از دریا و از آسمان و زمین.
همه عالم می‌گویدکی یافت، و فرق میان یافت و نیافت در نیافتست، کی مرد یافته و در نیافته. اما این دانم که هر چند خویشتن بازجوید او یابد روزگار او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویمداو را می‌یابم. چون بیاورد برهد، یا چون بیاوردکدام پیش بود؟ او داند. حق ایذراست یا عارف آن اوست، یافت درست است، تفسیر بروست. بسطامی* گوید: کی با اونه پیوستم تا از خود بنگسستم، از خود بنگستم تا باونه پیوستم. کدام پیش بود؟ او داند.
شیخ بوعلی سیاه گوید: که ماوراء النهریان می‌گویند تا بنه رهی نه یاوی، و عراقیان می‌گویند تا نیابی بنه رهی، هر دو یکیست. لکن من با عراقیان‌ام، که سبق ازو نیکوتر است، خواهی جره بر سنگ زن، خواهی سنگ بر جره
شیخ الاسلام گفت: کی تو بر جاءٍ بی علت است، چون یافت درست شود، تو نبی، او بود. پیدا شدی مرا، جاء بتو بگذاشتم، ازو بیافت او دم زدن قطعیت است، لا تقطعنا بک عنک. بوبکر وراق * گفت: کی یافت حق در ذل نفس تواست.
شیخ الاسلام گفت: که کس بود که او را پیش یافت دهند پس دیدار، وکس بود که او را پیش دیدار دهند پس یافت. هرکسی که وجود چیزی دعوی کندکی کی وکو و چند و چون بنداندگفت مبطل است و هرکسی که وجود حق دعوی کند، کی وکو و چند و چون بداندگفت کافر است مبطل. آن وجود نه علمی است. هبنی وجدتک... البیت.
وجود حقیقی آن بود، که ازان نشان نتوانی داد، بلا وجود یظهر... او ایذر است یا این آن اوست، وجود و یافت و قرب درست است تفسیر بر اوست من لم یکن غایبا عن حظه.. الابیات.
اگر این چیزها نیستی، که شموس‌اند در عقول و علوم، خود همه صوفی اید. الوجود اسم الظفر بحقیقة الشیءِ

فی مناجاته

الهی! اکنون من که بر من تاوان، تو آفتاب صفوت بر من تاوان! شرکاز شرک برستن نتوان، و بخویشتن از خویشتن رستن نتوان، عجب آنست که بجستن فرمان، و جستن رمیدن است جاویدان هرکه بجستن یاویذگم است و گمان، ای من فدای آنک خود خیمه دران. هر چه بطلب یاوند طلب مه ازان.

چشم چون جوید چیزی که خود نبیند بآن؟ هرگز جانور دیدی در جستن جان؟ چشم غریق آب نمی‌بیند از آب که دران، چشم از خورشید عاجز از عیان، که تیر در دست خصم چه آید ازکمان،یافت یاونده را ظاهرتر از عیان. پس جستی گم است و جویان بگمان. ای ترا بتو یافته، و یافت تونادر یافته!

الهی! اگر من خواستم تا ترا یافتم، مرا جای شادیست، وار بس بی‌من مرا ای، آب و خاک ایذر چیست؟ هر چه جز از حق است از حق حجابست. پس به حجاب، حق جستن فرهیب است، هستی تو دوستان را یافتست، دیدهٔ یافت تست، هرجا که شناخت است. هر چیز را جویند پس یاوند، ویرا یاوند پس جویند.

پس تو **الهی!** از جستن یاونده را پیشی! و جوینده

خود را بوی نه که بخویشی! پس جستن گم است و جوینده محروم، و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم روز روشن و نابینا روز جویان، در میان هست غرق، و از دور پویان.

الهی! که رهی ترا بگریختن از خود یابد، بخود چون جوید؟ و با تو ای قدوس! بزبان تفرق سخن چون گوید؟ بی‌تو بتو رسیدن کی توان؟ رسیدنی بتو خود با تو است، از همیشه تا جاویدان. خود باتست و ترا جوی خفته و روان. ویرا جستن چیست؟ که از توگریختن نتوان. هر نزدیکی یکی که در جهانست تو نزدیک‌تری ازان. با جوینده خودی، و از وی نیستی نهان. هرگز پیش منزل و پس راه کی دید؟ هرگز پیش یافت و پس جستن که شنید؟ هرگز از دوستی بدوست کی رسید؟ آری! آنکس که مولی ویرا باخود سروکارگزید.

آنکه گفت: که ترا یافتم وی از خود برست، نه بغایت حاضر جویند، و نه به نیست هست. هرکه ترا یافت ترا دید، و هرکه ترا یافت ترا دید، و هرکه ترا دید از چشم خود بیفتیدکه من مرا حجابم از خود در عذابم بیهوده می‌شتابم به نیست من چه یابم؟

الهی! ترا بچه جویم که توئی و بس! نه در پیش من چیز و نه ورای توکس، آنچه من می‌جویم از من فرومایه ترست،

از هنگام و نشان یافت تو بیشتر است، کی گیتی در ملکوت توکم از یک موی، پس بابتدأ تو جستن را چه روی؟ جویندهٔ تو بخویشتن هم داستانست، به نیست هست جستن پندارهٔ مستانیست، یافت ترانه هنگام است و نه سبب. محجوب آنست که موقوفست بر طلب. ترا جستن، باقی برکندگیست که پیش از هر چیزی، ترا جستن چیست؟ بدوگانگی یگانگی جستن گمیست، بسته ماندن در راه طلب شومیست. هر چه جز یکی همه ایذ. هست یکیست و دیگران نیست.

آنکه می موجود جویدگومست حق پیش از جوینده معلومست. پس جستن و جوینده برخاست، حجاب ببریدکه حق پیدا است. یافت را یافته نشان بس است، کی نه در دیدهٔ توحید جز فردکس است.

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقسم مردان نهاوندی گویدکی از بوسعید خراز پرسیدند، کی فانی چیست؟ گفت: ذهاب حظه من الدنیا والاخره، الا من اللّه عز و جل.

و قال ابوسعید الخراز: التوحید علی سبع مقامات: المقام الاول جمع کل شیئ، والثانی التفکر فی کل شیئ. والثالث الجمع فی کل شیءٍ. والثالث الجمع فی کل شیءٍ الرابع فناء کل شیء والخامس اقامة کل شیء والسادس الخروج عن کل شیءٍ والسابع بداء فیما به تجلی و تجلی فیما به بدا.
قال الخراز: مقامات اهل المعرفة: التحیر عن الافتقار ثم السرور ثم الفنا مع الانتباه ثم البقاء مع الانتظار ولا یبلغ المخلوقین ما فوق هذل. و هم وی گفت: ان اللّه جعل الحکمة دلیلاً علیه لیؤلف، و جعل العلم طریقاً الیه لیعلم.
بوبکرکتانی گوید: که وی گفت: من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنی و من انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنی هرکه پندارد کی رنج نابرده بچیزی رسید متمنی است، و هرکه پندارد، که رنج برده بچیزی رسد متعنی است.
شیخ الاسلام گفت: ویرا بطلب نیابند اما طالب یابد و تاش نیابد طلب نکند، و هم خرازگفت ان للّه عباداً لم یستخلصهم لصحبته فشغلهم بخدمته.
شیخ الاسلام گفت: خرازکامستیدکه پیغامبر بودید از بزرگی، امام این کار اوست وی گفت: ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین.
هم وی گفت: الصبر علی الحق مراد الحق فی الخلق، هم وی گفت: للقلوب معرفتان: معرفة من عین الوجود و معرفة ببذل المجهود. جستن ندارک وقت ماضی، ضایع کردن وقت باقیست.
هم وی گفت: که هرگز بهیچ نعمت ازو شاد نبوده‌ام و هم گفت: المحب یتعلل الی محبوبه بکل شی، و لا یتسلی عنه بشیء و یتبع آثاره و لایدع استخباره، وانشد:

اسایلکم عنها، فهل من مخبره   فما لی نعم بعد مکة لی علم
ولو کنت ادری ای حیم اهلها   وای بلاد اللّه ذظعنو، امو
اذا السکنا مسلک الریح خلفها   ولوصحبت نعماً و من دونها النجم

شیخ الاسلام گفت: که خواجه یحیی* املا کرد برما،از ابوالفضل باعمران بمکه از بوبکر دقی، از بوبکر زقاق مصری* از بوسعید خرازکی گفت: یک روز در مسجد حرام نشسته بودم، شخصی از آسمان فرود آمد پیش من، پرسید: کی صدق و علامۀ دوستی چیست؟ گفتم: وفا داری گفت: صدقت و رفت بر آسمان.
شیخ الاسلام گفت: که وقتی خراز در عرفات بود و آن حاج دعاها می‌کردند و می‌زاریدند وی گفت: کی مرا آرزو آمدگفتم: که من دعائی کنم، گفتم چه دعا کنم؟ باز قصدکردم کی دعا کنم، یعنی در حقیقت دعا می‌کنم، کی مرا هیچ چیز نماند،کی نگه کردم هاتفی آواز داد مرا گفت: پس وجود حق می دعا کنی؟ یعنی پس یافت ما از ما چیزی خواهی؟ وقتی مشایخ فراهم آمده بودند جنید و خراز و رویم و بوالعباس عطا * یکی گفت: مانجا من نجا الا بصدق اللجا، لا مجاء و لا منجاء من اللّه الا الیه.
دیگری گفت: ما نجا من نجا الا بصدق الحیا، یعلم بان اللّه یری سدیگرگفت: ما نجی من نجا الا بصدق النتقی و ترودوا فان خیر الزاد التقوی چهارم گفت: ما نجا من نجا الا بصدق الوفا، والموفون بعدهم اذا عاهدوا لبعضهم:

وفاؤک لازم مکنون قلبی   وحبک غایتی والشوق زاری

شیخ الاسلام گفت: که مگر خراز با اشارت او، و واسطی با بسط او، قرافی واصولت او یا نه، مرا دل بر همه سوزد

شیخ الاسلام گفت: خراز را از مصر بیرون کردند، پرسیدند از وی، که ترا بچه بیرون کردند؟ جواب داد: که من گفتم، میان من و حق حجاب نیست.
شیخ الاسلام گفت: او نه من را می‌گفت، که ازو محجوب بود، او من را می‌گفت که ازو نه محجوب بود. خراز چون بمصر شد در محنت صوفیان، ویرا گفتند: ای سید قوم! چرا سخن نگوئی؟ گفت: این قوم از حق غایبند. ذکر حق با غائبان غیبت است.
خرازگوی: که مرد بنهایت این کار رسد، ویرا خلل اوگنند تا دران مشغول شود، تا ببالا کم نگرد.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکرکتانی نامه نبشت به بوسعید خراز بمصر، گی تاتو از ایذر برفتی، در میان صوفیان عداوت و نفار پدید آمد، والفت برخاست وی جواب نوشت: که آن رشک حقست برایشان، تا با یکدیگر موانست ندارد. بوالحسن مزین گفت: کی روزی که در میان صوفیان نقار نبود، آن روز بخیر ندارد.
شیخ الاسلام گفت: که این نه آنید و آن ن این، نقار نه جنگ گری را می‌گویندکی آنیدکه تا یک را گویندکه کن و مکن. و از یکدیگر درخواهند تا صحبت بماند.

الوجد یطرب من فی الوجد راحته	والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی	عن رویة الوجد من بالوجود مقصود
الذکر یونسنی والوجد یطربنی	والحق یمنع عن هذا و من ذاکا
فلیس وجد و لا سراً به	حسبی فوادی اذ نادیت لبا کا

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی آن علم که یوسف رازی* و جنیدگفته،نه آن علم است کی تو دانی، که آن علم اینکارست، هر چیزکی از اللّه درگوش مقامست و در سر نشان است، زیر دو حرفست: یکی آنست که سر ازوست، و آن علم اولیینست ددیگر علم قربست. شیخ الاسلام گفت که:

حماد قرشی

کنیت اوابو عمرو است، مرد بزرگ بوده، جنید باو می‌شد وی بغدادیست.
شیخ بوالعباس نهاوندی* گوید: که استاد من گفت جعفر خلدی* که چند روز برآمدکه شیخ بوعمر و حماد قرشی ندیده بودیم، بدر سرای وی شدیم، او نبود بنشستیم تا درامد، در حجره شدیم، وی بیرون آمده بود، که چیزی خوردنی نداشته بود، مقنع از سر اهل بارکرده بود و بچیز بداده درآورد، و به پیش قوم نهاد. مردی درآمد، سی دینار درآورد، او را می‌داد، وی می‌پیچید، آخر سوگند خورد و نه پذیرفت! اهل او از خانه گفت: امروز مقنعهٔ من فروخته است، نگرکه چه می‌کند!
جعفر خلدی گوید: که با جنید شدم، او را بازگفتم جنید او را بخواندگفت: علم آن با من بگو! گفت: ببازار شدم و آن مقنع دلال را دادم فازوگشت و بفروخت. آواز شنیدم کی گفتند: بهر ما راکردی، جواب آن بتواید آن سی دنیار جواب آن بود، ازان بنه پذیرفتم جنید او را گفت: اصبت. شیخ الاسلام گفت: نگرکه بپاداش غره نگردید.

بوعمر واکاف

بوده باندلس، جنید دیده بود. شیخ الاسلام گفت: که بوبکر قبانی مرا گفت: که بوعمر واکاف گفت: که بوعمر واکاف گفت: که از جنید پرسیدند، کی فقرمه یاغنا؟ گفت: الفضل فی‌التقی لا فی‌فقر و لاغنی.
بوعمر و مروزی را گفتند: کی ما برچه فراهم آئیم؟ گفت؟ برتواصی، که یکدیگر را پند دهید و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر.

بوعمر وزجاجی* گوید: ار بشرية من ذرۀ کم شود، دوستر ازان دارم کی بر آب بروم. شیخ الاسلام گفت کی بوعمر و نوقاتی گفت درکتاب محبة الظراف: شق الذيل من هيجان الطرب و شق الجيب من غليان الكرب.

و من طبقة الثانيه ايضا ابوالحسن النوری

نام وی احمدبن محمد و گویند: محمد بن محمد، و احمد در ستراست معروف بابن البغوی، اصل وی از بغ‌شور است و منشاء و مولدوی ببغداد بود، از اجلۀ مشایخ قوم بوده عالمست. گویندکس نبوده نیکو طریقت تر و نیکو سخن تر ازو.

مشایخ بغداد گفته‌اند نوری را که: صاحب الوفاء، والجنید * صاحب الحرمة، ورويم * صاحب الادب، و الرودباری* صاحب الحفاظ، والشبلی* مستغرق فی وجده، وابن عطا * صاحب غيرة. و نوری صحبت کرده بود باسری سقطی و محمدعلی قصاب و احمد بوالحواری * دیده بود، والذنون مصری* دیده بود. از یاران جنید بوده از اقران او، و تیز وقت تر از جنید بود. جنید بعلم بود، و نوری بزندگانی وی شور داشت.

وقتی از جنید چیزی پرسیدند از صبر و توکل، جنید آهنگ کرد که جواب گوید. نوری گفت: مگو! بانگ بروی زد گفت: نه تو وقت محنت صوفیان بیک سوی شدی و دست در داشمندی زدی مگوی!

سی سال یک سفرکرده بود، پیش از جنید برفته! سنه خمس و تسعين و مائتين «و جنید در سنه سبع». چون نوری برفت جنیدگفت: ذهب نصف هذا العلم بموت النوری. «نوری و جنید را ببغداد طاوس العباد. می‌گفتند» و قال ابواحمد المغازلی*: مارايت احد قط اعبد من النوری. قبل و لا الجنيد؟ قال و لاالجنيد.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که نوری ایذ، تسبیح داشتی در دست، ویرا گفتند: تستجلب به الذکر؟ وی گفت: لابل استجلب به الغلفه گفت: باین تسبیح می‌خواهی که الله در یاد تو بود؟ گفت: باین تسبیح می غفلت جویم.

«بوحمزۀ بغدادی گفت: لولا الغفلة لمات الصديقون من روح ذكر الله.

شیخ الاسلام گفت: چنان کن، کی تفرقۀ تو در خدمت بود، تا انفراد تو در صحبت بود. بوالحسین نوری گفت: لا يغرنک صفاء العبوديته فان فيه نسيان الربوبية.

«شیخ الاسلام گفت» بو زرعۀ طبری * گوید: کی فرا ابوالحسین بغدادی گفتم. که از نوری مرا سخن بگوی، گفت: فراد نوری گفتندکی الله به چه شناختی؟ گفت با الله. گفتند: پس عقل چیست؟ گفت: عاجز است، راه ننماید مگر بر عاجز. سخن ابراهیم دهستانی * که جز ازو نشناسد، یعنی او با او بتوان شناخت.

شیخ الاسلام گفت گفت. که عقل حیلتست، مایۀ نبیت است، نور معرفت ازو، عقل مخلوقست بمخلوق خالق بنتوان شناخت. عقل رسوم این جهانی. را بکار آید باو او بتوان شناخت، و بسخن او و کتاب او و نور تعریف او.

ذوالنون مصری گفت: کی الله تعالی عقل بیافرید، گفت: بنشین؟ بنشست گفت: برخیز؟ برخاست. گفت برو؟ برفت. گفت بعزة من که هیچ چیز نیافریم نیکوتر از تو بر من کیم؟ گفت: ندانم ویرا کحل کشید بنور وحدانیت و تعریف. گفت: من کیم؟ گفت: خدا. بگفت: که عقل بنور تعریف محتاج و عقل آنرا حیلت. پس مایه آنست نه این، که این حیلتست. اگرکسی جامۀ خرد بصد دینار، بسوزن محتاج بحبة. بدان که نه از بهر آنرا که بآن محتاجی مه باشد، کی مایه نه آنست آن سوزن حیلتست دوخت دیبا را، عقل حیلتست دانستن را، که باین عقل خود خطاب نیست.

بوالحسین نوری گفت: هرکه الله خود را ازکسی باز پوشد، هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند:

اذا استتر الحق عن احد   لم يهده استدلال و لاخبر

شیخ الاسلام گفت: کی جوانی خراسانی آمد بابرهیم رقی قصار* دمی گفت می‌خواهم که بوالحسین نوری می‌بینم گفت: اوکه سه سال بنزدیک ما بود، هیچ از دهشت بیرون نیامد. یکسال گرد شهر می‌گشت با کس نیامیخت دو سال در ویران خانه بگرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز. و یک سال زبان بازگرفت و باکس سخن نگفت. گفت: او می‌خواهم. گفت: آری! دلالت کرد بر او، شد پیش نوری. اول سخن که نوری گفت گفت: با کی صحبت کردۀ؟ گفت: با شیخ بوحمزۀ خراسانی * گفت: آن مرد که از قرب می‌نشان کند و اشارت کند؟ گفت: آری! گفت که بازو شوی، ویرا سلام کن و بگوی: که ایذرکه مائیم قرب قرب و بعد بعد است

ابن الاعرابی * گوید: که قرب نگویند تا مسافت نبود، آخر دوگانگی بجا بود که بنگری قرب بعد است. بعدک منی هو قرباک... البیتان.

نوری * گوید: که یک ساعت از عارف، بر مولی گرامی‌تر از تعبد معتبدان هزار هزار سال. وقتی نوری گفت سمنون * را امام محبت: که از دوستی سخن گوی! سمنون گفت: از دوستی او ترا، یا از دوستی تو او را؟ گفت نه از دوستی او مرا. سمنون گفت: طاقت نداری، و نه در آسمان و زمین چیز و کس!

نوری گفت: دی همه روز باخضر می‌گفتم و دوست می‌شنید و می‌پسندید یا نه، زبان من خشک گردید. شیخ الاسلام گفت: که نوری از وجد می‌گفت و سمنون از رشک. سمعت شیخ الاسلام رضی اللّه عنه یقول سمعت ابالقاسم بشر بن محمدبن عبداللّه بن عبیداللّه الخطیب الصوفی السیاح الا بیوردی فی رجب سنه اربع عشرة و اربعمائة، یقول سمعت اباعلی المغازلی الاصم البغدادی* بالاهوازو کان اتا علیه مائة سنه، یقول سمعت ابا الحسین النوری یقول بناجیک سرقام فی القلب قائمه علی فوت قلب فیک ضلت عزایمه

اذا رمت عقد الشیء منی حللته   و تعقد ما تحلله سری فتبرمه

فکیف احتیالی بالذی انا طالب   اذا کنت خصما بالذی انت حاکمه

قال النوری: الذکر ما غاب الذاکر فی الذکر. و قال الشبلی * الذکر مالاذکره. و قال ذوالنون * الذکر وجود المذکور. و قیل النوری: حلاوة الوصول ممزوج بمرارة الانقطاع. و سئل النوری عن نعت الفقیر المتحقق فی فقره فقال: السکون عند العدم، والبذل و الایثار عند الوجود و قال النوری: نظرت یوماً الی النور، فلم ازل نظر الیه حتی صرت ذلک النور. فلم ازل نظر الیه حتی صرت ذلک النور.

نوری گفت: کی معصیت خداوند، تهمت طاعتست، و طاعت خداوند تهمت معصیت.

و من طبقة الثانیه جنید بن محمد القواریری

ابوالقاسم الزجاج الخراز سیدالعارفین رحمه اللّه گویندکه پدر وی جام فروختید بآن قواریر خوانند. گویندکه اصل وی از نهاوند بود، و جای و نشست ببغداد بود، و فقیه بود بر مذهب بوثور مهینه شاگرد شافعی. و فتوی وی دادی، و با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب * صحبت کرده بود و شاگرد ایشان بود. و وی از ایمۀ این قوم است و از سادات و مقبول ورهمه زبانها گویندکی در دنیا ازین طبقه سه تن بودندکه ایشان را چهارم نبود. جنید به بغداد، و بوعبداللّه حلی بشام، و بوعثمان حیری بنشاپور*

شیخ بوجعفر حداد * گوید ار عقل مردی بوده در صورت جنید بودی در سنه سبع و تسعین مائتین برفته از دنیا، و پسر وی برو نمازکرده، روز نیمروز خلیفه روز شنبه وگویندکی آخر روز آدینه برفت، و روز شنبه دفن کردند.

کسی آن شب بخواب دیدم مصطفی ﷺ که می‌شتافتی آنکس ویرا گفت یا رسول‌اللّه کجا می‌روی؟ چنین گفت کی بجنازۀ خلیفه می‌شتابم کی برفت. دیگر روز آنکس در بغداد می‌گشت و بر می‌پرسید ار خلیفه گفتند: سلامتست. آخر شنیدکی جنید رفته بود، مصطفی ﷺ ویرا گفته بود خلیفه.

شیخ الاسلام گفت: قدس اللّه رحمه: کی جنید دکان داشت، روزگار چرمینه فروختی سی سال بر انجا می‌نشست تا خلق پندارندکی سند و داد می‌کند، و هیچ بیع نکردی.

وقتی جنید می‌گذشت نارسیده بود، خرد دوازده ساله. سری سقطی * گفت: ارین غلام بزید بمرگ او تصوف از بغداد برخیزد پس از این هفتاد سال ببود، جنید سر این طایفه گشت و همه باو نسبت کنند چون خراز و رویم و نوری * و آن قوم که در ایام او بودند. و اول کسی ایذکه این علم را ترتیب نهاد، بسط کرد وکتب ساخت درین باب.

شیخ الاسلام گفت کرم اللّه وجهه: که استاد این قوم جنید بود اول کسی که بر منبر آشکار ازین گفت. بوالعباس عطا * گوید: اماما فی هذا العلم و مرجعنا والمقتدا به الجنید.

شیخ الاسلام گفت عظم اللّه کرامته و اکرم منزله: کی خلیفۀ ببغداد رویم * را گفت: ای بی‌ادب! وی گفت: می بی‌ادب نیم، با جنید صحبت کرد جنید شبانه روز چهارصد رکعت نماز ور داشت، جنید را طاوس العباد، می‌خواندند جنیدگفت: ار از ورود من چیزی فایت شود، قضا نتوانم کرد، که از اوقات من هیچ چیز بسر نامدکه قضاء آن بآنجا بنهم.

شیخ الاسلام گفت رضی اللّه عنه: کی جنید را پرسیدند: که علم حقیقت چیست؟ گفت آن علم لدنیست ربانی صفت،این قوم را صفت بشده، حقیقت بمانده. علم خود حقیقت بنه دیدند ایشان را صفت پیدا شده. علم حقیقتست و عین حقیقت است در عین حقیقتست و حق حقیقتست. علم الحقیقة معرفها و عین الحقیقة وجودها، و حق الحقیقة الفناء فیها.

علم الحقیقة ما انت له عندالحق، و عین الحقیقة ما انت به من الحق و حق الحقیقة اضمحلال فی الحق، الحق ما لم یزل الحظمالم یکن، والعبادة صدف والرسم معار،علم الحقیقة تلبیسه عن اسمه. و عین الحقیقة مراده و حق الحقیقة هو عز ذکره.

علم حقیقت که خلق دانند نشان بر تلبیس بر ایشان هم پوشیده، وازانست که اختلاف می برتاود عین الحقیقة مراده. اما حکم آن که عین حقیقتست آن اللّه راست، نه بینی که موسی علیه السلام بعلم شریعت خضر را بگرفت که کشتی شکست وغلام کشت، و خضر علیه السلام موسی را بعلم حقیقت جواب داد: کی کشتی معیوب کردم رهانیدن را،و غلام کشتم سلامت مادر و پدر او را، این علم حقیقت!

خلق العباد بالاعمال، والمریدین بالاحوال. واعارفین بالهمم، والحق ورأ ذلک کله لیس بینه و بین العباد نسب الا العنایة، و لا سبب الا الحکم و لا وقت غیر الاول.

و ما بقی وتلبیس و الاعمال للجزأ والاحوال للکرامات، والهمم للوصول.

و اما حکم حقیقت آنست: که چرا کودک راهدی ندارد؟ یا مادر و پدر را چرا از روی نگاه نداشت؟ و وی زنده. وکشتی را نرهانید تا شکست. و چرا موسی را دیدار ننموده؟ و وی زنده و توانا، چنانکه مصطفی را نمود، و ویرا طاقت برجا، این همه حقیقتست، و آن حکم و سر، که حق بآن یگانه،و او آنرا مستحق و سزا، در آفریده انرا جای نیست، که گربایستی دل موسی و صبوری قوی گردانیدی صحبت خضر را. اما نبایست آن حکم را کی وی دانست. و علم اختلاف از آن معنی بود، که آن از عین حکم و محض سر بیرونست. اما در حکم اللّه تعالی نه تبدیل رواست و نه اضطراب و نه اختلاف،حکم وی بر عزتست، و رهی ازان عاجز. و علم حقیقت بر رحمت

ویست،و رهی بران مطلع کرد، کی رهی ضعیف وعاجز بود پس علم حقیقت واسطه است میان حکم و میان شریعت. و علم دلهاء حق اسبابست تنها را، و خلق برآنچه هر چه جز از حق همه در حجابست و از حق و خلق مشغول کرده است، یکی در کردار، و یکی در احوال و یکی در همت. و حق وراء این همه است و حق دلرا آنگاه متحقق گرددکه هرچه جز حق همه نادیده گردد. و پس حق دیده ورگردد. پس اشارت مسافت درست کردنست، و از دوری سخن گفتن است، و اعمال پاداش راست، و احوال نزدیکی راست، و همت رسیدن و پیوستگی راست و میان رهی و خداوند سبب نیست مگر عنایت، و نه وقت مگر ازل، و نه نشان مگر حکم. دیگر همه علمست و تلبیس. و حق الحقیقة هو، و حق حقیقت ویست جل و عز واولوالعلم: علم الیقین. قال: الذین اوتوا العلم: علم الاخلاص ان الذین اوتوا العلم: علم الحکمة من قبله علم الحقیقة و علمناه من لدنا علما: علم السر.

یکی را علم دادهاند خبری، تا گوش شنود، ددیگر راعلم داده الهامی تا دلها شنود، و دیگر را علم دادهاند غیبی تا جانها شنود. علم سه است یکی را علم داده در صدر، تا زبان گویدکی یکی. یکی را علم دادهاند دردل، تا بیان کندکه یکی، دیگر را علم دادهاند تا در جان باوقت گویدکه یکی.

گویندگان حق ترجمانان غیباند بچهار زبان: عبارت و بیان و اشارت وکشف علم چهار و زبان چهار: عبارت شریعت راست، و بیان حکمت راست، و اشارت حقیقت راست، وکشف محبت راست شریعت بروایتست، و حکمت بهدایتست و حقیقت برعایتست، و محبت بعنایتست. علم پنج است: علم اشارت و علم محبت حقیقت و علم معرفت و علم توحید علم عادت شوید و محبت علت، و معرفت رسم، و حقیقت تفرق و توحید رسوم، و او جزا و بشوید

العلم ما قام بدلیل و دفع الجهل، والعلم باللّه عز و جل خمسة اوجه: علم الفطرة الغیب بربکم، وعلم الخبر، و علم الایمان و علم الخصوص و هو علم الخضر یعنی علم الحقیقة، والخامس علم اللّه بنفسه عز و جل علی حقیقة و لا یحیطون به علما.

قال الجنید*: لا یضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد. و قال الجریری* اربعة اشیاءٍ عزیزات فی الدنیا: عالم یستعمل بعلمه و عارف ینطق من حقیقة و فعله، و مرید ذاهب عن طعمه، و رجل قایم مع اللّه بلا سبب.

ولسمنون المحب یصف الوجد والوجود:

مبنی وجدتک بالعلوم و وجدها	من ذایجدک بلا وجود یظهر
ایقظتنی بالعلم ثم ترکتنی	حیران فیک ملذذا لاابصر
قد کنت اطرب للوجود مروعا	مالا منک صغیرة قدتنهر
یا غایبا والدهر یبرز عزه	طورا یغیبنی و طورا احضر
فنی الوجود بشاهد مشهودة	یفنی الوجود وکل معنی یخطر
طرحتنی فیبحر قدسک ساحباً	ابغیک منک بلا وجود یظهر

شیخ الاسلام گفت: کی جنید را گفتند، که این علم ازکجا میگوئی؟ گفت: ار ازکجا بودی پرسیدی. سئل الجنید* عن النهایة فقال الرجوع الی البدایه.

سهل تستری* که می‌برفت از دنیا گفت: هیچکس مانده است که ازین علوم سخن گوید؟ گفت: جوان نیست ببغداد جنید می‌خوانند. وی گفت: جنید برخاست یعنی پدید آمد؟ گفتند: آری سهل سجود شکرکرد و جان بداد.
جنیدگوید: هفت ساله بودم، پیش حلقهٔ سری سقطی * فرا دوستم در بازی، مرا باز خواند، سلام کردم، وی سخن می‌گفت، تنگ بایستاده بود، مرا گفت: ای پسر! شکر چیست، توکل چه بود؟ گفتم: کی عطاء وی در معصیت بکار نبری. سری گفت: روز بودکه نصیب تو از اللّه، نصیب زبان تو بود.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکر نصر قبانی * مرا گفت، که بوعمرو اکاف * گفت مرا باردن، که جنیدگفت: که تصوف آنست که ساعتی بنشینی باللّه بی‌تیمار. شیخ الاسلام گفت کی بی‌تیمار چه بود؟ یافت بی‌جستن بود و دیدن بی‌هسکیدن «نگریستن» که بیننده در دیدار علتست جنیدگوید: استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد فرا گفتند: نفس چیست؟ گفت: صدف نور، صدفی است نور در و پیوند جنیدگفت:که موافقت با یاران مه از شفقت.
شیخ الاسلام گفت: که طاعت داری مه از حرمت داری.

مسئلة فی التوحید

شیخ الاسلام گفت: قدس اللّه روحه: کی جنیدگفت: سی سالست، که بر توحید چیزی نگفته‌ام، حواشی آن می‌گویم شیخ الاسلام گفت: دو تن دو سخن گفته‌اند: یکی جنیدکه گفت: که علمست که سی سالست که بساط آن بر نرشته‌ان، و مردمان از حواشی آن می‌گویند یعنی علم توحید. من هیچ ندانم که وی چه می‌گوید؟ که علم توحید را در هیچ بهرهٔ نیست. ددیگر بوبکرکتانی* می‌گویدکه علم تصوف کمینه آنست، که تو در نیابی، این نیکو گفته‌اند

و هم جنیدگفته است، که صوفی را سخن نیست. و هم جنیدگوید: که هیچ قوم این قوم را بنه بینند، این قوم نهان بینند، خاصگان را جز خاصگان نشناسد

جنیدگفت فرا شبلی* یا شبلی؟ فرا حصری* گوی که همه سخنان در گوش شود، و این در جان شود. شیخ الاسلام گفت: دانی چرا؟ غایب گوش دل ایذ و غایت جان دوست.
شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه سعیدکلاب، بزهد نوم بیرون کرده بود بکلام خود. ویرا گفتند: چرا بر صوفیان چیزی رد بیرون نکنی؟ گفت من ایشانرا علم نشناسم. ویرا گفتند: اینجا پیر است استاد، و سرهٔ ایشان ایذ، و ویرا علم است و اشارت بیرون علم عالم. وی بیامد و سخن جنید بنشیند. و از وی سوالها کرد و جواب داد و برخاست شاگرد را گفت: که اگر در روی زمین قومست کی کلام ما بر ایشان برناید اینان‌اند، و علم ما ردکنند و کم آرد، علوم اینان است.
عبداللّه سعید پرسید از جنید: که توحید تصوف چیست؟ جواب داد، در نیافت، این سخن بگفت: اثبات القوام واسقاط الحدث، و مهاجرة الاوطان، و مفارقة الاخوان، و ترک الاعراض، و ترک جمیع ما علم و جهل.
گفت: نشان توحید چیست؟ گفت: آنچه بود هست کردن و آنچه پس از آن آوردند بیفگندن، و از خاندان هجرت کردن، و ازکسان خویش، فرا بریدن.
و سئل الشبلی * عن التصوف قال: محو و البشرية و تعظیم الربانیه. و قال الشبلی للغلام الخراسانی: یا غلام اجهدان لا تخلو من قدیم، و ما لم تزل به قبل ان تکون مالم تزل و قال البصری * ان علیک یاولی الامر الانفراد، ثم نزورون الشیوخ من العارف، ثم یقفهون علی التفرید باسقاء المدثان.

از شیخ بوالحسن سیروانی * پرسیدند: که تصوف چیست؟ گفت: الانفراد و الافراد یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.
و قال شیخ الاسلام قدس اللّه روحه: لا تثبت التوحید الا علی قدم القدم، لا یقدم التوحید، الا علی قدم القدم تذکار اولیت، اشرافست و اطلاع بر قعر توحید بود. او یاد دارکه او بود جز ازونه، بقعر توحید دیدی، کان اللّه و لم یکن شیئا غیره، مطالعت اولیت سر همه رشد ایذ، معرفت سبق سر همه هد ایذ وقت تماحره است کار از ازلست فردا بر تو حجتست، صوفی بمنزل رسید برسید از سیل چه نشان دهدکه بدریا رسید، ار دریافتی سخن پرسید و سئل الجنید عن التوحید فقال: معنی یضمحل فیه الرسوم، و یندرج فیه العلوم، و یکون اللّه کما یزل. و قال رویم * التوحید محو آثار البرشیة و تجرد الالوهیة. فالوحدانیة بقاء الحق و فناء کل مادونه.
و سئل الحلاج * عن التوحید فقال: افراد القدم عن الحدث و قال شیخ الاسلام «قدس اللّه روحه: التوحید نفی الحدث و اقامة الازل. و قال:» التوحید تنزیه اللّه عز و جل عن الحدث و قال انواع التوحید ثلثة: توحید الشواهد. و هو افراد الصانع و توحید المعاملة و هو اسقاط الاسباب، و توحید الاسرار و هو تجرید القدم.
توحید الاقرار: فمن بکفر بالطاغوت. و وحید المعاملة: بیده ملکوت کل شی و توحید الذکر و الرؤیة: و مارمیت اذرمیت: و توحید الخاص: ان لیس غیره احد.
اثبات معلومات در توحید، کفر تر از آن ایذکی اثبات مجهولات همه چیزها. عبارت آسانست و یافت دشوار.
«در توحید یافت و بود آسانست و عبارت آن دشوار» توحید بواحد قایم نه بموحد. اشارت در ملکوت مندرج، و اسما در صفات در ذات مندرج.
توحید سه است: خلع الانداد بزبان گواهی دادن که یکی و در دل یقین دانستن. و توحید مبلغین: طرح الریاسه، کی همه مقصود آن توکنی. توحید مهین: آنست که جریک نبود، معروف بود عارف نبود، مقصود بود قاصد نبود. موحد آنیدکه او را جز ازو نبود، تا آنگاه که این خود نبود خود همه او بود.
توحید خود علتست، وحدانیة، نه علتست. حدث با توحیدکی آید تجلی در سلطان معرفت جز یک فرا دید ناید دیگر همه بهانه ایذ، مستغرق در توحید موحد بود، هرکه طالب ازلست متلاشی وفائی در اولست. الاشارة فی التوحیدکفر، والی التوحید جحد و عن التوحید توحید تصحیح التوحید بغیر التوحید جحد التوحید.
یا حفص گفت: توحید بتمییز از اللّه بیزار شدن است توحید خاص در یک رسیدن است توحید خاص خاص در یک پرسیدن است بی‌پیوستن.
با یعقوب سوسی * گوید: هرکه در توحید سخن گوید بتکلف، مشرک است. توحید چیست؟ ان لا قیل و لا قال ولاند والا امثال و لا ارتسام و لا حال، بل لم یزل و لایزال.
عیار توحید از عقل بیرونست عین توحید از تو هم مصون است، حادث درازلی گوم است ازلی در حادث میراث مطهر است نه وارث الشریعة کلها الخلاص من الوعید، الحقیقة کلها بتصحیح التوحید
علم حقایق پنج است: علم اشارات و علم حقیقت و علم حقیقت و علم محبت و علم معرفت وعلم توحید.
علم توحید چه بود؟ خدا و بس، دیگر همه هوس، غیر او همه ناچیز و ناکس، علم توحید است و عین توحید و جمع توحید و وجود توحید و بجز توحید و حق توحید توحید همه بیکار است بل که وحید است. تصحیح توحید، بغیر توحید جحد توحید است.
مردان این علوم بازگویم: مرد اشارت برداشته مرد حقیقت وابسته مرد محبت سوخته مرد معرفت بشسته مرد توحید بزدوده.

عبارت بازگویم: از اشارت آرزومندی، از حقیقت بی‌قراری از محبت شوردگی، از معرفت پیوستگی، از توحید پرسیدنی.
هنگام بازگویم: اهل اشارت کی باشی؟ که انس با جنس خود بود اهل حقیقت کی باشی؟ که از زندگانی نفو باشی. اهل محبت کسی باشی؟ که بجان بجنگ باشی. اهل معرفت کی باشی؟ که باوصال دست در دست باشی. اهل توحیدکی باشی؟ که از خویشتن بخویشتن، خویشتن را گوم باشی.
تاریخ بازگویم. اشارت از بشارت فاحقیقت. از اصطفا صفوت فامحبت. از دیدار و مشاهدت فامعرفت. از استغراق حضرت فاتوحید. از ازل محض فاطمع.
طمع بگویم: اشارت آن وقت یاوی که مهر از خود سیر آیی! حقیقت آن یاوی که غیر را انکارکنی. محبت آن وقت یاوی که مهر از خود برگیری معرفت آن وقت یابی که از خبر برگذری. بتوحیدکی رسی؟ کی باک برسی «علم عادت شوید و معرفت رسم، و محبت علت و حقیقت تفرق، و توحید رسوم، و او جز ازو تا آنگاه که مرد بتوحید صوفیان نرسد، ازگوری درو شاخست توحید صوفیان آنست دیده جز یک نه بیند، دل جز یک نداند. جز یک در علم ناید توحید صوفیان که بغایت رسد، زبان گنگ گردد» گر اثری گویی زبان ناطق گردد. در توحید صوفیان عبارت عدوان است، اشارت فربت است، قصد طغیانست، طلب نشانست، دعوی بهتانست.
توحید عام چنین است، آن صوفیان خود جز ازو نیست. توحید **خاص خاص** چیست؟ حکم اوست و فنای این در علم و عنایت او و تلاشی این در حکم و انابت اوست، و فناء این در نیابت او، من صحیح التوحید بجهده اقبح التوحید بجحده. لیس العبارة عن التوحید علم معلوم، و لا علی الصمدیة رسم مرسوم والناس فی نادیته ینهون،و عن وادی الظنون یومون، و الی غایات المواجید بشیرون و بمجهود السعایات راضون.
عبارت از توحیدگریخت است از توحید، اشارت از علم توحید جحود است از توحید، توحید معلوم کردن بمخلوق، کفر است. مخلوق کیست؟ بتوحید واحد اهل است، در توحید فرق میان واحد و توحیدکفر است. بیرون آمدن از توحید قطیعتست. توحید و تزین بتوحید الحاد است. دلیری در توحید بر اللّه شوخیست. عبارت در توحید نه توحید است. حکمت در توحید، ضد توحید است. از شهادت تا مشاهدت پس دور است.
اوکه می‌گوید: که بتوحید پیوست از خود برست، اوکه می‌پنداشت: که توحید یافت او از خود برتافت. اوکه پنداشت: که او را دید از خود ببرید، اوکه پنداشت: که به او پیوست، او از خود برست، که سبق او راست. توکه می‌جویی؟ که او بتو نگفت بمهر چه؟ تو چه می‌گوئی؟ که یگانه ویکتاست درگفتن، توکه بگفتی که ای؟ فماذا بعد الحق الا اضلال.
پس یک هست چه بود؟ مگر نیست، پیش از همه چیز او یکی بود، بهیچ چیز دونشد. الا کل شئ ما خلا اللّه باطل هرگزکس گفت کی یکی، مگر آن یکی، آنکس که گفت یکی، او نبود آنجا او بود که می‌گفت که یکی. واحدکه بود؟ تو واحد از عدد همی درست کنی، از احد می درست بایدکرد، تو می‌گوئی که دوم نیست معدود، رسم هم نیست محدود، همه اوست و شاهد و مشهود، محقق برسم ایذ راست اما در حقیقت نیست برسوم هست است، اما در اصول نیست آب وگل برجاست. اما آب وگل نه برجاست، در عدد هست است، اما درآمد نیست. قیمت در برابر دیو برجاست، اما در برابر حق نیست، از علقه و نطفه هست است، اما در دیدهٔ تحقیق و ازل بین نیست، ار دو روا بود، صدهزار روا بود، وحدانیت عدد تباه کرد و فردانیت حدود نیست کرد، و حقیقت رسوم بشست و هستی او بحقیقت، هیچ بنگذاشت، از حقیقت نه دهن از دهن شنود که روح از روح شنود روح هم بهانه، بل که حق از حق شنود، از حق حراز حق نشنود، بحق جز از حق نگوید. اما ببهانه می‌سازد جای، ای من غلام آن جای!

هرکه از توحید بخودگفت، نه از توحیدگفت توحید توئی! یگانه دوگانگی برگرفت، جان در توحید شرکست، زبان و دل به بیهودگی برآمد نیست، نابوده با هست بوده، در توحید حروف حجابست، رسوم از معلوم نه نایب است، رسوم در معلوم علت است، از عین توحید جز بعلت عبارت نتوان، آنچه‌گوید آن در دیدار است و حق در گفتار و علم و سخن نه آنست، حقیقت آن او است عبارت نه اوید، زبان دران هیچیز است و عبارت خجل، آن نور است از آنجا نه‌کسب است از ایذر، بدیهه هیئت است ناگاه نگرد، تا اولیت غرق‌گردد در بحر وجود. الا کل شئ ما خلا اللّه باطل.

مصطفی ﷺ نوفاله. انگویدکه باطل، صدو بیست و چهار هزار پیغامبر را نگویدکه باطلست. آن چیز دیگر است، آن وقت دید بعین توحید ازل افتاده بود، جز از حق دردیده نامد، و این محقق‌که من ترا می‌گویم، که جز از یکی نیست: نه آنست‌که همه مشاهدات او اید آن آنست‌که نور یافت دل عارف، ای دران نور او دید، آن نور از همه دیده ورها، حجاب بود، جز ازو نماند. نور تاویدکه دوگیتی دران نورگم‌گشت، و حق بخودی خود معلوم گشت. بایدکه این ترا دیده‌ور شود، نه علمی وکسبی، تا آنگاه حیوة شود، و آن خود نه بتست، کش بتو عنایت بود، و ترا در پذیرد. نور اعظم در تو تاباند، تا همه از تو بیفتد وگم‌گردد.

توحید یادیست از حق، راجع باخلق، - قایم نبود مگر بحق و این عبارت هم علتست لکن مظطر شد بآن، و عاجز از عین آن، و معرفت این همه علتست، لکن عین توحید بمحو آنست، آن وقت‌که لم بکن در سر لم یزل شود، و باد حقیقت ببهانه ببزد دریای ازل ببهانه غرق‌کند، و تجلی اعظم‌گوید آب و خاک را: که ورای‌که اول بود ای، صفت صفت ازان تو می‌کاهد، و از قدس صفت صفت از ان خود بنیابت می‌نهد، تا بیکاری می شی و بی‌خبر، از خویشتن بیگانه می‌شی، تا چنان نازک شی، که پوست خود بر نتابی، و با کس نیارامی، و ازکس نیاسابی، مگر بزرق و دروغ.

تن عاریت، و دل غربت صفات نفسانی از تو می‌ستاند پاره پاره، و صفات روحانی و نعوت قدس، بآب قدس شسته، و بر حضرت‌گذرانیده بآن تو می‌نهد، یمحوا اللّه ما یشاء و یثبت

چنان‌گشتندکه بودند، پیش ازان‌که بودند، ایشانرا نه با ایشان نمودند، و نه خلق نمودند، درآمیختند با خلق، مگر بینالودند راست. در تلبیس بنه فرسودند هم بآن هست هستند امروز، که اول بآن هست بودند. ازان تو می‌فزود، و ازان رهی می‌کاست، تا آخر هم آن ماندکه اول بوده راست، گفت: کنت له یسمع بی الی آخره... و مارمیت اذ رمیت و لکن اللّه رمی هو الاول والآخرو الظاهر والباطن.

مراتب التوحید خمس: علم التوحید و عین التوحید، و وجود التوحید، والفنآء فی التوحید، واندراج التوحید فی التوحید.

اما علم التوحید: مایرد به عن کشف قایم بدلالة فطرته ینتهی الیه علم السمع، و هذا علی الدرجات لاهل الخبر. و اما عین التوحید: ما ینتهی الیه غایة ذوق الشهود، و یصح فیه مطالعه الکشف و ینقطع فیه سبل التفرق و الالتفات الی الشواهد. و اما وجود التواحید: فالخروج عن حدود الشواهد، الی محض الشاهد الازلی. و اما الفناء فی التوحید: فالصعود عن لسان الا شارة والتحقیق بحقیقة الحق. و اما اندراج التوحید فی الواحد فاستغراق ما لم یکن فیما لم یزل.

لسان توحید بر پنج ترتیب است: علم توحید زاد مرید، است و عبارت ازعین توحید بتفرید است و اشارت از وجود توحید بعید است، و تصحیح توحید بجز از اندراج توحید، در توحید، جحد توحید است. علم بی عین هذیانست، و عین بی‌وجود بهتانست، و وجود بی‌فنا برکرانست، و فانی در توحید خویش زیر تاوانست، واندراج توحید در توحیدکجاست‌کارانست

وانشد لنفسه

يا واحدا لم يقم توحيده احد	انت الوحيد و انت الواحد الاحد
ان الذين يتهم توحيد قصدوا	من حيث ماقصدوا توحيده جحوداً
توحیدمن صحح التوحيد عن صدد	دون الطريق الى توحيده صدوداً

و له ایضاً

يصحح التوحيد عن صدد	ويلحق الا حداث بالازل
یکیل ماءالبحر فی مثل	و یزین عين الشمس فی مثل
ما وحد الواحد من واحد	اذكل من وحده جاحد
توحید من ينطق عن نعته	عارية ابطلها الواحد
توحيد اياه توحيده	و نعت من ينعته لاحد

وایضاً له

عجز الشهادة واشواهد	عما شهودک والمشاهد
و بقبت وجدک واحداً	احداً و تجليک واحدا

کل شی هالک الا وجهه کل من عليها فان و يبقى وجه ربک فماذا بعد الحق الا الضلال و قل جاء الحق و زهق الباطل.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه، کی جنید * گوید: کی مردمان پندارد، کی من شاگرد سری سقطی* ام، من شاگرد محمدعلی * قصابم که از وی پرسیدم که تصوف چیست؟ گفت ندانم. لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم، من رجل ظریف و نیکوست اول گفت ندانم، پس گفت: لیکن خلق است کریم، ظاهر می‌کند آن کریم، در زمان کریم. از مرد کریم، میان قوم کریمان. واللّه تعالی داند: که آن خلق چیست؟

قال شیخ الاسلام کرم اللّه وجهه: الحق اذا صافی عبداً ارتضاه بخالصة وعده من خاصته القی الیه کلمة کریمة من لسان کریم، فی وقت کریم، علی مکان کریم قوم کرام.

«الکلمة الکریمة» سخن بی‌نیاز بپرورده، و پس بناز بشسته، در حضرت بیاراسته، و آنگه تازه بدست بی‌خودی از حق فرا سته، و بقمع گوش آسوده، بر دل تشنه بگذرانیده، و بجان فرا ازل نگران رسانیده، سخن از دوستی و از دوست نشان، و تشنه را شراب، و خسته را درمان. شنیدن را آسان، و از رستن ناتوان.

دخولک من باب الهوى، ان اردته
بسیر، ولكن الخروج شدید

من لسان کریم: از زبان، چه زبان؟ از حق ترجمان، و برنامهٔ صحبت عنوان، نه گوینده درانست و نه زبان. سخن همه بگوش شنوند و آن بجان.

فی وقت کریم: در چه زمان؟ در زمان که جز از حق یاد نیست درآن، وگذشته عمر خجل است از نیکوئی آن و عمر جهانیان از آرزوگریان

علی مکان کریم: جائی که نه دل پرگنده و نه زبان خواهنده، و نه مستمع باز نگرنده.

بین قوام کرام: نزدیک محقق گویان، و مستمع سوزان، و ناظری پرسان شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکر کتانی * از هزار تن پرسید: که تصوف چیست؟ همه جواب داده‌اند: کی خلق بسینه کس. گفت چند پرسی هرکه بر خلق بیفزاید، بر تصوف بیفزوده باشد.

شیخ الاسلام گفت: که اللّه داندکی آن خلق چیست؟ شیخ الاسلام گفت رضی اللّه عنه: کی بوعبداللّه با کو شیرازی * گفت، کی بوطیب فرخان * گفت، کی محمد بن فرخان بن روز به السامری، بسامره بغدادگفت که جنیدگفت: لا یضر نقصان الوجد، مع فضل العلم لان فضل العلم اتم من فضل الوجد. انشدنا الامام لنفسه:

الوجد بعد وجود الحق بهتان   والذکر دون جحود الذکر نسیان
قدکان یحجبکم علمی فاظهرکم   علمی، بان علومی فیک حسبان

شیخ الاسلام گفت: که آن علم این کار است

ابن الکر نبی ابوجعفر

من اقران الجنید و یقال کان استاذه، مات قبله وکان من اجلة مشایخ بغداد قال الخلدی * جلس الجنید عند راس ابی جعفر الکر نبی عند وفاته، فرفع الجنید رأسه الی السمأ فقال له ابوجعفر: بعد فطاطأ راسه الی الارض. فقال ابوجعفر: بعد معناه: ان الحق اقرب الی العبد، من ان یشار الیه فی جهة

بوالعباس سریج

امام وقت خود ویرا شافعی کهین می‌گفتند! از بزرگی روزی برکران مجلس جنید برگذشت بنوشید و برفت کسی ویرا گفت: که چون دیدی جنید را؟ گفت: رموز قوم لا اعرفها، غیر ان لهذا الشیخ صولة لیست بصولة المبطلین.
شیخ الاسلام گفت: پیر را صولت باید، که از ولایت عین افتد، او را پیک و دربان نبود، هرکه او را بیند بشکوهد، ترا بآن کار نیست آن هیبت ازودانی. آن از چیست؟ میان او، و میان عزت حجاب نیست، اوکه بعین کار عالم بود، گاه بصولت و غیرت رود، وگاه بخلق.

انشدنا الامام للحلاج لنفسه فی المراثیه

انعی الیک قلوبا طال ما هطلت   سحایب الوجد فیها ابحر الحکم
انعی الیک نفوسا طاح شاهدها   فیما وراء الغیب فی شاهد القدم

شیخ الاسلام گفت انارالله برهانه: کی وقت جنید با ذوالنون، فرا فلیح بغدادی مجنون رسید، ویرا گفت: مرا بنه گوئی که این جنون تو از چیست؟ جواب داد:

حبست فی الدنیا فجننت   بفراقه من رسوم دارسات

«و دمن البیتان، انشدناه للمجنون»
شیخ الاسلام گفت: که بوالحسین هاشمی گوید: که من حاضر بودم که یکی از جنید پرسید: که دل کی خوش بود؟ گفت آنوقت: کی او در دل بود.
شیخ الاسلام گفت: که نه او در دل جاء گیر است قرب ازو در نعت تقدیر است. سخن نه بامنکران می‌رفت کی با جوانمردان می‌رفت. در دل یاد اللّه بود، و مهر اللّه بود و نظر اللّه بود.
شیخ الاسلام گفت: که دانی که دل کی خوش شود؟ که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود؟ که او حاضر بود.
قال اللّه تعالی: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب و القی السمع و هو شهید.
والبد الطیب: دل خوش. حیوة طیبة وقتی خوش و زندگانی خوش.

انشدناه لنفسه:

الدارخاليه، الرحاح صافية والنفس صادية والوصول مأمول

شیخ الاسلام گفت: کی زجاج * پرسید جنید را از دوستی. جنیدگفت: از اشارات می‌پرسی یا از دعوی می‌پرسی؟ گفت نه. گفت: پس از چه می‌پرسی؟ گفت: از عین دوستی.

جنیدگفت: عین دوستی آنست: که ار خلق آن دوستداری، که ملک از ایشان دارد. و آن زشت دارد، عین دوستی اینست، دیگر همه حواشی ایذ پوست.

شیخ الاسلام گفت: کی احد حنبل گفت رحمت اللّه علیه: که کمینه چیز در دوستی موافقت است، و از عین دوستی نشان نیست، و عبارت را ازان توان نیست. ازل دوستی راستیست، و میانه مستی. و آخر نیستی.

وانشدناه لغيره.

بقلبی شیئی لست احسن وصفه على انه ما كان فهو شهيد

تمر به الايام تحسب ذيلها فتبلى به الايام و هو جديد

شیخ الاسلام گفت، کی زجاج * گفت: خلق را ازین سخن گویم، اما عهدکرده‌ام، که جز به بصیرت نروم.

شیخ الاسلام گفت: که امیرالمومنین علی کرم اللّه وجهه، بر مجلس حسن بصری بگذشت وی سخن می‌گفت خلق را. علی ویرا گفت: حسن! چه چیز نماید ترا ایذر؟ گفت: علم. «گفت» چه چیز بدارد ترا ایذر؟ گفت: ورع و تقوی. گفت: چه چیز فرو دارد ترا از ایذر؟ گفت. طمع. گفت سخن گوی! کی چون تو سخن بایدگفت. یعنی ترا روا باشدکی سخن گویی که به بصیرت ای! ازکتانی * پرسیدند: کی مرد کی ازین سخن بایدگفت؟ گفت: آن وقت کی از حق دریابد تا خلق از وی دریابد. قل هذه سبيلى ادعوا الى اللّه على بصيرة انا و من اتبعنى و لا تكن من الغافلين واغظ عليهم قولاً سديداً قولاً بليغاً. قولاً معروفاً.

و قال ذوالنون: اقبح الغفلة بالالباء والعلة بالاطباء والسلوة بالاحباء. شیخ الاسلام گفت: که عبداللّه بستی گوید، کی جنیدگفت: ارمرد این سخنان ما از وراء هفتاد پرده قبول کند، آخر از اهل آنست.

شیخ الاسلام گفت: که آن هفتاد پرده باتواند. بزرگی گفت: که پیشین نشان و برکة، که اهل این کوی را ظاهر گردد، ولایت دل پدید آید در طریق آنست: کی مشایخ این کار قبول کند، و سخنان ایشان که اندرین کوی گویند خوش آید هر چند در نیابد.

همام حارث گویدکه مرد فرا جنیدگفت: کی پیران خراسان، بران یافتم، کی حجاب سه است: یکی حجاب خلق است، ددیگر دنیا و سدیگر نفس. جواب داد: این حجاب دل عامست دیگر خاص بچیزی محجوب بچیزی دیگر ایذ روية الاعمال و مطالعة الثواب عليها و روية النعمة.

شیخ الاسلام گفت: اوکه کردار خود بیند، دل او از اللّه محجوب بود، اوکه پاداش جوید بران و اوکه منعم بنعمت بیاورد یعنی بدیدن، دل او ازو محجوبست، نه کردار خود بین! که توفیق او بین! برکردار خود و خود را در مجری قدر و خواست و حکم او بین! سزاءِ حق او بین تا کردار فرا چشمت نیاید، و فضل او نه کردار خود، بامر او و بتوان خود بسنت. وانگاه از خود بمپسند تا آن خود بنه پسندی، ثواب طلب نکنی، خود همه منت او بینی.

واسطی* گفت: مطالبة الا عواض على الطاعات من نسيان الفضل پاداش طاعات فرا چشم آمدن و طلب کردن ثواب، منة اللّه فراموش کردن است.

و هم واسطی گفت: اياكم و لذات الطاعات، فانها سموم قافلة. و فارس بغدادی* گفت: حلاوة الطاعات والشرک سواء.

شیخ الاسلام گفت: کی تا از خود بپسندی، خوشت نیاید و لذت نیابی، و پسند از خود شرکست. طاعت بگزار، چنانک فرمانست بشرط علم و سنت، آنگاه از خود مپسند و به وی سپار، رپسند خود بروی دیو زن

اذا محاسنی اللائی اسر بهاهی

الذنوب، فقل لی کیف اعتذار

شیخ الاسلام گفت فی قوله عز و جل: یا عباد لا خوف علیکم الیوم الایه یخافون یوماً... الایه. جنیدگفت کی فا بشران بن حامدگفتم: آن چه روز است؟ گفت: از سه بیم بد نیست: یک خوف ماجری ددیگر خوف ماجنی، و سدیگر خوف اللقا. یکی بیم آنچ او را رفت در ازل، از بهر آنکه پوشیده، و او بنتوان دانست و بنه توان دید. و خوف آنکه چی بود. و چه خواهخد بود؟ وسیم بیم دیدار است.

شیخ الاسلام گفت: آن نه بیمست، که آن هیبت اجلال است مجنون عامری گفت:

اها بک اجلالاً و ما بک قدرة	علی ولکن ملاء عینی حبیبها

وانشدناه لنفسه

اها بک ان اها بک بعد علمی	بان مهابتی منکم نفور
فایاماً اقاسی بعد فیکم	فحبی صادق والخوف زور

و له ایضاً

اها بک الفوا بکم رهین	بنفسی الیوم محبوب مهاب
رضیت بما رضیتم ان تعادا	وان و صلا فقد عذب العذاب

وله ایضاً

اها بک لاقلی منی و لکن	اها بک هیبة الکلف الضنین
و کیف ورائکم ما عشت رائی	وحبک دینی و هواک دینی

جنید را پرسیدند: که فتوت چیست؟ گفت: انصاف طلب ناکردن قال اللّه تعالی، ولیعفوا و لیصفحوا انهم فتیه.

شیخ الاسلام گفت: فتوت بجوا مردی و آزادی زیستن است واخلق وواحق وواخود: آنچه واحقست: بتوان خود در بندگی بکوشی و آنرا پاداش و جزا نجویی، و از خود بنپسندی. وواخلق بعیب: که ار خوددانی یفگنی و برخود فضل دهی،و برادران خود را به ازان خواهی که خود را، و عیب ایشانرا، عذر و تاویل جویی و جرم بسوی خود افگنی و تسویل نفس خود و آرایش وی بنه پذیری.

نکته

الفتوة ان لا یشهد لک فضلا و لانری لک حقاً قال ابوبکر الشبهی الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف قال ابوالعباس الدینوری: لیس یبلغ الانسان الی مراتب الاخیار الا الصدق وکل وقت و حال خلی عن الصدق فباطل

وانشد

ما احسن الصدق فی مواطنه	والصدق فی کل موطن حسن
قال ابوالقاسم العباس الرازی المقری	الفتوة روية فضل الناس بنقصانک

و من طبقة الثانیه عمرو بن عثمان بن کرب بن

عصص المکی الصوفی

کنیه ابو عبداللّه، استاد حسین منصور حلاج ایذ.نسبت با جنیدکند، و با خراز صحبت کرده بود و خود از اقران ایشانست و جز ازیشان و بوعبداللّه نباجی دید و وی عالم بود بعلوم حقایق . اصل او از یمن است.

سخن او باریک شد، ویرا بکلام منسوب کردند و مهجور کردند، و از مکه بیرون کردند، و بجده رفت، آنجا ویرا قاضی کردند ویرا سخن است نیکو. گویندکه پیش از جنید برفت در سنه احدی و تسعین و مائین

اما در ستتر آنست: که در نیمهٔ سال برفته با جنید در سنه سبع و تسعین و مائتین. کذی وجدت فی التاریخ، وکان قریباً من الجنید فی السن والعلم.

بوعبداللّه خفیف * گوید: کی پس روی کنید به پنج تن از مشایخ حارث محاسبی و جنید و رویم و عمر و عثمان مکی وبوالعباس عطا* که ایشان را بهم بود «علم و حقایق، یعنی: امام بودند در شریعت و در حقیقت، که هر دو ایشان را بهم بود»

شیخ الاسلام گفت: که گر در هزار سال، یک تن رسدکی چنین بود فراوان بود، که ویرا شریعت و حقیقت بهم شود. عمرو عثمان گفت. المروة التغافل عن زلل الاخوان. و قال ابوحفص الحداد * المروة هی ان تبذل لاخونک جاهک و مالک فی الدنیا، و تخصهم بالدعاء للعقبی. و قال ابوعثمان الحیری * المروة ان تصون نفسک عن المخلقات.

و قال زیدبن علی: المروة انصاف من هودونک، والسمو الی من هو فوقک والجزاء بما اتی الیک. و قیل الضمره: ما المروة؟ قال التباعد من الخلق لدنی. قیل لبزر جمهر: ما المروة؟ قال حسن العشرة، و حفظ الفرج و اللسان و ترک المرء ما یعاب به. قال تیمیة الهجیمی: لادین الا بمردة.

شیخ الاسلام گفت. که مروت کم بودن است، و در خورد زیستن وارکان مروت سه چیز است. زندگانی کردن واخود بعقل، وواخلق بصبر، وواحق بنیاز.

و نشان زندگانی واخود بعقل سه چیز است. قدر خود بدانستن، واندازهٔ کار بدیدن و خطر خود بگوشیدن. و با خلق بصبر بسه چیز است. بتوان ایشان، ازیشان راضی بودن، و عذرهای ایشان باز جستن، و داد ایشان از توان خود بدادن.

و با حق بنیاز بسه چیز است: هر چه ازو ایذ وران شکر واجب دیدن. و هرچه ویرا کنی، عذر واجب دیدن و اختیار وی صواب دیدن.

قال ابوالحسن البوشنجی* المروة حسن البر. سئل الجنید عن الظرف ما هو؟ فقال: اجتناب کل خلق دنی، و استعمال کل خلق سنی و ان تعمل للّه تعالی ثم لاتری انک عملت.

شیخ الاسلام گفت: که وقتی عمرو عثمن مکی را وام برامد بمکه، برخاست بصباهان آمد بنزدیک شیخ علی سهل سپاهانی* تا ویرا یاری دهد علی سهل وام وی معلوم کرد، که چند است؟ و آنرا تمام راست کرد، و سفینه کرد بمکه، و او را آگاه نکرد، و او را بنواخت وکسیل کرد وی می‌آید و دل ازوام پر اندیشه چون بمکه رسید، وام باز داده بود و برآسود.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی علی سهل دانی که چرا چنان کرد؟ که ویرا آگاه نکرد. از بیم عذر دادن و بار شکر. گویدکه هیچ آزاد مرد آنرا بر نتابد لبعضهم:

بنيت عمراً غير شاكر نعمتی   والکفرمخبثة لنفس المنعم

روزی علی سهل، عمر و عثمن را گفت: ما قانون الذکر فی الجمله؟ گفت: قانون ذکر، خود چیست در جمله؟ عمرو گفت وجود افراده مع معرفة او، پس شناخت ستایش او. یگانه داشت او بیاوی پس آن که صفات او بشناسی.

شیخ الاسلام گفت: که آدمی، مولی نیابد اوکه افراد مولی یابد نه آدمیست. اینچ می‌خورد و می‌چشد چیزی دیگر است یصح التوحید بالعلل.. البیتان وسلم.

و من طبقة الثانيه من المتقدمين شاه بن

شجاع الکرمانی

کنیه ابوالفوارس، از اولاد ملوک بوده بکرمان. از رفیقان باحفص نیشاپوری* است صحبت کرده بابوتراب نخشبی و بابوعبدالله دراع بصری و بابوعبید بسری* استاد باعثمن حیری* ایذ از اجلۀ فتیان واعظان بوده، ویرا رسالات است مشهور و مثلهاء نیکو و آنرا «مرآة الحکما» گویند.

باقبا رفتی، و باب فرغانی و نوری و سیروانی و حیری* باطیلسان رفتندی، و نهاوندی* باخفتان رفتی، و دقاق با گلیم درزی کردان. و شاه پس از باحفص برفته از دنیا گویند: مات بعد سنة سبعین و مائتین. وگویند. توفی قبل الثلثمائه.

ویرا کتابست ردبر یحیی معاد رازی* بر فضل غنی بر فقر، کی یحیی کرده است وی جواب باز داده است، و فقر را بر غنا فضل نهاده چنانک هست.

شیخ الاسلام گفت: که از فضل درویشی، ترا آن تمامست وکفایت، که مصطفی ﷺ درویشی بر توانگری گزید والله آن، ویرا اختیارکرد و بپسندید.

و شاه شجاع سید بوده، خواجه یحیی عمار* گفتی ویرا: که شاه شاهی بود، ووی امام بوده، وویرا سخنانست نیکو وکتبست. گویند اصل وی از مروبود، حاد الفراسه بوده، بنشاپور آمد با بوعثمان حیری* روزی باحفص* نشسته بود در نشاپور. شاه شجاع بر سروی باز ایستاد باقبا، از وی چیزی پرسید، باحفص باز نگرست او را دید باقبا، گفت: بخدای که تو شاهی! گفت من شاهم؟ دران سوال بجاء آوردکه شاه ایذ دانست که آن سوال جز ازو نداندکرد گفت: باقبا شاه گفت: وجد نافی القبا، ماطلبنا فی العبا در قبا بیافتیم، آنچه در عبا می‌جستیم.

و انشدنا الامام لنفسه

وجدتکم قبل الوجود، بناصح   الوجود، و ما غنانی الطلب

شیخ الاسلام گفت: که شاه چهل سال نخفته بود بر طمع، وقت ناگاه فرا خواب شد. حق تعالی را بخواب دید، بیدار شد، این بگفت:

رأیتک فی المنام سرور عینی   فاحببت التنعس و المناما

پس از ان پیوسته همی خفتی، یا ویرا خفته یافتندی یا در طلب خواب

للمجنون شعر

و انی لاستنعس و ما بی نعسة   لعل خیالاً منک یلقا خیالیا

شیخ الاسلام گفت: که روزی شاه، در مسجد زیرکان نشسته بود درویشی برپای خاست دومن نان خواست. کس فرا نمی‌داد. شاه گفت: کیست که این پنجاه حج من بخرد بدو من نان، و بدین درویش دهد فقیه بود آنجا نشسته نزدیک وی. آنرا بنشنیدگفت: ایها الشیخ باستحقاق یا بشریعت؟ گفت: هرگز خود را ندیدم و قدر ننهادم، تا باستحقاق یا بشریعت، کردار خودم بچیز نامد. یعنی که خود را قیمت ننهادم، کردار خود را کردارکی نهم؟
قال شاه الکرمانی: من غض بصره المحارم وامسک نفسه عن الشهوات، و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظاهره باتباع السنتة، و تعود نفسه اکل الحلال، له فراسة.

و من طبقة الثانیة ابوعثمان الحیری

نام وی سعید بن سعد اسماعیل بن سعید بن منصور الحیری النیسابوری اصل او از ری بوده است. شاگرد شاه شجاع و باحفص حداد. و با یحیی معاذ رازی* صحبت کرده بود امام و یگانۀ وقت بود، استاد نشاپوریان بود طریقت و سیرت نیکو دانستی و معاملت راست و طریق تصوف.
با شاه شجاع بنشاپور آمد، باحفص حداد ویرا گفت: که اینجا بایست که شاه آنجا اشتغال و عیال دارد، توکسی نداری، و شاه می‌بازگشت، ووی بباحفص بایستاد و باحفص ویرا مجلس نهاد، وگوروی در نشاپور است در سنه ثمان و تسعین ومائتین برفت ازدنیا فی ربیع الاول.
ویرا گفتند: که جوانمردان کیانند؟ گفت: ایشان که خود را نه بینند. و هم وی گفته است: الشوق من شرایع المحبة ویرا سخنان بسیارست در معاملت نیکو. و مشایخ نشاپور به وی نسبت کنند پس باحفص ووی امامست و متقدأ ربانی. گفته‌اند: که ربانی او بود که شاگردان را بکمینه علم بپرورد و معاملت نیکو، تا قوی شود علم مهین را.
ووی چنان بوده. در سخن ضعیف است اما در معاملت قوی، و تعظیم شرع و آداب و سیرت نیکوی.
وی گفته است: التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر

و من طبقة الخامسة والسادسة بوعثمان مغربی

سید بوده حاد النظر، نام وی سعیدبن سلام المغربی، از پنجم طبقه، بمکه بوده بنشاپور آمد شاگرد بوالحسن صایغ دینوری* گور وی در نشاپور است پهلوی بوعثمان حیری* و بوعثمان نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگراند.
و بوعثمان مغربی از ناحیت قیروان مغرب بوده و بمکه بوده سالها مجاور. شیخ وقت بوده و یگانۀ ایمۀ مشایخ و سید الوقت بمکه بود و شیخ ایشان بود آنجا ویرا قصه افتاد بنشاپور آمد «سنه احدی و سبعین» آنجا بود سالها، و بنشاپور برفت در سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه. و صحبت کرده بود بابعلی کاتب* و حبیب مغربی و بوعمرو زجاج و با یعقوب نهر جوری* «دیده بود» و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز.
شیخ الاسلام گفت: که حسین کواشانی مرا گفت، که شیخ بوعثمان مغربی گفت: ان روزکه من از دنیا بروم، فریشتگان خاک پاشند
حسین گفت: چون وی برفت. من حاضر بودم در نشاپور، کس کس را بندید ازگرد و خاک.
شیخ الاسلام گفت: کی وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده حرمت حرم را. بوعثمن گفت: لا یجیئی هذا الا برایحة الدم. ووی گفت: الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر. هم وی گفت، هرکه صحبت توانگران بر صحبت درویشان گزیند، الله تعالی ویرا بمرگ دل مبتلا کند. و هم وی گفت: که معصیت به از دعوی، که

عاصی همیشه در طلب توبه باشد و مدعی مصر بود در حال دعوی در محبط حال خود و هم وی گفت: که مقامات ادبیات‌اند بوعثمان مغربی گفت: فرا طلحه نبلی و هو.

طلحة بن محمد بن الصباح

النبلی، کنیه ابومحمد، من کبار اصحاب ابی عثمان حیری* مات سنه اثنین و ثلثمائة گفت: که خواهی ترا پند دهم؟ که پنجاه سالست با خلق می‌دهم بنه می‌پذیرد گفت خواهم. گفت، تهمت برکردار خود نه تا قیمت گیرد، و تهمت از خلق برگبر، تا جنگ برخیزد.

شیخ الاسلام گفت، که صحبت با اللّه سه حرفست، بدیدن فضل او و عیب خود، و عذر خلق. این را چهارم نیست. عذر خلق بین! که آن می‌بود که او می‌خواهد. ایشان زیر قدر و حکم او مضطراند. و عیب خود بین! تا منت یاد آید.

شیخ الاسلام گفت که بوعثمان نصیبی گفت: که اسد نصیبی گفت که شبلی گفت: که دست بسر با یعقوب می‌دانی فرود آوردم، درآن وقت بود که بمصر می‌شدم

گفتم: جبرک اللّه هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین «وسلم»

من طبقة الثانیه ابوالعباس بن مسروق

نام وی احمد بن مسروق الطوسی سکن ببغداد و مات بها، در سنه تسع و تسعین و مائتین «وگفتندکه در صفر سنه ثمان و تسعین» واللّه اعلم،

جنید از وی حکایت کند، از استادان بوعلی رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی، باایشان صحبت کرده، از قدیمان مشایخ قومست و اجلهٔ ایشان.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: که بوالعباس مسروق بغدادی گوید: که شب شنبه نشسته بودید و ما در برمن می‌گرستید از صعبئی که من از نماز آدینه باز آمده بودید. و از بس پیران که دیده بودید و سخنان که اشنیده بودید.

سئل عن التصوف فقال: خلوا لاسرار مما منه بدو تعلقها بما لیس منه بد:

و انی لا هواه مسیئا و محسناً — واقضی علی قلبی له بالذی یقضی
فحتی متی روح الوصال ینالنی — وحتی متی ایام سخطک الا تمضی

وی گفت: من ترک التدبیر عاش فی راحة. شیخ الاسلام گفت، که بوالعباس موره زن بغدادی گفت: که خویشتن مشغول کن، پیش ازان که ترا بشغل او افگند.

وانشدنا الام لغیره:

لقد جلب الفراغ علیک شغلاً — فاسباب البلاء من الفراغ

نام وی محمدبن اسماعیل گویند. که استاد ابراهیم خواص بود استاذ ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و بوبکر بیکندی* و بوبکر بیکندی* شاگرد بوالحسن علی بن رزین هروی بود.

شیخ الاسلام گفت: کی عمر بوعبداللّه صدو بیست و دو سال بود «و عمر استاد وی صدو بیست سال.» و بوالحسن رزین شاگرد عبدالواحد بصری* بود و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری* بود گور بوعبداللّه مغربی،

بر سرکوه طور سینا اید پهلوی استاد علی زرین در رزین در زیر خرنوب «گویند» که در سنه تسع و سبعین و مائتین برفته «از دنیا، و در ستر آنست: که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفت.»
شیخ الاسلام گفت: که هرگز وی تاریکی ندیده بود، آنجا که خلق را تاریکی بودی، او را روشنی بودی. وی گفت: بآن خدای که بوعبدالّله مغربی را بیافرید، که ار اللّه مونت شهوت از من باز ستاند مرا دوستر ازان باشدکه اکنون مرا گوید در بهشت شو! این آنست: کی علی بن ابی طالب گفت کرم اللّه وجهه
ار مرا اختیار دهندکه در بهشت شو یا در مسجد، من در مسجد شوم، که بهشت آن من اید بنزدیک او، و مسجد آن او اید بنزدیک من.
شیخ الاسلام گفت: که بوعبدالّله مغربی وقتی، برکوه طور سینا سخن می‌گفت سخن بجای رسیدکه گفت: بنده باو چندان نزدیکی جوید، تا آن هنگام که فرد ماند فرد را سنگ ازکوه بجنبید و پاره پار، شد و بهامون آمد.
وی گفت: افضل الاعمال عمرة الاوقات فی الموافقات.
و هم وی گفت: ما فطنت الا هذه الطایفة واحترقت بما فطنت.

و لا بی عبداللّه المغربی شعر

یا من الوصال ذنبا	کیف اعتذاری من الذنوب
ان کان ذنبی لدیک حبی	فاننی منه لا اتوب

بوعبداللّه مغربی گوید: که این قوم سه مرداند: یکیست: که او بلاء اریشان بازداشت، و در زیر عافیت غرق کرده، تا آسوده می‌بیندکی ایشان بر سرکوی داعیان‌اند، می دعوت کنند خلق را باو و بسوی او.ددیگر قوم را عزلت و خلوت داده‌اند از خلق، تا عیب ایشان نبینندکه ایشان شفیعانند خلق را.
و سدیگر قوم مردیست که کوه بلا برایشان ریخته، و دید وری خویش ازیشان باز نگرفته، تا دران خوش می‌باشند.
شیخ الاسلام گفت. او این قوم سه گروه کرد یکی را لباس بلا کرد ددیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کرد. و سدیگر را خودی خود را یکتا کرد. من لم یکن فانیا عن حظه... الایات.
شیخ الاسلام گفت:که سوختیست آرزومند تو او را امانی، یا از خویشتن رسته است و تو او را زندگانی! یا مفرور است از زندان آشکارا در زندان نهانی. من المتقدمین: شیخ الاسلام گفت که نام:

بوعبداللّه نباجی سعید بن یزید النباجی

است، از قدیمان مشایخ است، ار طیفهٔ اول امام است منبر دار. سهل عاصم کتاب هد، کرده، و از وی حکایت و سخن آر دران ازو، وویرا دیده، اقران ذوالنون مصری* است او را سخنست در معرفت نیکو. استادان احمد بوالحواریست* نباجی گفت: الادب حلیة الاحرار. و هم وی گفت: لکل شئی خادم، و خادم الدین الادب.
شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه نباجی گوید: که چشم برودار! که هیچ نشان ازو، روشن و نیست وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ بوعبداللّه نباجی گوید در تفسیر این: العلم الی المعرفة. هم بوعبداللّه نباجی گوید، که موسی گفت عليه السلام الهی! من تراکجا یابم؟ گفت: چون قصد درست کنی مرا یابی! وکتانی* گوید: که چون قصد درست ویرا بیافتی! و حلاج* گوید: لانعرج! آن یک گامست.
شیخ الاسلام گفت: آن یک گام توئی! چون از خود درگذشتی فرا او رسیدی شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه انطاکی گوید. که از هیچ کس واز هیچ چیزم حسد نیاید، مگر از معرفهٔ عارفانه، نه معرفت تصدیقی.

بوعلی دقاق* گوید: معرفة رسمية که قطره و سمية لا عليه تشفی، و لا غليلا تسقی. معرفتی رسمی، چون بارانست تابستانی، نه یمار را شفا آرد، و نه تشنه را سیراب کند. شیخ الاسلام گفت که با یعقوب هاشمی بوده، ذوالنون مصری* برفته بود پیش وی از وی حکایت می‌کردند، با یعقوب گفت: هر چه مرا فراموش شود، این فراموش نشود، که روز عید می‌آمدم یا ذوالنون مصری بهم مردمان از عید بازگشته بودند شادی کنان و در نشاط. ذوالنون مرا گفت. این مردمان نشاط می‌کنند، که امانت داشته‌اند. بگزارده‌اند. خود ندانندکه از ایشان پذیرفته‌اند یا نه؟ یعنی طاعت رمضان. بیا تا یک سو، باز شویم، وبر ایشان بگرئیم.

شیخ الاسلام گفت: که این حکایت همچنان حکایت گوهر است گوهریست که قیمت ندانستی بسفتی. آنک شناخت، تاسف می‌خورد. و آنکه نشناخت غافل! من گفتم: که وعید ار جانامد اهل آن غافل بودند وعید با جای نشد. اوکی نه اهل آن بودند بیدار بودند آن وعید آویخت درو

شیخ الاسلام گفت: که سباع موصلی گوید، که داود گفت ﷺ خداوندا! مرا گفتی: که دست و روی بشوی خدمت را، اکنون می با صحبت خوانی! دل من چه چیز بشوید صحبت را؟ گفت: الهموم والاحزان تیمار و اندوه. شیخ الاسلام گفت: درین طریق ازین منزل بد نیست.

و من طبقه الثانیه و قیل من طبقة

الثالثة ممشاد الدینوری

سید و شیخ اهل عراق از مهینان مشایخ است و جوان مردان با صدق حال و فتوت ظاهر صحبت کرده بود با یحیی جلا* و با مه ازو از مشایخ.

از اقران جنید و رویم و نوری* و جز ایشان. یگانه در علم و شیخ جبال با کرامات ظاهر و احوال نیکوگفته‌اند: که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفت از دنیا، دران سالکه بوالحرث اولاسی* برفت از دنیا و بوالعباس مسروق و بوحمزهٔ بغدادی* ار درست شود.

شیخ الاسلام گفت: که وی گفت: که اللّه تعالی عارف را آینه داده است درسر، هرگه دران نگرد، بیند. شیخ الاسلام گفت: که مومن جای دارد ازو دردل، هرکه بماند بازان شود بیاساید

شیخ ابوالحسن حصری* گوید: که دوش می‌اندیشم، که مرا چنین تفرقه می‌بودگاه گاه، و حال من چنین، مگر این مریدان و شاگردان مرا خود چگونه می‌بود؟ ارنه آن بودیدکی دانستم، بجاء آوردم: که اوجاء دارد در دل دوستان خود، گخ جز ازو آن ننگرد و جز ازو خاطر نشود، من پاره پاره شد می یعنی زهرهٔ من پاره شدی.

وانشدنا الامام لغیره

و ما ابالی بعیون و ظنون انفیها   لی فی‌سرک مرآة اری وجهک فیها

و شیخ الاسلام گفت: که دوستان او آینه اویند هرکی دران آینه نگرد او بیند.

وانشدنا لنفسه:

صیرتنی مرآة من یبغیک   من   یرنی   یرک

و هم ممشادگفته: کی چهل سالست که بهشت بحذا فیرها برمن عرضه می‌کنند، دنبال چشم عاریت فرا نداده‌ام.

شیخ الاسلام گفت: در حضرت و حضور و صحبت اونگر متن بغیر او شرکست باو واللّه تعالی می‌گوید پیغامبر خود را: ما زاغ البصر و ما طغی قل اللّه ثم ذرهم.

و فی خبر صحیح غریب: لااسأل عبادی غیری و هم ممشادگوید: هرگز بسر هیچ پیر نشدم و سوال نبرده‌ام، در دل صافی باو شدمی، تا او خود چه گفتید.

شیخ الاسلام گفت: که علم بردن بسر پیران بی‌ادبیست. خالی از علم و از رای خود و سوال خود باو رو! تا او خود چه گوید، آنرا غنیمت و فایده گیر ورو و ممشادگوید: همه معرفت صدق افتقار است باللّه. و هم وی گفت: طریق الحق بعید، والصبر مع الحق شدید.

شیخ بوبکر رازی* گوید: که فارس دینوری گوید: که ممشاد از در سراء خود بیرون شد سگ بانگ کرد، ممشاد گفت: لااله‌الااللّه، سگ بر جای بمرد و هم وی گفت: ارواح الانبیاء فی حال الکشف والمشاهدة، و ارواح الصدیقین فی القربة والاصطلام.

قال الشیخ ابوعبداللّه الطاقی* سمعت محمد بن خفیف*

یقول: رأیت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السمأ و هو یقول: رأیت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السمأ و هو یقول: یا رب القلوب! یا رب القلوب! والسماء یدنو من رأسه حتی وقعت علی رأسه، فانشقت و حمل ممشاد.

شیخ الاسلام گفت: پس سخن وی: الطریق الی الحق بعید و قدمضی. گفت: راه بحق دورست مگر او دست‌گیر بود و صحبت و صبرکردن و روزگارگذاشتن با خداوند عزت سختست مگر او مونس بود. ممشاد دینوری گفت: که شصت سالست تا در می‌کوبم، تا چه پاسخ آید، که کیست بردر؟

شیخ الاسلام گفت: که یکی جان می‌کند، گویندهٔ دیدکه بر وی می‌گریست. گفت: جوانمردی بود، دوست از ان تو، زندان می‌شکند تو چرا می‌گریی؟

شیخ الاسلام گفت: که ممشادگفت با یاران: که علم آموزیدکه اهل الکلام لا یغمسوکم فی ضلالتهم. یا وجد حال و وقت، یا سفر و زیارت و حال بقطع بووادی یا تعلم علم محض و شرع صاف. همه سخنان ممشاد ایذ و ممشادگفت: هرکه بر دوست از آن او انکارکند، کمینه از آنست، که هرگز او را، آن ندهندکه او داشت

وذوالنون مصری گفت:هرکه بر نعرهٔ زراق که بر زرق زند انکارکند، هرگز آنرا بصدق نیابد، یعنی که آن باصل انکار می‌آرد. ترا از زرق وی چه؟ زرق وی چه؟ زرق وی برویست، تو راست نگر، و راست بین! تا بهره باوی. واللّه المستعان.

شیخ الاسلام گفت: که بوعامرگوید شاگرد ممشاد: که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم. جوانمردی از در خانه درآمد بمیزبانی اجابت خواست. شیخ گفت: توانی این صوفیان بخانه بری، و بازار و بازار در میان نه؟ شیخ بهانه جست اجابت نداد. چون بیرون شد، اصحابنا گفت که شیخ این چنین نکردید این چه بود؟ شیخ گفت: او ازین جوانمردان بوده، دنیا بدست وی آمد،آن از دست وی بشد، اکنون می‌آید و چیزی نفقات می‌کند، می‌باید او را که سرمایهٔ خویش باز یابد، تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد.

قال احمد بن ابراهیم المسوحی

و هومن اجلة مشایخ بغداد: من فتح له شیئی من غیر مسئلة فرده و هو محتاج الیه، احوجه اللّه الی ان یاخذ مثله بمسألة و اسند الحدیث.

و من طبقة الثانية ايضاً الحسن بن على المسوحى

کنیت او ابوعلی است،گویند از استادان جنید و بوحمزه* است اما از اقران ایشانست و از متقدمان مشایخ است شاگرد سری سقطی و بشر حافی* جنیدگوید: که حسن مسوحی راچیزی گفتم در انس گفتم: ما الانس؟ قال: لومات من تحت السماء ما استوحشت. گفتم انس چیست؟ گفت: ار خلق بیک بار بمیرند، مرا ملامت نیاید، و وحشت نگیرد

سخن محمد نفیسه با محمد عبدالله گازر را، که ویرا هفتهٔ فراموش کرده بود جاء تنها عذر خواست که ترا فراموش کردم گفت: رنجه مشو! که الله تعالی وحشت تنهائی از دوستان خود برداشت.

للسمنون*: علیک یا نفس بالتخلی، فالعیش فی الانس والفقر والتسی. قال ممشاد* حقیقة الانس الاستیحاش من نفسه بذکره.

قال الشبلی* الانس الانفراد بعد و جدا لذکر. و قال الخراز* هو انفراد القلب بالمحبوب. و قال الجنید* سرور القلب بحلاوة الخطاب. و قال رویم* ان تستوحش من غیر لله، حتی تستوحش من نفسک. قال الخراز* محادثة الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب. سئل الانطاکی* عن الانس فقال. ان تستوحش الدنیا و اهلها، الا من اهل ولایته الانس باهل ولایته» هو الاستیناس بالله.

و بوحمزه گوید. استاذنا حسن المسوحی مات بعد الثلثمائه

و من طبقة الثانيه ايضاً رويم

بن احمد بن محمد بن یزید بن رویم بن یزید رحمه الله، کنیه ابومحمد البغدادی، از اهل بغداد است از اجلهٔ مشایخ و رویم فقیه بود و عالم مذهب داود صباهانی و مقری بوده، قرآن را برادریس بن عبد الکریم حداد خوانده بود. وگفته‌اند: که کنیت او ابوبکر است، و نیزگفته‌اند: ابوالحسین و ابوشیبان در سنه ثلث و ثلثمائه برفت از دنیا.

شیخ الاسلام گفت: که رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود، از یاران ویست، و مه ازوی. و من موئی از رویم دوستر دارم از صد جنید. و بوعبدالله خفیف* گوید: که هرگز دیدهٔ من کس ندید، که در توحید سخن گفتید چنانک رویم.

سئل روی عن التصوف، فقال: هوالذی لا یملک شیأ و لا یملکه شیٔ و هم وی گفت: بالهدایة سادوا، و بالعلم استبصر وا بالنور عرفوا و به وصلوا. شیخ الاسلام گفت: که رویم سید است تلبیسی، خود را بتوانگری و مهتری فرا نمودی، وکیل قاضی بود، ویرا چهار بالش بود باحتشام بود تمام، بوعمرو زجاج* خدمت جنید میکرد یک چند. جنیدگفته بود ویرا: که نگر به نزدیک رویم نشوی! چون زجاج را عزم رفتن خاست با خودگفت: من از بغداد بروم، رویم ندیده باشم، چون کسی پرسد، چه عذر آرم؟ پنهان از جنید بر روی شد، ویرا دید در چهار بالش واحتشام تمام،

چون خالی شد، دخترک فراز آمد از آن وی نزدیک وی، رویم گفت بوعمر ورا: که این اصحاب تو می گویند مرا، کی چرا این شغل بنگذاری؟ و در میان ما آی چگونه آیم؟ چرا شغل این کودکان بنه سازند تا بیایم. ایشان را خبر از آنچه ازو یافتم و ایشان را علم توحیدگویم،

شیخ الاسلام گفت: که جنید را می‌گفت و یاران وی را. چون بوعمرو با جنید آمد، کسی ویرا آگاه کرده بود، که وی بنزدیک رویم رفت. جنید چون ویرا دیدگفت: هین! بگو چون دیدی ویرا؟ گفت: سخت بزرگوار و محتشم!

گفت: الحمداللّه، از بیم ترا می‌گفتم، که بروی مرو، نبایدکه دران سیرت وتلبیس ویرا بینی، فرا چشم تو نیاید مایهٔ خود بباد دهی، الحمداللّه که نیکو دیدهٔ
شیخ الاسلام گفت: که وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود، ازان احتشام گفت: بدان می‌آریم، که پای تاوه در سر بندم و ببازار برایم و باک ندارم؟
چون بوعبداللّه خفیف* بوی شد. می‌بازگشت از نزدیک وی جائی بود بر بالا از آنجا فرود آمد رویم دست در کتف وی نهد و گفت: ای پسر هو بذل الروح والا لا تشتغل بترهات الصوفیه. گفت این کار جان فدا کردنست، نه بترهات صوفیان مشغول نشوی،
و بهر جان خود را منازعت در نگیری، جان و دل و تن، در سرکار اوگنی و هنوز برخود باقی کنی نه هیچ رنج با حکم از آن او بتو رسد رنج و شکایت درگیری
و هم رویم گفت، و شیخ سیروانی* نیزگفت: که صوفی را حال و مقام نبود که صوفی از احوال و مقامات بر گذشته بود و بوعثمان مغربی* گفت، که مقامات تادیبات‌اند، وانشدنا الامام لنفسه، یا ظاهراً فی الذکر. الی آخر الابیات. فی منزل لاظعن عنه و لا سکون و لا حرک.
سئل رویم عن المراقبة فقال: تحقیق القلوب بنظرة الی المحجوب. و سئل رویم عن القربة فقال: ذبح النفوس بین یدی اللّه بسکاکین الصبر عما سوی اللّه و سئل رویم عن الانس فقال: ان تستوحش من غیر اللّه حتی من نفسک روز آدینه جنید نشسته بود بارویم، یکی فراز آمد جنید را پرسد، کی الهام چه بود؟ وی گفت: که روز آدینه و مسجد و مسئله الهام و دل معلق؟ رویم گفت: که او را از من سوال کن تا جواب دهم. ویرا گفت: الهام توفیق است. آنکس بآن راضی گشت و برفت.
شیخ الاسلام گفت: پس از خراز، رویم رامه نهادی پس جنید و نوری سئل رویم عن التصوف، فقال: الوقوف علی البساط و ترک الانبساط والصبر علی ضرب السیاط، حتی تجوز علی الصراط و قال التصوف: ترک التفاضل بین الشیئین و قال مکثت عشرین سنة لا یعرض من سری ذکر الاکل حتی یحضر

و من طبقة الثانیه یوسف بن حسین الرازی

کنیت ابویعقوب، شیخ ری و جبال، و در وقت خویش اما وقت بود. شیخ الاسلام گفت عظم اللّه کرامته: کی وی امام بود این طایفه را بشکوه طرق. درین کار تلبیسی طریق ملامت داشته مردمان بر خویشتن شورانیدن و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن و خود را از چشمها بیفگندن شاگرد ذوالنون مصری بابوتراب نخشبی و یحیی معاذ رازی* و جز از آن صحبت کرده رفیق بوسعید خراز* بوده در سفرها. وی عالمست متدین، ویرا مکاتبات است بجنید سخت نیکو، یگانهٔ جهان بوده در طریق ملامت و ترک تصنع و ترک جاه و مخلص درکردار در سنه ثلاث و ثلثمائه برفته از دنیا بدر مرگ گفت: الهی خلق تو با تو خواندم بجهد. و هرکه توانستم در خود بکردم، آن بد مرا بیکی بخش ازیشان، پس رفت. بخواب دیدند ویرا گفتند: حال تو؟ گفت: اللّه مرا گفت: که آن باز دیگر باره گوی! بازگفتم گفت ترا بتو بخشیدم.
شیخ الاسلام گفت: که آن دانی چرا گفت؟ گفت ترا بتو بخشیدم، که میان او و میان خود واسطهٔ و وسیلهٔ در نیاورد. که در میان اینان و او وسیله و واسطه هم او بود
شیخ الاسلام گفت: وصیت کرد یاران خودرا، که یکدیگر را بناز دارید، که آنکه شما را می‌باید، هم از شما بیاید میان اینان وسیله و ترجمان هم اینان‌اند، یعنی این طایفه.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر مفید* جرجرای گوید، کی یوسف حسین رازی گفت: که چنان شده‌ام، که سخن من جز اللّه بنمی‌شنود.
شیخ الاسلام گفت: آخر این علم چنان شود. که آن پیرگفت. بوعثمان مغربی* گوید: مرد محقق شود در طریق اللّه تعالی برو رشک برد که او از هیچکس نشنود مگر ازو. وکس ازو نشنود مگر او، و او را چنان کند، هر سخن که گویند ازو شنوند قال یوسف بن الحسین: الخیرکله فی بیت و مفتاحه التواضع، واشرکله فی بیت و مفتاحه الکبر.
شیخ الاسلام گفت: که بوالحسین آبری گوید: که موسی عیسی مکی گفت: که یوسف حسین رازی گفت، که ذوالنون مصری* گفت: که شغل خاصهٔ او و منادیان باو سه چیز است: یکی فرج از غم نهانی. ددیگر اشارت از توحید و سدیگر ثنا گفتن برو و یادکردن او در میان دوستان او.
شیخ الاسلام گفت: که عبداللّه بن حاضر خال یوسف حسین رازی بود از متقدمان مشایخ، از اقران ذوالنون، و مه از ذوالنون بوده، یوسف حسین رازی می‌گوید: که از مصر می‌آمدم از نزدیک ذوالنون روی بنهاده چون ببغداد رسیدم، خال من آنجا بود، که به حج خواست رفت عبداللّه بن حاضر. بنزدیک وی شدم مرا گفت: که ازکجا می‌آیی؟ گفتم: از مصر بخانه می‌روم به ری، می‌خواهم مرا وصیت کنی! گفت بنه پذیری گفتم: مگر پذیرم. گفت: چون شب دراید برو، کتب خویش و هر چه نوشتهٔ از ذوالنون، در دجله انداز! گفتم بیندیشم درین. آنشب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا ار دل بر نیامد. دیگر روز ویرا گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نمی‌آید. گفت: گفتم ترا که بنه پذیری! گفتم ویرا چیزی دیگرگوی! گفت: هم بنه پذیری! گفتم: پذیرم. گفت: چون به ری شوی مگو که من ذوالنون را دیدم، و از ان بازار فرامساز! یوسف گفت بیندیشم. همه شب می‌اندیشم، این بر من صعبتر می‌آمد. گفت: گفتم که بنه پذیری! آخرگفت: ترا سخنی گویم: که ترا ازان بد نیست. گفتم بگوی! گفت: چون بازخانه شوی، خلق را با خود مخوان، که باو می‌خوانم، و چنان کن، که همیشه اللّه تعالی در یاد تو بود، بروهین
شیخ الاسلام گفت: که اللّه تعالی فراموسی گفت: ببین! گفت که گفت: موسی چنان کن! گه همیشه زبان تو بیاد من تر بود، و هرکجا که شود! گذر تو بر من بود قال اللّه عز و جل اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا، كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا آلایه.

و من طبقة الثانیه سمنون بن حمزة البغدادی

المحب امام المحبة. وگفته‌اند: کی سمنون بن عبداللّه ابوالحسن الخواص و نیزگفته‌اند: کی کنیت ابو ابوالقاسم بود. وقتی خود را کذاب نام کرده بود تا نه گفتندی که کذاب، باز ننگرستی. سمنون المحب گویند ویرا، که وی یگانه است در علم محبت کی همه عمر ازان گفت
باسری سقطی صحبت کرده و محمدعلی قصاب و ابواحمد القلانسی*. از اقران جنید و نوریست از مهینان مشایخ عراق بوده، پس جنید برفته از دنیا.
سمنون گوید: که محبت رهی را صافی نشود تا زشتی بر عالم ننهد وانشد:

قوم اذا هجروا من بعد ما وصلوا ... ما توا و هم یهوون کم بعثوا
واللّه لو یحلف العشاق انهم ... سکری من البین یوم البین ما حثوا

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی سمنون را دیدند بر لب و جله، قضیب بر ران خود می‌خواند، این ابیات می‌خواند، وران وی بدریده بود و خون می‌رفت، ووی نه آگاه:

کان لی قلب اعیش به	ضاع منی فی تقلبه
رب! فارده علی، فقد	عیل صبری فی تطلبه
واغث، مادام بی‌رمق	یا غیاث المستغیث به

بوعثمان حیری* بر جوانی شد بیمار بود، آن جوان گفت: وی گفت: ازکه؟ جوان گفت: واخ! وی گفت با کی مردی از راهب پرسید: که بنزدیک شما بهتر چیزکه اللّه یاوند چیست؟ گفت: دل که ازو بترسدگفت: که ازین گذشت. جان که او بیندگفت: که این نبود. گفت: تن که او پرستد:

شیخ الاسلام گفت: که در ورق صوفیان دل نیست در ورق صوفیان سخن از جان است، آن نه جانست، جان هم نیست، اما در طریق رشک بهانه بر جانست

لغیره:

کان لی قلب قصار غلیا	لم یکن ذالک فی التحمل شیا
رحمة اللّه والسلام علیک	اننی میت و ان کنت حیا
ولی الف وجه قد عرفت طریقها	ولکن بلاقلب الی این اذهب؟
کان قلبی معی فلما التقینا	صار قلبی له فمن لی بقلبی
انا سلمت فی هواه قیادی	وفوادی قدذل فی‌الحب صعبی

للسمنون

انا راض بطول صدک عنی	لیس الا ان ذالک هواک
فامتحن الجفا صبری علی	الود، ود عنی مقام بر جاک

شیخ الاسلام گفت: که روزی سمنون گفت:

ترید منی اختیار سری	و قد علمت المراد منی
ولیس لی فی واک حظ	فکیف ما شئت فاختبرنی

مرا مخوانید جزکذاب، تا ویرا نگفتندی که مذاب باز ننگرستی شیخ الاسلام گفت رضی اللّه عنه: که:

شیخ زهرون

بمغرب بود، شیخ مغرب بود، از اهل اطرابلس از اقران مظفرکرمانشاهی* با یکدیگر در صحبت بمکه رفته‌اند. زهرون فرا پیش و مظهر پس او، و سیده زن مظفر پس ایشان،و همه بجمله بر مکه برفته انداز دنیا. بوعبداللّه مغربی* گوید: که هیچ فنی ندیده‌ام از فتیان چون زهرون شیخ الاسلام گفت: که وقتی بتماشا بیرون شده بود، با جماعتی از درویشان. این دو بیت بر خواندند:

سنا برقی نفی عنی الکری	لم یزل یلمع لی من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة	طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید و بانگی چند بکرد و لختی شورکرد و بازگشت گفت: من تماشای خود بکردم

شیخ الاسلام گفت: درکتاب احمد بن الحواری دیدم، که:

شیخ عرون بن الزنابة

کنیه ابوالاصبع بمکه شیخ بوده بشام بمرد، ویرا بخواب دیدند پرسیدند: کی حال تو؟ گفت: حاسبونا فقد قفواثم منو افاعتقوا. شمار بمن درگرفتند خرد خرد پس منت نهادند، و بیک بار فرا گذاشتند. شیخ الاسلام گفت: که

محمد با معتز بوده از هری مرد صاحب ادب بوده و علم، هرکی او را گفتندی: که فلان کس بمرد، وی گفتی و حصل ما فی الصدور.
شیخ الاسلام گفت: که حبیب عجمی گفت: درین آیت، واذکر عبدنا ایوب. گفت: یعطی ویثنی. شیخ با عبدالرحمن صابونی این بشنید زیادت کرد گفت: ویمنح و یمدح. شیخ الاسلام گفت: که،

میمون مغربی

بوده بمغرب، سیاه بود، چون در سماع آمدی سپید شدی. او را گفتند: که حال تو می‌بگردد. گفت: ارتو ازان آگاهید، که من آگاهم، حال بر تو هم بگردید. میمون المغربی من اهل المغرب وکان من السیاحین و هو من قدماء المشایخ وکان یرافق اباموسی الدبیلی فی الاسفار و کان صاحب آیات وکرامات، حکی انه کان معه جراب وکان کلما اراد شیئا ادخل یده فیه واخر جه منه.
شیخ الاسلام گفت: وقتی در بصره قطح افتاده بود، مردمان باستسقا بیرون شدند، و عطای سلیمن* با ایشان عطا گوید رفتم بران گورستان، حس شنیدم باز شدم:

سعدون مجنون

دیدم در چهار طاقی ازان گور نشسته، دست بر زانوی خود می‌زد و با خود چیزی می‌گفت. فرا شدم سلام کردم، سعدون گفت: و علیکم السلام عطا و من کشف عنک الغطا؟ پس گفت: عطا آن چه قوم‌اند نفخ فی الصور ام بعثر ما فی القبور؟ گفتم: باستسقا آمده‌اند، تنگی افتاده است. گفت: تو با ایشان آمدۀ؟ گفتم: آری. گفت: بقلب سماوی‌ام بقلب خاوی؟ گفت: خواهی که من آن ترا بخواهم تا بازگردید. گفتم: خواهم چرا نخواهم گفت: خداوندا! بآن راز دو شینۀ من بر تو. باران در استاد و گفت: عطا! تا تربند مروکه تا نتربند، نباید شد.

عطاء سلیمان

از زهاد بصره است سید وقت. بیمار بود در آفتاب خفته بود، او را گفتند: چرا در سایه نمی‌آیی؟ گفت: می‌خواهم که با سایه آیم اما ترسم مرا گویدکی در راحت نفس خود، گام برگرفتی.
شیخ الاسلام گفت: که سباع موصلی گوید: کی داود گفت ﷺ:خداوندا! مرا گفتی دست و پای وروی بشوی خدمت را، کنون با صحبت می‌خوانی، دل من چه چیز بشوید؟ گفت: الهموم الاحزان تیمار و اندوه.
شیخ الاسلام گفت: که درین طریق ازین منزل چاره نیست، و همه چیز از چون خویشتنی زاید، مگر شادی که از اندوه زاید. وگفت: این کار را بها نیست، یعنی صحبت صحبت حق را، اگر بودی آن بها، ناکامی و رنج بودی،

وانشد:

ان حزنی فیک حزن عجب ولدته فیک امات الفرج

شیخ الاسلام گفت: کی خالد معدان گوید: که هرکس را بیرایه بود، و هرکس که بیرایۀ او تنگ‌تر و صاف‌تر بود دوستر بود، «و بیرایه ملک تعالی دلهای دوستان اوست، هر دل که تنگ‌تر و صاف‌تر، اللّه آنرا دوستر».خضر گفت با موسیؑ ، چون از وی بازگشت گفت: دل بیرایه است نگراز چه پر می‌کنی؟
شیخ الاسلام گفت: کی وقتی بومعشر معروف بن احمد الزاهد مات سنه اربع و سبعین فی ربیع الاول بباشان در مسجد بود، که ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت و بها، ویرا گفت چه نامی؟ گفت معروف. گفت: اوست و

عارف بنده، و معرفت میان بنده و او دل بیرایه است، نگرکه در بیرایه چه می‌کنی؟ این بگفت و برفت. با جعفر فقیه و بزرگان متفق شدندکه وی خضر بود عليه السلام.
شیخ الاسلام گفت: که بورجا عطاردی گفت: کی ابراهیم را به آتش انداختند، اللّه تعالی گفت آتش را، ارتو او را ببازای، بعزت من که در وقت بآتش مهین فرستم. آتش بیفتد بی‌هوش سه شبانه روز. چون باکار آمد، گفت: آتش مهین کدامست؟ گفت: آن آتش که در دل دوستان منست.
شیخ الاسلام گفت: کی ببهانهٔ آن آتش نسوخته، هم آن نسوختن هیبت بمانده، و هوش آتش تف آنست و هوش آب نم آنست و هوش هر چیز قوام آنست.
شیخ الاسلام گفت: که بوطیب خراشی گفته عکی باندلس، که دوزخ گفت فرا اللّه تعالی: که گر من در تو عاصی شدید، تو با من چه کردید؟ گفت: ترا بسوختید بآتش سوزنده‌تر از تو، گفت: خداوندا! آن چه آتش است؟ گفت: آنکه در دل دوستان منست.
شیخ الاسلام گفت: که عارف آمد، ویرا بنفس دریافت، ویرا نه بمسافت جوی، که عزت تو ردکند، بتقرب نیاز جوی، تاکرم ترا بار دهد.
شیخ الاسلام گفت، که اسماعیل عبادگفت: آن شب کی بتوایم صاعقه بارد.

و من طبقة الثانیه علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی

کنیه ابوالحسن، مردی بزرگ بوده، و از قدیمان مشایخ سپاهان، شاگرد محمد یوسف بنا* بود، از اقران جنید بوده، او را بوی مکاتبت و رسالت بود، با ابن معدان و بابوتراب نخشبی* صحبت کرده بود. عمر و عثمان مکی* راکه می سی هزار درم وام برآمد بمکه، وی همه آنبداد بی‌آگاهی وی سفینه بمکه فرستاد القصه: علی سهل گوید: نه حلالست بسوی ما، کی این طایفه را درویشان خوانند، که ایشان توانگرین خلق‌اند.
شیخ الاسلام گفت: کی پادشاه کی جامهاءِ نیکو فرا دنیا داران داد فرحامه فرا درویشان داد. و طعام پاکیزه فرا ایشان داد، مزه فرا ایشان داد. للمرشدی: یعیری قومی علی الملبس الدون الابیات.
علی سهل گفت: اعاذ نا اللّه و ایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار. و هم وی گفت: التصوف التبری عن من دونه والتخلی عن من سواه و پرسیدند از وی از حقیقت توحید، گفت: بعید من الظنون قریب فی الحقایق.

و انشد لبعضهم:

فقلت لاصحابی هی الشمس ضوئها　　　قریب و لکن فی تناولها بعد

شیخ الاسلام گفت: که فرا علی سهل گفتند: که یاد داری روز بلی؟ گفت: چون ندارم، گویی که دی بود.
شیخ الاسلام گفت: که درین نقص است، صوفی رادی و فردا چه بود، آن روز هنوز شب نیامد، صوفی دران روز است، صوفی در وقتست او ابن الوقت، و او ابن الازل است. تو از پدر زادی و عارف از وقت، تو در خانه نشستی و عارف در وقت. تو در مرکب سواری و وی بر وقت. تو بندهٔ وقتی و عارف اشمنده «آشامنده» وقت. وقت جام اوست و تو اشمندهٔ «آشامنده» وقت. عارف و صوفی را دی و فردا نبود. او بوقت قایمست و بر وقت. موقوفست. صوفی در ازل خود بنشیده، و ان صوفی وقت او ایذ و نسبت او موجود او ایذ و صورت او حال او ایذ.
شیخ الاسلام گفت: که **سهل علی** یار او ایذ، کی در سرای عبداللّه مبارک* شدگفت: این کنیزکان مطرب چرا بر بام کردهٔ آراسته، چرا فرو نخوانی؟ ابن المبارک گفت: چنین کنم. چون بیرون شد. ابن المبارک گفت: که ویرا

بگوشید و دریاویدکه وی اکنون برود از دنیا، کی آنک او دید بر بام من حوران بوده‌اند، پذیرهٔ وی فرستادند از بهشت، کی بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید، بگوشید زود. چون بیرون رفت از سرای، در حال جان بداد.
سهل علی مروزی پرسیدند: کی از نواختهاء اللّه کی بنده بدان بنوازد، کدام مه است؟ گفت فراغت. مصطفی گفت ﷺ: نعمتان مغبون فیهما کثیر من الماس: الصحة والفراغ و این سهل علی گوید: الفراغ بلاء من البلایا. و آن چنان است، کی شیخ الاسلام گفت: کی کسی را تقوی برو نه غالب بود، ویرا شغل به از فراغ باشد تا از فراغت ویرا بلا نخیزد. چنانک گفته‌اند لقد جلب الفراغ علیک شغلا* و اسباب البلا من الفراغ
اما اوکه متقی بود، و ورع و دل دارد، ویرا فراغت ملک باشد بی‌بها و فراغت دل، خانهٔ صحبت حق باشد و درویشی دوکان این کار. ابن جریج گوید: هرکه از راه طریق عزم نیست، او را ور زیادت روی نیست.

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج

شیخ الاسلام گفت: نه حلاج بود چون حسین منصور* شاگرد محمد بن یوسف بنا* بود باصفهان شیخ عباس فقیر مرا گفت، که عبدالعزیز مرغری گفت، کی بوالحسین مراغی گفت: کی علی حمزهٔ حلاج گفت:
که من بروزگار، بنزدیک محمد یوسف رازه* می‌بودم بسپاهان، و با او می‌نشستم، و او در علم حلال خوردن، فراوان گفتی، از حکایات او می‌نوشتم. وقتی از نزدیک وی برفتم، به حج شدم، چون بازگشتم ببصره رسیدم، خبر وفات محمد یوسف ببصره رسید، بغم رسیدم که صفت نتوانم کرد گفتم: صفاهان مرا بر نتابد، ببصره بنشستم بنزدیک شاگردان سهل تستری می‌بودم. ایشان از وی حکایت می‌کردند، و از سخنان وی چیزی می‌گفتند، وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش آمدی، و من امی بودم ازکسی خواستمی که آن مرا بنوشتی روزی برکران آب، طهارت می‌کردم، آن کاغذها از آستین من در آب افتاد و تباه شد، رنجی رسید برمن، کی آنرا از روزگار دراز، فرا جمع کرده بودم. آن شب سهل تستری* را بخواب دیدم، مرا گفت: ای مبارک! رنجه شدی؟ که آن دفترهای تو در آب افتاد. گفتم: آری ای استاد! گفت حق دوستی از سخنان، و حق اللّه از خود طلب نکنی، و حق دوستان او. گفتم: ای استاد! مرا طاقت این نیست. درین سخن بودیم، که مصطفی را دیدم ﷺ، کی می‌آمد با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون او را بدیدم از شادی دویدم فرا پیش او، مصطفی‌علیه‌السلام در من خندیدگفت: چرا نگویی این صدیق را یعنی سهل تستری را: که دوستی این طایفه و این سخنان، خود عین حقیقت است. بدان می‌مانست، کی مصطفی‌ﷺ آمده بود، کی با سهل ازان گوید سهل گفت: استغفراللّه، یا رسول اللّه! مصطفی‌ﷺ بخندید بر شادی از خواب بیدار شدم.
شیخ الاسلام گفت: که این کار این کار است دوستی این سخنان و دوستی این قوم، عین این کارست کامستیدکه انکار برین کار این کار بودیدکه ار حقیقت هیچیز مجاز نرود.

علی بن شعیب السقا

از حیره نشابور بوده و با باحفص صحبت کرده بود، او را پنجاه و اند حج آرند همه محرم، از نشاپور رفته بود و در زیر هر میل دو رکعت نماز می‌کردی. ویرا گفتند این رکعت چیست؟ «گفت» لیشهدوا منافع لهم، این منافع من انداز حج من بدو.

شیخ الاسلام گفت: که از قرب اللّه بخود اندیشیدن حیرت است وبنه اندیشیدن جنایت است. سیروانی* گوید. از عارف نشان نیست، «هر نشان که از عارف دهند بهتانست، لم یزل بشنیدی نشان» عارف آنست، نشان آمد آب وگل اسیرانست او از آمد روز و شب دران پنهانست و سلم.

و من طبقة الثانیه علی بن الموفق البغدادی

از قدیمان مشایخ عراقست مسافر بوده، ذوالنون مصری* دیده بود، و جز ازو. شیخ الاسلام گفت: که ویرا هفتاد و چهار حج آرند، وقت حج کرده بود، با خود می‌گفت بتأسف: که می‌شوی، و می‌آئی، نه دل و نه وقت، من خود درچه‌ام؟ آن شب حق تعالی را بخواب دید، ویرا گفت: پسر موفق نوبخانه خوانی. ورای کسی را کش نخواهی؟ گر من ترا نمی‌خواهید نمی‌خوانید و نمی‌آرید. وقتی حج بکرد وگفت: خداوندا! این حج من آنکس را، که خواست که حج کند و نمی‌توانست. آن شب حق تعالی را بخواب دید، ویرا گفت: «پسر» موفق! برمن سخاوت کنی گواه باش! من امروز هرکه شهادت گوی از مشرق تا مغرب همه را بیامرزیدم، و هر یکی را حجی بنوشتم.
شیخ الاسلام گفت: که علی بن الموفق گفت: که خداوندا! اگر من ترا از بیم دوزخ می‌پرستم، در دوزخم فرو دار، و اگر بامید بهشت می‌پرستم، هرگز در آنجا جای مده و فرو میار، و اگر بمهر می‌پرستم یک دیدار بنمای و پس آن هر چه خواهی کن

و من طبقة الثانیه ابواحمد القلانسی

شیخ الاسلام گفت: که ابواحمدالقلانسی از قدیمان مشایخ است نام مصعب بن احمد البغدادی.گویند: که اصل وی از مرواست. از اقران جنید و رویم* بوده، استاد مقری بود فی‌التاریخ: حج ابواحمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعدالظرف الحج بقلیل.
شیخ الاسلام گفت: که بواحمد قلانسی گوید: کی روزی در میان قومی بودم گفتم: که از ارمن، در میان سخن، از من ببریدندکه توگفتی که آن من. شیخ الاسلام گفت: که نه ادبست کی در میان صوفیان گوئی: آن من نعلین من. از آداب ایشانست کی خود را در میان یاران چیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر.
شیخ سیروانی گوید: گه چون صوفی گوید: کی نعلین من، از ارمن، نگر بچشم درو ننگری یعنی که اینان را ملک نباشد. وقتی بواحمد قلانسی بیمارگشت و محتضرگشت گفت: خداوندا! اگر مرا بنزدیک تو هیچ قیمتی بودی مرگ من بین المنزلین بودی میان دو منزل. کسی بمتواری در حجرهٔ او متهم کردند، ویرا در محفه بیرون بردندکه بخانهٔ بوالفضل مالک طرق برند در راه بمرد.
شیخ الاسلام گفت: وقتی جوانمردی از زندگانی نومیدگشت و مشفقان وی از وی نومید شدند، ایشان را پیش خواند وگفت: از بهر خدای مرا بشما یک حاجتست رواهست؟ گفتند هست بگوی گفت: گر مرا مرگ آید ایذر مرا در مرغوزن گوران بگور کنید ایشان متحیر شدندکه این چیست، کی وی گفت. گفت: خداوندا را گفته بودم گر مرا نزدیک تو با تو هیچ چیز است. یعنی قدریست مرا بطرسوس مرگ ده. ایذر می‌بروم دانم کی مرا باو هیچ چیز نیست یعنی از قیمت و قدر دیگر نیمه روز بهی پدیدار آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت

و من طبقة الثانیه ابوعبدالله بن الجلا رحمه الله

نام وی احمد بن یحیی الجلا و گفتندکه محمد بن یحیی و احمد در ستر اصل وی بغدادیست اما برمله بود ثم الوشق. از اجلهٔ مشایخ شامست شاگرد بوتراب نخشبی* و پدر یحیی و با ذوالنون مصری* و با عبید بسری* بوده در صحبت و سفر، استاد دقی* ایذ، عالم بوده و ورع. گفت‌اند: که در دنیا سه امام بوده‌اند از ائمه صوفیان که ایشان را چهارم نبود. جنید* ببغداد، و بوعبدالله جلا بشام، و بوعثمان حیری*بنشاپور.

شیخ الاسلام گفت: کی وی نه آینه روشن کردی که بسخن وی دلها روشن می‌شد ویرا بآن جلی نام کردند، وقتی بوالخیر تیناتی و بوعبدالله جلا را دیدکه در میغ می‌رفت در هوا، ابوالخیر آواز داد: که بشناختم. جواب داد: کی نشناختی.

شیخ الاسلام گفت: که بوالخیر شناخت «شخص» می‌گفت و بوعبدالله شناخت مقام و شرف را می‌گفت. شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر واسطی* گفت با جلالت خود، که هرگز من مردی و نیم دیده‌ام آن مرد تمام گفته که بود: ابوامیه الماحوزی و آن نیم مرد عبدالله جلا. واسطی را گفتند: که چون او را نیم مرد گفتی و ویرا تمام؟ گفت بوامیه ماحوزی از دست هیچ مخلوق چیزی نخورد وابن جلا از مال مردی می‌خورد، که او را عبدالله القطان گفتند. ابوبکر واسطی کسی بنه پسندید وی عظیم بود از خواری خلق بنزدیک او، و از عزیزی توحید درعلم او. پرسیدند بوعبدالله جلا را از محبت، گفت: مالی و للمحبة و ان ارید ان اتعلم التوبة. ابراهیم بن المولد* گوید: پرسیدم از بوعبدالله جلا: متی یستحق للفقیر اسم الفقیر؟ فقال: اذ لم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهراً و باطناً. شیخ الاسلام گفت: سیصد تن، با بوتراب نخشبی* در بادیه شدند بارکوها دو تن باو بماندند: «بوعبدالله جلا و بوعبید بسری.

بوعبید بسری

نام وی محمد بن حسانست» بوعبدالله جلا گوید: لقیت ستمائه شیخ ما رایت منهم مثل اربعة: ذوالنون المصری. و اباتراب النخشبی، و اباعبید البسری، و ابوالعباس عطا* بوعثمان آدمی* گوید:کی چون پیشین روز رمضان درآمدی، بوعبید بسری در خانه شدی، وزن و اهل را گفتی که در خانه برآورید و سوراخ بگذارید، و هر شبی نانی اینجا فرمی اندازید. چون روز عید بود در خانه بازکردندی و در خانه شدندی، هم چنان آن سی نان برجا بودی، و در زاویه نهاده، همه ماه نه نان خورد و آب، بر یک طهارت و بر یک طهارت و بر یک نماز. بوعبیدگفت: صدق المحبة بطاعة المحبوب. هم وی گفت: ان الله تعالی عبداً ینظرون فی بدایاتهم الی نهایاتهم. گفت: الله تعالی را دوستان‌اند، کی در اول آخر این کار بینند و این بوعبید مردی بزرگ است.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه در مقامات خود ازکس حکایت نکند مگر بر سر مقامات و بنای آن ازین سه چهار تن: خضر عليه السلام، و دیگر ذوالنون مصری، و بوعبید بسری و بوبکرکتانی رحمهم الله*

و من طبقة الثانیه ایضاً ابوعبدالله السجزی

از مهینان مشایخ خراسان و فتیان ایشان با حفص حداد صحبت کرده و بادیه بریده بر توکل. وی گفته: که علامات اولیا سه چیز است: تواضع از بزرگ منشی و بزرگی حال، و زهد اندر اندک و انصاف از قوت. هم وی گفته است: هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد، و درویش نه توانگر. وی نه واعظ است.

ابوعبدالله احصری

من المشایخ القدیم شاگرد فتح موصلی* ایذ و جز ازو. سمعت شیخ الاسلام گفت رحمه اللّه سمعت ابا عبداللّه الحصری یقول سمعت فتح الموصلی یقول: صاحبت ثلثین شیخاً کانوا یعدون من الا بدال کلهم، اوصانی عند فراقی ایاهم انفو معاشرة الاحداث. قال محمدبن احمد النحاط: لقیت ابا عبداللّه الحصری بالموصل فذاکرته فلم ننکره. سمعت شیخ الاسلام زاده اللّه کرامة یقول: قال ابوعبداللّه الحصری سمعت ابن الفرجی یقول: مکثت عشرین سنة لا اسأل اللّه عن مسألة الا کانت منازلتی فیها قبل قولی.

ابن الفرجی

از طبقهٔ دوم است. نام وی محمد بن یعقوب، کنیت ابو جعفر. شیخ الاسلام گفت: که وی قدیمست از اصمعی روایت کند. بنان حمال گوید: در وی شدم ویرا یافتم نشسته در خانه علم، ویرا گفتم: که ازین علم تو دوکلمه در من آموز مختصر، که آن کل بود، تا بآن کارکنم. مرا گفت: قصدک و رضاه فان سقطت بین هذین فتصل. وی استاد ابوبکرکتانی* بود صحبت کرده بود بابو سلیمن دارانی، و احمد بوالحواری*
وی گفته: الحکمة کل صواب من القول، ورث فعلاً صواباً او حالاً صحیحاً. شیخ الاسلام گفت:

علی بن بند اربن الحسین الصوفی الصیرفی

ابوالحسین از اجلهٔ مشایخست از متاخران در نشاپور، از اقران نصر آبادی و بوعثمان مغربی و بوعبداللّه خفیف* و جز ایشان، علی امامست روزی‌مند از دیدار مشایخ. و مرزوق از صحبت ایشان. بنشاپور بابوعثمان حیری و محفوظ* صحبت کرده، و بسمرقند با محمد فضل بلخی* و ببلخ بامحمد حامد* و بگوز گانان بابوعلی گوزگانی* و بری با یوسف حسین رازی* و ببغداد جنید دیده و رویم و سمنون و بوالعباس عطا و جریری* و بشام باطاهر مقدسی، و بابوعبداللّه جلا و بابوعمرو دمشقی، و بمصر بابوکر مصری و بابوبکر مصری و بابوبکر زقاق و بوعلی رودباری* صحبت کرده، و مشایخ جهان دیده، و حدیث بسیار داشت وثقه بود در حدیث پیغامبرﷺ.
قاضی با منصور ازدی هروی و با منصور فقیه نباح ویرا دیده بود و از روی حدیث سماع دشتند. وقتی این علی بندار با شیخ بوعبداللّه خفیف* می‌رفت، در راه در تنگی پل رسیدند، شیخ بوعبداللّه خفیف ویرا گفت: فرا پیش رو وی گفت: فرا پیش تو. گفت: ابح گفت: چرا؟ گفتی: تو جنید دیدهٔ من ندیده‌ام.
شیخ الاسلام گفت: که مهینه نسبت این طایفه دیدار پیرانست و صحبت بایشان. علی بندارگفت: دارا سس علی البلوی بلا بلوی محال. یطلب الحق بالهوینا و انما وجود الحق بطرح الدارین.
علی بندارگوید: که در دمشق شدم بنزدیک بوعبداللّه جلی رفتم مرا گفت: علی! کی در دمشق آمدی؟ گفتم: سه روز است. گفت: کجا بودی که درین سه روز برمن نیامدی؟ گفتم؟ بابن جرصا بودم بحدیث نوشتن. گفت: شغلک الفضل عن الفرض گفت: فضیله تو از فریضه مشغول داشت «یعنی فضایل و نوافل و سنت. تر از فریضه مشغول کرد.»
شیخ الاسلام گفت: کی دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یاوندکه بهیچ چیز نیاوند مرضت قلم تعدنی الخبر قال الامام **فی مناجاته**: الهی! این چیست؟ کی دوستان خود را کردی؟ که هرکی ایشانرا جست، ترا یافت. و تا ترا ندید، ایشانرا نشناخت.

وانشدنا الامام لنفسه

صیرتنی مرآة من یبغبک مــن یــرنی یــرک

وَتَرَاهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لاَ يُبْصِرُونَ. «اعراف آیه ۱۹۸»

سخن جوانمردان با جوانمردان است، جوان مرد باید تا جوانمرد بیند «از آنکه او نه اوست. پس هرکه این جوانمرد دید نه او دید از آنکه او نه اوست قصه ببرید حق‌گاه‌گاهی رهی از دست برواید و خویشتن ببهانه رهی فادیده قوم نماید تا آن دیده بدیدن او بیاساید. آنگه حقیقت رو دورهی باز آید اررهی هرگز فارهی نایذ هم رهی را شاید، از آنک همه فتنهٔ رهی از بود رهی می‌زاید هرچه از بهانه می‌کاهد از حقیقت می‌فزاید. چون بهانه بتمامی برخاست حقیقت فرود آید، آدمی با این کارکیست؟ که این کار نه بابت آدمی است یکی دیده ور بهانه آمد و یکی در حقیقت‌کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت.

شیخ الاسلام گفت: که بحط محمدبن علی بن بندار الصیر فی دیدم: درکتابی: که واسطی* گوید: کی هر چه این طایف دارند، ازین کار از علم و سخن آن همه ازدو آیت از اقران بیابند، یکی: انزل من السماء ماء ددیگر والبلدا الطیب.

شیخ الاسلام گفت: که من باین حکایت بشناختم. علی بندار پسری داشت محمدنام، نجیب بن عزیز بود وعارف بن عارف، نادر بود.

جعفر المبرقع

من علماء مشایخ القوم ذکره ابوعبداللّه الحصری* یقول: منذ ثلثین سنة اطلب من یقول اللّه فی تحقیق هذا الامر فلم اجد.

ولید بن عبداللّه القاءکنیت وی ابواسحق از اصحاب ذوالنون بود وی‌گوید: که ذوالنون‌گفت: که در بادیه زنگی دیدم سیاه هرگه اللّه یادکردی سپیدگشتی. ذوالنون ولید السقا سنه عشرین و ثلثمائه، و قیل سنه ست و عشرین و ثلثمائه.

و من طبقة الثانیه محمدبن الفضل البلخی

ساکن سمرقند، و هومحمد بن الفضل بن العباس بی‌حفص، وکنیه ابوعبداللّه. اصل او از بلخ است، او را از بلخ بیرون‌کردند بی‌گناه بسبب مذهب وی. روی فرا شهرکرد. و بر ایشان نفرین‌کرد.

شیخ الاسلام گفت: که پس ازو از بلخ هیچ صوفی نخاست. به سمرقند رفت، او را آنجا قاضی‌کردند، خواست که حج‌کند رفت بنشاپور، از وی مجلس خواستند، برکرسی شدگفت: اللّه اکبر و لذکر اللّه اکبر «سوره عنکبوت آیه ۴۵» و رضوان من بود در سنه تسع عشر و ثلثمائه. صحبت‌کرده با احمد خضرویه* و بجز از وی از بلخ بوده. یقال محمد بن الفضل سمسار الرجال.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر واسطی* گوید، و خود هیچکس چنون گوید، و حکایت‌کم‌کند، کی وی سخن خود گوید حکایت‌کند یکی از آن اینست، که وی‌گفت: محمدبن الفضل بلخی‌گفت: آن چیزکه ببود او همه نیکویها شود، و به نبود او همه زشتها زشت شد، آن استقامتست. شیخ الاسلام گفت: سخت نیکوگفت: فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ «سوره هود آیه ۱۱۲» یکی گفت مصطفی را ﷺ. که مرا وصیتی بکن «گفت»: قل آمنت باللّه ثم استقم بگوکه یکی وران بپای

و من طبقة الثانيه ابوعبدالله محمد بن

علی بن الحسین الترمذی

بوتراب نخشبی دیده بود و یحیی جلا، و با احمد خضرویه* صحبت کرده بود، از مهینان مشایخ خراسانست، او را تصانیف است مشهور و حدیث داشت بسیار. اوگفت: من جهل اوصاف العبودیة فهو بنعوت الربوبیة اجهل یعنی اوکه خود را نشناسد، او را چون شناسد؟ و هم وی گفت که حقیقت دوستی الله، دوام انس است بیاد او. شیخ الاسلام گفت کی:

بوعبدالله عبادانی

بود از شاگردان خاص سهل بن عبدالله التستری* اوگوید: روزگار از شبلی سخنان بمن همی رسید، و مرا آرزو بود، کی او را بینم، پدری ضعیف و پیری داشتم، بروی درآمدم بنمی توانستم شد، پدر رفت از دنیا. گفتم اکنون بروم، و او را بینم، برخاستم ببغداد آمدم بنزدیک او رسیدم قومی درویشان دیدم، کی بیرون آمدند، از نزدیک وی، مرا بشناختندگفتند: به چه آمدی؟ گفتم: آمدم کی شبلی را بینم، فرازو راه هست؟ گفتند هست، زنهارکه اگر بروی شوی، هیچ دعوی بسروی نبری! گفتم: چنین کنم. بنزدیک او آمدم، روز آدینه باو رسیدم، و آن روز روز صدمت و شور او بود، فراز شدم گفتم: سلام علیکم. گفت و علیکم السلام، ایش انت؟ ابادک الله! و آن عادت بود او را که چنین گفتی. من گفتم: من آن نقطه‌ام کی در زیر با است اوگفت: ای اهلک. مقام خود معلوم کن، که خود کجائی؟ من گفتم: اگر بگویم نپذیرد، از وی گریختم پارهٔ دورتر پاشدم که او را سیر بینم بروم تا در وی می‌نگرستم. درویش فراز آمدگفت: سلام علیکم. شبلی گفت: و علیک السلام. ایش انت؟ ابادک الله! آن درویش گفت: محال. گفت: درچه؟ گفت: در حال. او را ازان خوش آمد بخندید. درویش گوید: این فایده از وی گرفتم و رفتم.

شیخ الاسلام گفت: من شمارا بگویم، که آن نقطه در زیر با چیست؟ و آن محال در حال چیست؟ با حرفست و نقطه نه حرفست، آن از حیلة حرفست، قرآن بصورت و حروف قایمست آن نقطه باول نبوده، آن حجاج یوسف ساخت حیلت عجم را. تا عجم بدانند خواند، که آن اول در مصحفها نمی‌نوشتند، آن نقطه نه آن حرفست، اما از شرط حرفست، کی نبود آن ژکه عیب بود. عارف نه ازوست از شرط اوست. وی حرف آورد، که ژکه یکی دارد، و نیز در زیر دارد، مگر زیر بودن تواضع و خضوعست، یگانه بودن او را است، خود بودن بدستوریست، یا بر در حق بار یافته، پس نشان نزدیکیست. و اما آنکه گفت: کی من محالم در حال، او شبلی بفریفته آنچه اوکرد با آن مرد، اول او باو بکرد، محال چه بود؟ هر نسبت کی صوفی را کنند زرق است، از بهر آنک او در فنا غرقست، هر نام که او را کنند حیلت است، نام او پرسیده، دران که او در رسیده، هرکسی بهستی برپای است، و نیستی صوفی را تاج بر سر است، چنانک مروارید عروس را درگردن است، هر نام که او را کنی نه آنست، او نام را بنه ایستد، که او را برخود بسته‌اند. صوفی را جزا زفنا فرش نیست و در طریق یاد عارف کرسی و عرش نیست، آنرا مکرر است آنرا تصدیق کرد و بتسلیم مهرکرد، و بازو آی! از آب وگل گریز، و در آدم و حوا میاویز!

شبلی* روزی در مسجد نشسته بود با جماعتی از یاران، کودکی درآمد شبلی را گفت: ای صبر اشد علی الصابرین؟ شبلی گفت: الصبر فی الله کودک گفت نه الصبر لله، گفت نه. شبلی الصبر مع الله، گفت نه. شبلی گفت: پس کدامست؟ آن کودک گفت: الصبر عن الله. شبلی گفت من از تو سوال کنم؟ بپرس شبلی گفت: ما

الارادة کودک گفت: ترک العادة گفت دیگر پرسم؟ گفت بپرس. گفت: ما المعرفة؟ گفت دوام الصحبة. گفت دیگر پرسم؟ گفت بپرس «گفت: ما المحبة؟ گفت: نسیان ما سوی المحبوب. گفت دیگر پرسم؟ گفت بپرس گفت: ما الشوق؟ گفت: ملاحظة الفوق: گفت: دیگر پرسم؟ گفت بپرس. «گفت: ما التوکل؟ گفت: وجه بلاقفا گفت: دیگر پرسم. گفت: بپرس» گفت: ما التصوف؟ گفت اوله صفا و آخره وفا.

و من طبقة الرابعه ابوعبدالله السالمی

نام وی محمدبن احمد بن سالم البصری. ببصره بود شاگرد سهل تستری* سی سال باوی تا شصت سال و طریقت از وی گرفته بود اما مست.
شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه سالمی گفته بود: که اللّه در ازل همه چیز می‌دید، ویرا مهجور کرده بودند باین سبب. شیخ بوعبداللّه خفیف گوید: که این قدم دهر بود. شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه خفیف انصاف بنه داد، ممکن باشدکه او خود دیدار علم را می‌گفت. اوگفت: کی هرکه طاعت برد اللّه را بر دیدار سبق، کرامات بروی ظاهر شود.
پرسیدند ویرا که بچه چیز شناسند اولیاء اللّه را در خلق؟ اوگفت: بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه روئی و سخاء نفس و اندکی اعتراض و پذیرفتن عذر آنکس که عذر دهد با ایشان، و تمامی شفقت ورهمه خلق، برایشان و فاجر ایشان. هم وی گفت: دیدار منت کلید دوستی است. شیخ الاسلام گفت کی:

بوعبدالله جاوباره الصوفی همدانی

مردی بزرگ بوده از مشایخ جاوباره نام است بثغر روم. گفتندکه آن لقمه خورد و آن شب در مسجد بماند و احتلام افتاد، ویرا گفتند در خواب که این بار چیزی خوری، که دل تو ازان بشورد، ندانی که بتو بلا رسد. و آن چنان بود که عهدکرده بود: که چیزی که مرا ازان دل بشورد بنه خورم. وقتی در مسجد شو نیز یه بود طعام در آوردند، دل وی از آن بشورید بنمی خورد، یاران ویرا گفتند بخور، هر ساعت خلاف آری بخور! بخورد آن افتاد.
بوعبداللّه جاوباره گوید: فرا شیخ بوبکر زقاق مصری* گفتم: کی صحبت با کی دارم؟ گفت: بآنکس که چون او را بازگوئی هر چه اللّه از تو داند، او از تو بنشورد و از تو بنه برد
شیخ الاسلام گفت: کی قبول و صحبت، پس عیب دیدن درست آیدکه آدمی مجری عیب است، چون بهتر قبول افتد و بهتر و نکوئی صحبت پیوندی، چون عیب پدید آید صحبت ببری، آن نه صحبت است. صحبت پس شناخت عیب است مگر عیب که دینی باشد و بدعتی، که آن جز باشدکه چشم بران فرازکردن مداهنت بود و مخنثی مگر بضرورت اما عیب که نه در دیانت و بدعت بود جرم باشد، و آدمی نه معصومست، از وی عیب آید و جرم که آدمی کفور و جهول و ظلوم است. شافعی گوید: که نه دوست تو بود کی باو مدارا بایدکرد.
شیخ الاسلام گفت: یعنی هرگه از تو عیب و خطایی آید در وی عذر باید داد، که وی نیک کند، تو شکر باید کرد، این ن دوستی و صحبت باشد.
شیخ الاسلام گفت: که احمد داودی گویدکه یحیی نعاذ* را گفتم: که صحبت با کی پیوندم؟
گفت: با کسی که بیمارگردد، به پرسیدن تو آید و کی از تو جرم آید خود بعذر بتو آید. و ذوالنون و خراز* درین سخن گفته‌اند. و از شرط صحبت است که حق صحبت بدهی. و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی، و عیب دیگر انرا عذر جوئی و خلق زیر قدر و جبر مضطر و مقهور دانی، تا خصومت برخیزد و خود را بتاوان لازم گیری و عذر نسازی، و اللّه المستعان.

وقتی امیرکافور، زر فرستاد بشیخ بوعبدالله جاوباره بسیاری، و وی بنه پذیرفت باز فرستاد، یعنی لشکریست. کافور گفت. ای سرد! له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور؟
شیخ الاسلام گفت: که این سخن کافور مه ازکردار او بود، لکن آن سخن مایه و برکات پیر بود. فرا بوعلی کاتب* گفتند: که فلانکس از لشکری چیزی نمی‌ستاند و فلان پیر می‌ستاند. گفت: آنکه بنمی‌ستاند از علم بنمی‌ستاند، و آنک می‌ستاند از عین می‌ستاند.
شیخ الاسلام گفت: کی کس از مشایخ وقت چیزی می‌کردن ازین معنی، آن ایشانرا از عین راست می‌آمد، چون با علم بودند نکردند و آن نادره بودند، و آنرا اخوات باشدکه همه کارها بدو نیک و شادی و غم و نعما و بلا همه از یک جامی دیدند و جز ازو نمی‌دیدند اما چون کسی فرا خیزدکه ویرا آن عین و دیدار نباشد، از سر علم و حرفت گری برگونهٔ ایشان بکند الله تعالی پردهٔ وی پاره کند. و وی دین و شریعت در سر آن کند.

و من الطبقة الثانية ايضاً ابوبكر وراق ترمذی

نام وی محمدبن عمر الحکیم الترمذی، باصل از ترمذ بوده و تربت وی آنجاست، و ببلخ بودی، خال بوعیسی ترمذی‌ایذ صاحب مسند احمد خضرویه* دیده و باوی صحبت کرده و با محمد سعد ابراهیم زاهد صحبت کرده و نیز باحمد عمر خشنام بلخی و جز ازیشان. ویرا کتب است مشهور، درانواع ریاضات و معاملات و ادب و زهد.
شیخ الاسلام گفت: هرکه را بایدکی ویرا بشناسد، گوی! کتاب عالم و متعلم وی فرونگر. تا به بینی. وی تورية و انجیل و زبور وکتب آسمان خوانده بود، و ویرا دیوان شعر است. وی گفت: که دولت دین در تقوی است، وگفته که تقوی عاقبت ایمانست.
شیخ الاسلام گفت: که تقوی درین رویت ایمانست چون آن بشود، ایمان ضایع است تقوی پرهیز بود دایم، و ترس دایم بود، کسی که بربیم بنه گذشته بود، اقتدا نشاید باو صحبت مدارید، بایدکه مشاهدات ترا از بیم بگرداند نه دلیری.
وی حکم بود عارف نه صوفی. صوفی چیزی دیگری است، وگفت: عالم فرود از سخن خویشست و حکیم با سخن خویش است برابر، و عارف و محقق ورای سخن خویشست. بوبکر وراق امام روزگار خود بوده. بوالقسم.
حکیم اسحق بن محمد اسماعیل
حکیم اسحق بن محمد اسماعیل سمرقندی، وگویند نام وی احمد بن اسماعیل، از مشایخست صحبت کرده بود بابوبکر وراق و ویرا نخست نیکو در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال و معرفت زمان. وی گفته: که ار پس مصطفی ﷺ پیغامبری روا بودید در ایام ما آن بوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت و شفقت وی بر خلق و عدم و انصاف.
شیخ الاسلام گفت بوبکر وراق عارف بوده صوفی. وی گفت: تصفیه عبودية اثبات مجوسية است و انکار ربوبية.
شیخ السلام گفت: کی **بوبکر صغدی** ازین طایفه است شاگرد بوبکر وراق وی گویدکی: بوبکر وراق مرد کریم بود، خدای را بمزدکار نکردی که ور تعظیم کردی. شیخ الاسلام گفت: که بوبکر وراق را شاگرد بوده **هاشمی سغدی** از سغد سمرقند با او می‌بود تا مرگ، که بوبکر وراق گوید: که بوبکر وراق گوید: کی سخن افزونی دل سخت کند. شیخ الاسلام گفت: گه پیش ازو گفته‌اند: که خواب فراوان و خورد فراوان، وگفت فراوان، دل سخت کند. بوبکر وراق «گفت» که آن گفت فراوان در خیر و شر است. هم وی گفت: که سیاحت و سفر چه

کنی، آنجای که ارادت تو در واخ شد، و سروکار تو از آنجای برخاست آنجای در واخ دار، و بآنجاء باز بنشین تا تمام شود، و برین معنی بوالخیر تیناتی سخن گفته.
شیخ الاسلام گفت: هرکه اکنون بسفر شود، بترک نماز و ترک مذهب بگفته بود، وی از عصمت بیرونست. ان اللّه مع الذین اتقوا والذین هم محسنون.
شیخ الاسلام گفت، که **حسین تزمذی** گوید: که با ابوبکر وراق می‌رفتم در راه، بریک سوی ردای وی حرف خادیدم، و بردیگر سوی میم. پرسیدم: که این چیست؟ گفت: آنرا نوشته‌ام، تا هرگه خابینم اخلاصم یاد آید وکی میم بینم، من و تم یاد آرید.
شیخ الاسلام گفت: کی اخلاص آن بود: که در معاملات بازوکسی بنه بینی و با خلق مروت بود تا ناگوار نبی «بر» آدم. و هم بوبکر وراق گفت:
که عارف نبود که علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا. وی گفت: که مردمان سه‌اند: علما و امرا و قرا چون علماء تباه شود، فساد طاعت افتد، و چون فساد امرا بود، فساد معاش بود، و چون فساد قرا بود، فساد اخلاق بود. و هم وی گفت: که خضوع فاسقان به از صولت مطیعان. «و یحیی معاذ* گفت: انکسار العاصین خیر من صولت المطیعین».
شیخ الاسلام گفت: که بوبکر گوید: کی محمد مسلم حصیر باف با مهمانی بود، با یوسف ترمذی، میزوان مشغول بود در چیزی. محمد مسلم گفت: زود باشیدکی من کاری دارم. وی زاهد بود و عابد، دل وی به ورد معلق بود. یوسف خیاط گفت: باش و ترا جز ازان کاریست، کی اللّه پیش تو آرد، و تو نیز بران از خانه بیامدۀ!
که باز خانه شوی. سی سالست تا من بران از خانه می‌بایم، کی بازخانه نشوم. بوبکر وراق گوید: که آن دو سخن بو یوسف مه بود از صد ساله عبادت محمد مسلم، بوبکر وراق گفت: ربما اصلی للّه رکعتین فانصرف منهما، و انما بمنزلة من یصرف عن السرقة من الحیا،

و من الطبقة الثانیة محمد بن حسن جوهری

شیخ الاسلام گفت: که کنیت محمدحسن جوهری بوبکر است از اهل بغداد، شاگرد ذوالنون مصری* مردی بزرگ. شیخ بوبکر واسطی* با جلالت خود، از وی حکایت کند. بوبکر واسطی گوید امام توحید: که محمدحسن جوهری گفت: که مردی ذوالنون مصری را گفت: که مرا دعایی کم. گفت: ای جوانمرد! تراکاری در سبق پیش شده است بسیار دعاهاء ناکرده کی ترا مستجاب، وار جز ازان، غرق شده را در آب بانگ چه سود؟ جز از غرق و زیادت آب در گلو،
شیخ الاسلام گفت: که نمیری را گفتند: که مرا دعائی کن، آنچه ترا رفت در سبق ترا به از معارضۀ وقت. پیری گفته: ارنه آنیدکی اوگفته کی از من خواه، می‌گوید: ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدور، ای لیدعونی. من هرگز دعا نکنم، لکن گفت و فرمودکی می‌خواه می‌خواهم.
شیخ الاسلام گفت: کی دعاء صوفیان را نه مذهب است، که ایشان بحکم سبق می‌نگرند، که همه چیز بحکم ببوده، با حفص بغاوردان پاس از شب برنیل خفته می‌گفت: کاری که بده‌اش نابده، چون کنما و آنچ نبده‌اش بد، چون کنما، چون کنما، چون کنما؟
همه خلق برانندکی چه خواهد بود، و حکیم درانست کی چه بوده

شیخ الاسلام گفت: که نه آنیدکی دعا نبایدکرد، و ورد نباید خواند، که من هر شبان روزی ورد خود می‌بخوانم، دعوات بسیار و آن دویست فصل دعاست، لکن هیچ چیز نمی‌خواهم، آن ذکر زوان را اید فرمانرا، و همت جز ازان.

لابی‌بکر الوراق رحمه اللّه:

مقدم الکره یعسوب له حمه	و غیره عسل، معناره مفهوم
والخیرا جمع فیما اختار خالقنا	و فی اختیار سواه الشر والشوم

شیخ الاسلام گفت که:

بوبکرکسائی دینوری

از قهستان عراق بود بدینور، مردی بود بزرگ، از قدمان اصحاب جنید، و اقران وی، او را ریاضتست بسیار و سفرهای معروف.
جنیدگوید: ارنه ابوبکرکسائی اید، من در عراق نبیند، جنید را باو مکاتبات است ورسایل نیکو، پیش از جنید برفت از دنیا از دنیا. از جنید هزار مسأله پرسیده بود، و همه جواب داده و باوی فرستاده، ویرا وقت نزدیک آمد، آنرا پیش خواست و همه بشست. خبر وفات وی بجنید رسید، جنیدگفت: که کاشک وی آن مسالتها که از من پرسیده بود بشستید. گفتند: که او آنرا بشسته است
جنید شادگشت. شیخ الاسلام گفت: جنید نه ازان می‌ترسیدکه آن بدست عام افتد یا بدست سلطان. ازان می‌ترسیدکی بدست صوفیان افتد، و ازان بازار فرا سازند یعنی بقبول جستن و سخن گفتن که از هزار صوفی یک عالم بود، صوفی را آن تمام بودکه می‌شنود و می‌داند، ازین قوم دل فصیح بود نه زبان.
شیخ الاسلام گفت: که رویم* گفت: که چون حال از مرد باز ستانند و مقال بگذارند، ویرا هلاک کردند. شیخ الاسلام گفت: که بوالخیر عسقلانی گوید: که بوبکرکسایی دینوری در خواب شدی از صدر او قرآن خواندن می‌شنیدندی.

و من طبقة الثانیه ابوعلی الجوزجانی

«نام وی الحسن بن العلی از مهینان مشایخ خراسانست و او را تصانیف است مشهور، در علم آفات و ریاضات و مجاهدات، سخن گوید در علوم معارف. صحبت کرده بود با محمدعلی ترمذی و محمد فضل بلخی* و قریب سن است از ایشان. وی گفت: الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة ینقلبون؛ عن المکاشفة ینطقون.

و من طبقة الثانیه ایضا محمد و احمد

ابنا ابی الورد و همامن کبار مشایخ العارفین و جملتهم و هما من جلسأ الجنید واقرانه صحبا سری السقطی و ابا الفتح الحمال و حارث المحاسبی و بشر الحافی، و طریقهما الورع قریب من طریقة بشر الحافی*
«شیخ الاسلام گفت: که کنیت محمدبن ابی الورد، ابوالحسن است شاگردبشر حافی». وی گوید: وقتی نماز شام تمام کردم، پای فروکردم، هاتف آواز دادگفت: اهکذی مجالس الملوک؟ سئل ابن ابی الورد عن الورد، فقال: علیک بالورع فی الهمم.

و من طبقة الثالثه طاهر مقدسی

«شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه:کی» طاهر مقدسی مردی بزرگ بود در شام از اجلهٔ مشایخ شام و قدیمان ایشان ذوالنون مصری را دیده، و با یحیی جلا* صحبت کرده و عالم بوده. ذوالنون ویرا حبرالشام خوانده و گویندکه شبلی* گفته ویرا.

شیخ الاسلام گفت: که طاهر مقدسی گوید: کی ذوالنون مصری فرامن گفت: العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفه حیرة والاشارة عن المشیر شرک.

شیخ الاسلام گفت: کی سخن در دات حق جهل است، که هیچکس را در ذات اللّه سخنی نیست «و روا نبود کی گوید» مگر آنکه گفت خود را، و پیغامبر وی گفت ویرا، وکیفیت آنرا دانستنی نیست، کی جز از تصدیق و تسلیم دران روی نیست، و سخن در حقیقت حیرت است، که او خود را شناسد بحق الحقیقه، دیگر همه عاجزاند و متحیر، و او عجز رهی از معرفت بفضل خویش معرفه می‌انگارد. و مصطفی می‌گویدﷺ فرا اللّه تعالی در ثناء و دعا: لا بلغ مدحتک و لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک تو بقدر خود، خود را شناسی. دیگر همه عاجز اند و متحیر. وگفت غر ذکره: و لایحیطون به علماً.

اما آنچه دانی، خدای او اید یگانهٔ بی‌همتا. و اشارت از مشیر شرکست، یعنی شرک خفی شرک کمین در توحید صوفیان، که اشارت را اشارت کنندهٔ بود فرا هست، و او در دوگانگی در ناید، کی در حقیقت هست بحقیقت اوست و بس، دیگر همه علل‌اند و حدث نمودهٔ ببهانه و بوده و هست او یگانه:

الاکل شیئً ما خلا اللّه باطل   وکل نعیم دون الجنه زایل

اگرکسی گویدکی در قرآن هوالذی است بسیار، این اشارتست. خود را راست او حاضر، فرا حاضر در حضور می‌گوید، و می تلقین کند، که او هوالذی نه چنان بود کی غایب غافل می‌گویدکه او. قومی از اشارت گریختند و تلبیس کردندگفتند: که من، اماتا از خود بنه رستند نگفتندکی من. که در دیدهٔ تحقیق وی جز از یکی ننماید در عین وحدانیت حایل وحدث ساقط گشت، آنگه اشارت را جای نماند، مظطرگشت درگفت و عبادت گفت، که من وگوینده نماند و نبود خود، جزکه محقق گویدکی من نه او بود و مزدورگویدکه او نه او بود، من و او اشارت کردن توحید نبود، که شرک بود، یعنی شرک خفی. نه آن بود کی گویی که او و تویی توحید آن بود که گویی که من تونهٔ او بود همه، تصوف ایشانست، اما نشان این و برهان این حیوة است نه علم درین کار، مرد می‌گویدکه من، آن نه این من ایذکه اید فرا یعنی نفس، اما آنکس که در وقت حضرت و مشاهدت، چشم او بعین توحید افتاده بود، هر چه جز حق باطل شده بود، سخن گوید یا چیزی کند، نه اوگوینده بود و نه آن زبان او بود، در آن ساعت که کسی آید برگونهٔ او بکند بتکلف، و علم چنان گوید وکند اللّه پرده او پاره کند. **فی مناجاته**: الهی! موجود من نه دل برتابد و نه زبانم، عاریت در وجود دیدی من آنم، این من و من هم علت است، لکن من در عبارت ترجمانم، هر من که گویم زور است، اما مستمع را بی‌حیات نشان دادن چون توانم؟ ارگوینده منم، خشک باد زبانم تا خاموش بود. ارنیوشنده منم گوشم کر باد تا ملامت نه ورگوش بود. ار پس نه منم، گوینده خود می‌گوید و نیوشنده می‌شنود، ارجان و دل رفت، گذار تارود، همکنان بوی خودی می‌زند و من با خود و این سخن در نتوان یافت بفهم و خرد. نه من بعضی‌ام ازکل و نه حق متجزی، کل اوست و دیگر همه عاجزی. همه از وی خودی و من از خود دیدم پیروزی. وقت قسمت همه بهره وی خود آن ستدند و من بهرهٔ خود ستدم. همه آتش در خرمن خود زدند، و من آتش در خرمن وی خودی زدم من منم تاوا خودم من نه منم تاوی خودم من از وی خودی چه گویم، که من همه خودم، گاه خودم وگاه خودم در جستن و جوی خودم. هر خود که گفتم آن تو بودی،

آن نه منم، گفتم هر سخن که تو شنودی! علم فنا وی خود از خویش، و علم بقا اوکی بخود می‌نازد. مسکین اوکه از من می‌شنود بحقیقت، ببهانه ورخود می‌سازد، نه او خود می‌بیند و نه وی خود او می‌نوازد چون نیست با هست نشیند، از نیست باوی چه بازد؟ هر وی خبرکش این قصه شنود، زه یازده بدریا اندازد، و هر ناشکیبا کش خود بشناخت بخود ور وی خودان تازد، اوکه بخود نیستید آن از خود چون رهد؟ اوکه با خود دست از وی خودی چون نشان دهد؟ از خود سخن گفتم هرکه شنودگفت خود می‌ستاید، من خود باوی خودی چون برابر کنم؟ که از یک قطره و یک ذره دوگیتی می‌بسزاید، پس بعض کل است وکل ایذر. کونین در وی گم جان و جانور، خرشید آنجاست و اثر ایذر، و عالم ازان کار و سوال بسر، اثر ازکل جدا نیست، ایذر جز تو و آنجا جز ازو نیست. منکر این علم در عالم فراوانست، چه سود که غنیمت بدست گرگ و حسرت بدست شنواست این علم سر اللّه و این قوم صاحب اسرار پاسپان را بازار ملوک چه کار؟

طاهر مقدسی گوید: که اگر مردمان نور عارف بینند دران بسوزند، واگر عارف نور خود بیند دران بسوزد.

و قال طاهر: حدالمعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یجل و یصغر. شیخ الاسلام گفت که:

با یعقوب مزابلی

بغدادیست از اقران جنید است، ویرا پرسیدندکه: تصوف چیست؟ گفت: حال یضمحل فیها معالم الانسانیة

با یعقوب اقطع

کاتب الجنید وراسله. شیخ الاسلام گفت: که وی بمکه بود. بوعبداللّه خفیف* گوید: کی بوالحسن مزین* گفت: در مکه شدم، با یعقوب اقطع در حال رفتن بود از دنیا، در شدم مرا گفتند: اروی سر بر تو آرد یعنی که در تو نگرد، شهادت بروی عرضه کن. مراغره گرفتند، که من کودک بودم، بر بالین وی بنشستم، بر من نگریست: ایها الشیخ! نشهد ان لااله الااللّه. اوگفت: ایای تعنی بعزة من لایذوق الموت، ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة، گفت: من می‌خواهی باین شهادت گفتن؟ بعزة اوکه هرگز مرگ نچشدکی نماند میان من و او مگر پردهٔ عزت.

شیخ الاسلام گفت: که پردهٔ عزت اوی او ایذ، که او خود ار ایذ و تو تو. بوالحسن مزین بروزگار می‌گفت: که کرای چون من آمدم، که شهادت بر سیدی دوست از آن او می‌عرضه کردم. و شیخ بوعبداللّه خفیف می‌گفت: که مرد درالوهیه می‌بسوخت، ورای پردهٔ عزت آمدند شهادت بر وی عرضه می‌کردند.

شیخ بوعبداللّه طافی محتضر بود، یکی شهادت بروی عرضه کرد، وی گفت: خاموش! قومی بی‌ادبان بی‌حرمتان آمده‌اند، و شهادت بر دوستی از آن او عرضه کنند، تو آن خود گوی، من آن خود گفته‌ام. توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین. این بگفت و جان داد.

وقتی قومی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند، وی از آن غیرت برجست و شهادت بر یک یک عرضه می‌کرد، و تلقین می‌کرد، تا همه شهادت بگفتند، و سرباز نهاد و جان بداد. یکی پس وفات وی بخواب دیدند گفتند: حال تو چون؟ گفت: سخن نیکو! گفتند: ایمان ببردی؟ گفت: بردم. گفتند: پس بدر مرگ شهادت نگفتی، گفت: خود در من رسته بود.

شیخ الاسلام گفت: که از **بایعقوب مذکوری** پرسیدند: کی توکل چیست؟ گفت: ترک اختیار. و از سهل تستری * پرسیدندگفت: تبری از توان خود و از حلاج* پرسیدندگفت: دیدن مسبب. و از فتح موصلی* پرسیدند، گفت: ملال از سبب. و از شقیق بلخی* پرسیدندگفت: دیدار در عجز فرق. و از شبلی* پرسیدند کی توکل چیست؟ گفت: در دیدار دل فراموش کردن همه کس.

و من طبقه الثانیه ابویقوب السوسی

نزیل بغداد. شیخ گفت: که نام وی یوسف بن حمدان الوسوی استاد با یعقوب نهر جوری* از قدیمان مشایخ است سید صاحب تصانیف ببصره بوده. مات بالا بله.

شیخ الاسلام گفت: که وی گفت: هرکه علم توحیدگوید بتکلف، مشرکست. و قال ابویعقوب السوسی: الفقیر اذا مافریحتاج الی اربعة اشیاء: علم یحرسه و وجد یحمله، و وجد یحمله، وورع یسوسه، و ذکر یونسه.

شیخ الاسلام گفت: هرکه علم تصوف گوید بتکلف، او سگست و هرکه سخن جوید، و هر وقت تواندگفت زرا قسمت سخن بزندگانی بایدگفت، و آن وقت بایدگفت، کی از سکوت از خدای ترسی! وگفت: که سخن گفتن جنایتست، تحقیق آنرا مباح کند. وگفت: که سخنان این طایفه کلام‌اند چون کلام دیگران، چون حیوة نبود آن می‌برد تا بزندقه و اباحت ارنجای می‌افتد. که چون متفرق بی، نگر از جمع و توحید نگوئی. اما چون خود بی، تفرق با توچه کار؟ گفت: که زبان محققان سه است: زبان خبر بشرط اجتماع خراز* گفت: لا یصلح هذا العلم الالمن یعبر عن وجده و ینطق عن فعله.

و من طبقة الرابعه با یعقوب نهر جوری

نام وی اسحق بن محمد، از علماء مشایخست، صحبت کرده با جنید و عمر و عثمان مکی. شاگرد با یعقوب سوسی* ایذ، بمکه بوده و سالها مجاور، و آنجا برفته در سنه ثلثین و ثلثمائه.

شیخ الاسلام گفت: که من یک تن دیده‌ام، که می‌گفت: که من ویرا دیده‌ام «اما مرا یقین نمی‌شود» بایعقوب نهر جوری گفت: که باین کار نرسی، تا بترک علم و عمل و خلق بنه گویی. یعنی بدل و همت از علم و خبر برگذری. نه آنک دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه بآن بی، و در ملا خالی بی بازو. من ترک خدمت را ناتوانم و نه بخود درانم، لکن نه او را نه بآنم، نجیناک من التلف بالتلف.

و قال ابراهیم بن فاتک* قال ابویعقوب: الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی، والنأس علی سفر. وانشد للنهر جوری:

العلم بی وطاً بالعذر عندک بی	حتی اکتفیت فلم تعدل ولم تلم
اقام علمک لی فاحتج عندک لی	مقام شاهدت عدل غیر متهم

و قالاابویعقوب: مشاهدة الارواح تحقیق، القلوب تعریف و قال: اعرف الناس باللّه اشدهم تحیراً فیه. و قال: من اخذ التوحید بالتفلید فهو عن الطریق بعید.

شیخ الاسلام گفت: شیخ **با یعقوب خراط** عسقلانی گویدکه: در بوالحسین نوری* شدم با محبر مرا گفت: ای پسر! می‌خواهی که چیزی نویسی؟ گفتم آری! گفت: بنویس، برمن املا کرد وربدیهه:

محونا ولبثتم سواداً معجماً	بتقویم الفاظ علی اورق جدد
حجبتم بها عن فقه مستنبط النی	الی منتهی لغایات فی سرمد الابد
قهوم بدت من غیبة لعقو لهم	تکاثف امطار هو اطلها مدد
حدانی علی تذکارکم نصح ناصح	اتی کم ترا،یصفحن اوراقکم عدد

بایعقوب میدانی

از مشایخ نصیبین است، شبلی بمصر می‌شد از بغداد بحلی خواستن آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود، که پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود. چون شبلی بمصر می‌شد، گذر وی بر شیخ بایعقوب میدانی بود، بدیدن شبلی آمد، وی آن وقت بنوی فرا زین کار می‌نگریست، و اول ارادت وی بود مردی فربه بود، شبلی دست بر بروی وی فرود آوردگفت: جبرک اللّه! خدای ترا هوبره کناد! با یعقوب گفت آمین!
مردمان گفتند: این چیست؟ که وی بوی گفت، چنانک فرا کودک. و پس بود ویرا آنچ بود. شیخ الاسلام گفت که من:

با یعقوب کورتی

دیده‌ام، پیر روشن بود و صاحب وقت وکرامات بود پیوسته لت داشتنی در دست، روسترهٔ بر میان آن بسته. ویرا گفتند: این باری چیست؟ گفت: این همه فن است شیخ بوعمر مالکی مرا گفت: که روزی می‌گذشت بر جماعت معدلا ننشسته بودند، و با ایشان بر خواند: تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شنی و برگذشت.

و من طبقة الثانیه و یقال من طبقة الثالثه خیر نساج

کنیت او ابوالحسن بود، ببغداد نشستی، صحبت کرده بود با شیخ بوحمزهٔ بغدادی* و از سری سوالات پرسیده استاد نوریو ابراهیم خواص و ابن عطا و جریری* بود و شبلی در مجلس وی توبه کرده، عمر وی دراز بکشید، صدو بیست سال بزیست وی از اقران نوری* و از طبقهٔ ثانی ایذ فارس عیسی گوید: کی نام وی محمدبن اسماعیل است السامری.
شیخ الاسلام گفت: که وی نه کرباس بافتی، که وی سخن بافتی، ویرا نساج نام کردند وگفتند: که از بهر آنرا خیر نساج نام کردند:
کی چون از حج بازگشت مردی ویرا بگرفت و درکوفه گفت: تو بندهٔ منی و نام تو خیر است و او سیاه بود گفت: بنگریستم خود را سیاه دیدم، دست من بگرفت و بر درکارگاه نشاند، درکارگاه خزخز می‌بافتم سالها چون می‌گفتید یا خیر! من می‌گفتم لبیک تا پنج سال روزی آن مرد گفت: من غلط کردم نه تو غلام منی و نه خیر نامی. بآن خیر می‌خواندند، ووی می‌گفت: کی نام من ازین مکنیت که مسلمانی مرا نام کرد خیر نساج. پس مرگ بخواب دیدندگفتند: حال تو؟ گفت نجوت من دنیا کم القذره. گفت: ترا بآن چه کار؟ باری ازین دنیا بحلوهٔ شما برستم.
«و فضیل عیاض* را پرسیدندگفت: لم ار للعبد خیراً من ربه.»
خیر نساج گفت: البر من اخلاق الرجال والرضا من اخلاق الکرام و سلم.

و من طبقة الثانیه و یقال من طبقه الثالثة

محفوظ بن محمود

از اصحاب باحفص حداد* از قدیمان مشایخ نشاپور و مهینان ایشان پس باحفص حداد و حمدون گازر وسلم الباروسی و علی نصر آبادی* صحبت کرده با شیخ بوعثمان حیری* پیوسته، تا آنگاه کی برفت در قدیم برفته در

اربع و ثلثمائه در آن سال کی یوسف حسین رازی برفت و پهلوء با حفص درگورست. وی گفت: التوکل ان یأکل بلا طمع ولاشره. و هم وی گفت: من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلاً عن المخالفات.

ومن طبقة الثانية و يقال من طبقة ابراهيم بن احمد

«بن اسماعیل الخواص» کنیت او ابواسحاق. شیخ الاسلام گفت: که وی از اهل عسکر است یگانه در طریق توکل و تجرید، و یگانهٔ مشایخ در وقت خویش، از اقران جنید و نوری* بوده، و پیش ازیشان برفته از دنیا در قدیم در سنه احدی و تسعین و مائتین ار درست شود. و یوسف حسین رازی ویرا بشسته و دفن کرده به وی وگور وی آنجاست. ویرا در سیاحات و ریاضات مقاماتست و حکایتهاست عجب ویرا. و چون وی برفت از دنیا، جنیدگفت: که بساط توکل در نور دیدند. استاد جعفر خلدی و از سیروانی مهین* و جز از ایشان گویندکه بغدادیست و پدر از آمل بوده ویرا پنجاه حج آرند، هر سال هزار فرسنگ ورد او بود، و هربار بر راهی دگر رفتی و وحش و هر چیزی که دیدی، روی بوی کردی توکل درست کردن را.
وی گوید:دوازده راه شناسم بادیه را، جز ازین راههاء معروف. وی گوید: در راهی رفته‌ام برسیم و در راهی برزر، و در راهی بر ماران. ویرا گفتند: نماز چون می‌کردی؟ گفت: سجاده برپشت ایشان اوگندم و نماز می‌کردم. شیخ الاسلام گفت: کی وی امامست. و ویرا کتب است وکتاب اعتقاد است، من آنرا دیده‌ام و وی صحبت دار خضر بوده عليه‌السلام.
شیخ بوبکرکتانی* گویدکه وقت خواص از سفر باز آمده بود ویرا گفتم: این بار در بادیه چه شگفتی دیدی؟ گفت: خضر عليه‌السلام فرا من رسید، مرا گفت، ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم؟ گفتم نه. گفت: چرا؟ گفتم اورشکن است ترسم که دل من در تو بندد. گفتند: که کتانی از وی پرسید: کی چرا؟ وی جوابی نگفت.
شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالحسن خرقانی* مرا گفت: در میان سخنان که با من می‌گفت که ار با خضر صحبت یا وی توبه کن، و اگر از هری شب بمکه شوی از آن توبه کن.
ابراهیم خواص گفت: العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت هم وی گفت: التاجر برأس مال غیره مفلس. و هم وی گفت: لیکن لک قلباً ساکناً وکفاً کفا فارغاً و یذهب النفس حیث شاء و قال الخواص: الاخلاص سر بین اللّه و بین عبده. شیخ الاسلام گفت که بوالحسن علوی گوید: که در مسجد دینور شدم، خواص را دیدم در صحراء مسجد در میان برفت گفتم: سلام علیک یا باسحق! بیا تا در پوشش رویم، کم برو شفقت آمد، گفت: مرا با مجوسیة می‌خوانی! یعنی از تجرید یا سبب آمدن، و از افراد با علاقت آمدن، مجوسیت بود. وگویندکه گفتم: مجوسیت چیست؟ این بگفت.
شیخ الاسلام گفت: تا نشان دوگانگی بجای مجوسیت بجا. گفت: خواص دست مرا برگرفت و بر برخود نهاد، ازگرمی که بود خواستیدکی دست من بسوختید و در عرق غرق بود، در من نگرست و بخندید، و این دو بیت بر خواند.

شعر

لقد وضح الطریق الیک حقا	فما احد بغیرک یستدل
فان ورد الشتأ فانت کهف	و ان وردا المصیف فانت ظل

شیخ الاسلام گفت: ممشاد دینور* گوید: که در نیم. خواب بودم در مسجد. در خواب به من گفتند: که خواهی که دوستی از آن ما به بینی؟ خیز بسر تل تویه شو. تا به بینی. بیدار شدم. برف آمده بود، رفتم بر سرکوه توبه.

خواص را دیدم در میان برف نشسته مربع، و چند سپری سبزگرد برگرد وی تهی از برف نیامده بود بر سر وی. و وی در عرق غرق وارند. که ویرا گفتم: که این منزلت به چه چیز یافتی؟ گفت به خدمت فقرا. کسی ویرا دید در بیابان حیوه زده بفراغت نشسته آنکس گفت ویرا یا باسحق! از چه می‌نشینی؟ گفت: بر وای بطال؟ ار ملوک زمین دانندی کی من ایذر فرا در چی‌ام بشمشیر بسر من آیندی از حسد. وقتی در مسجد نشسته بود بر سجاده، کسی فرا شد، و مشتی سیم بر سجاده وی فرو کرد، وی برخاست و سجاده فر فشاند. و آن سیم‌ها بریخت بر خاک و سنگ وگفت: این نشستگاه پیش ازین ازین بر من آمده، آن کس گویدکه هرگز بعز وی ندیدم کی وی چنان کرد و بذل خود «که» آن سیم برمی‌چدم از زمین. خواص رحمه اللّه در مسجد ری برفت از دنیا، وگور وی آنجاست.

شیخ الاسلام گفت: هرگزگور ندیدم با آن هیبت و شکوه که آنست که گوئی شیری است خفته، کی ناگاه فرا زان رسی گور وی در زیر حصار طبرک نهاده وگفت: که وی در علت شکم برفت هر باری که فارغ گشتی، غسل کردی، آنروزکه برفت از دنیا گویندکه هفتاد بار اجابت بود و هرباری غسل کرد و سرمائی بود عظیم. پسین بار در آب برفت عظم اللّه کرامته و قدس روحه. شیخ الاسلام گفت که فضل رازی را در شهر ری صدهزار درم میراث رسید، آن همه بر پاشید چون با خویشتن آمد و از حال بعلم آمد ویرا ده درم مانده بود.گفت: این فاتعلم بکار برم آخرگفت: این چیست کی من کردم؟ که از وجد و حال بعلم افتادم. برخاست بنزدیک ابراهیم خواص رفت از وی پرسید: کی صدهزار درم میراث یافتم در پاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم. خواص گفت: کی این ترا ازان افتادکه ازان باول شربت آب خورده بودی چرا خود دست فرازان کردی؟ یعنی مال برگرفتی بهر بذل را، تا ترا فرا گرفتند، آخر بوسه بر دست من ردگفت: فدای آن دستم: کی چون درک افتاد از وجد با علم افتاد یعنی که نه باجاهل افتاد

شیخ الاسلام گفت: کی پدرگفت، که بوالمظفر ترمذی* گفت که عبدالرحمن خراسانی گفت: که کسی از شبلی پرسید؟ کی از دویست درم چند زکوة باید داد؟ گفت: آن تو بگویم، یا آن خویش؟ گفت: آن تو و آن من چند است؟ گفت: ترا دویست درم پنج درم بباید داد، و ما را یعنی در مذهب ما، از دویست درم دویست درم و پنج درم بباید داد.

گفت: این خود دانم. این پنج چیست؟ گفت: آن دویست که داری بدهی، پنج دیگر وام کنی بدهی گفت: این مذهب کیست؟ گفت: آن ابوبکر صدیق رضی اللّه عنه

الطبقة الثانیه ابومحمد الجریری رحمه اللّه

نام وی احمد بن محمد بن الحسین وگفتند: که حسین بن محمد، وکنیت ابومحمد و کنیت پدر ابوالحسین و گفتند: که نام جریری عبداللّه بن یحیی بود و از شیخ الاسلام عبداللّه انصاری اناراللّه برهانه و وسع علیه رضوانه این شنیدم: و نیزگفتند: کی این درست نشود و بکنیت معروفست، وی از مهینان اصحاب جنید* بوده، و پس جنید برجای جنید جریری بنشاندن از زیرکی. وی عالم بود از علماء مشایخ قوم، صحبت کرده بود با سهل تستری* و جز ازو، در سال هبیره بمرده در تشنا مار ور پای و زحمت در آن جنگ قرامطه، در سنه اثنی عشرة ثلثمائه. و نیزگفتند: که در سنه اربع عشر شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: کی جریری گفت: کی عزیزتر خلق چهار تن‌اند: عالمی که بعلم خویش کارکند، و عارف کی از سر وقت سخن گوید نه ازکراسه و آموخته. و مرید کی با او صحبت می‌کند باز هیچ تمتع ندارد و قایم باو بی‌سبب. شیخ الاسلام گفت: کی قایم باو بی‌سبب او بود تو خود هم سببی، تو بایدکه نبی تا سبب برخیزد.

جریری گوید: الرجاء طریق الزهاد والخوف سلوک الابطال. و هم وی گوید: رویة الاصول باستعمال الفروع و تصحیح الفروع بمعارضة الاصول و لاسبیل الی المقام بمشاهدة الاصول الا بتعظیم ما عظم اللّه من الوسایط و الفروع. و هم جریری گفته: التصوف عنوة و لا صلح.
شیخ الاسلام گفت: کی تصوف بطلب و صلح نیاوندکی آن قهر است آن تیر است چون برق از نور اعظم که از بالای درآید. تا به کی اندازد، آنک طالب آنست، آن ازو گریزانست، و انک اهل آنست، ارچه گریزانست، آن بروی شتابانست. وگفت: که او بطلب نیابند اما طلب یابد از بهر آنرا کی نیابد طلب نکند. بایدکی خود طلب شناسی، این باب دیگر است.

وانشدنا الامام لنفسه:

یا سادتی زعزت قلبی بالنذر   و دقینا بعودات الزبر
لم اکن رمت هوکم طایعاً   انی امرء وقد قمیصی من دبر

و من طبقة الثالثه ابوالعباس بن عطا الادمی البغدادی

نام وی احمدبن محمد سهل بن عطا الادمی البغدادی از علمأ مشایخست و از ظریفان صوفیان، ویرا سخنست نیکو و زبان فصیح در فهم قرآن وکتب دارد بسیار فهم قرآن بر زبان صوفیان، تفسیر قرآن از اول تا آخر بر زبان اشارت، صاحب تصانیف است. صحبت کرده بود با ابراهیم مارستانی و شاگرد او بود و از یاران جنید* است.
بوسعید خراز* ویرا می بزرگ داشت خرازگوید: التصوف خلق و لبس انابة و مارایت من اهله الاالجنید و ابن عطا. بسبب حلاج کشته شده فی ذی القعده سنه تسع و ثلثمائه. وگفتندکی سنه احدی عشره فی خلاقة القاهر باللّه. و ده پسر او در جنگ هبیره کشته شده بیک بار. وی گفته بود: الهی! بنگرستم هرکه از تو چیزی یافت از دوستان تو ببلا کشیدن یافت، مرا بلاده ده پسر را بیک بار بکشتند ازان وی در راه حج. وی حلاج را مقبول کرده بود آن و زیرکی حلاج را بکشت بلعباس را گفت: در حلاج چه گوئی؟ گفت: تو خود چندان داری کی باو به نیابی سیم مردمان بازده وزیرگفت: می تعریض گویی! فرمود تا دندانهای وی بیرون کشیدند و می‌کندند یگان یگان، و بسروی فرو می‌بردند تا کشته گشت. سئل ابن عطا ما افضل الطاعات؟
گفت: ملاحظة الحق علی دوام الاوقات. شیخ الاسلام گفت: کی بلعباس عطا گفت: ار نیاری کی دست در و زنی، دست در دامن دوستان او زن وی گفت: در تفسیر یمیتنی ثم یحیینی گوید، یمیتنی عنه ثم یحیینی به. از وی پرسیدند: کی مروت چیست؟ گفت: لا تستکثر للّه عملا. لابن عطا:

اسامی بنفسی ذلة و استکانة   الی الخلد العلیا من جانب الکبر
اذاما اتانی الذل من جانب الغنی   سموت الی العلیا من جانب الفقر

اذا صدمن اهوی صددت عن الصد   وان حال عن عهدی اقمت علی‌العهدی
فما الوجد الا ان یذوب عن الوجد   و یصبح فی جهد یزید علی الجهدی

سئل ابن عطا ما الادب؟ فقال: الوقوف مع المستحسنات وهوان یعامل مع اللّه سراً او جهراً و انشد:

اذا نطقت جائت بکل ملاحة   و ان سکتت جائت بکل جمیل

شیخ الاسلام گفت: کی ادب آنست کی باللّه تعالی معاملت درگیری از پای آب و خاک و دعوت نفس برخیزی، نمی‌گویی: که من وکرد من، گویی که او و عنایت و توفیق او.

شیخ الاسلام گفت کرم اللّه وجهه: کی **شیخ بوالعباس ارزیزی** گفت: کی بوالحسین عبادانی گفت: که من و درویشی به رمله آمدیم، شش روز برآمد، چیزی نخورده بودیم، روز هفتم یکی درامد، دو پازه زر آورد، یکی مرا داد و یکی یار مرا، من آن خود فرا دادم گفتم: چیزی آر، تا بخوریم «او آن خود نگاه داشت» چیزی آورد بخوردیم. روی دادیم، بدریا رسیدیم، بکران دریا، آن دیگر پارهٔ زردادیم فرا ملا، تا مرا در مرکب نشاند، و رفتیم دو روز بودیم، دران مرکب درویشی بود در کنج سر فرو برده، وقت نماز بودی، نماز بکردی و سر در مرقع فرو بردی، من فرا شدم ویرا گفتم: ما یاران تویم، ارچیزی بکار باید بگو، گفت: باید بگویم؟ «گفتم: بگوی!» گفت: فردا نماز پیشین بکنم من بروم از دنیا، شما خواهید از ملاح، تا شما را باشط برد، ار ازین جامهٔ من چیزی ویرا باید داد بدهید. چون با کرانه شوید، درختستان بینید در زیر درختی که مه است همه ساز و برگ من نهاده یابید مرا بسازید و آنجا دفن کنیت و این مرقع من ضایع مکنیت برگیرید، چون بحبله رسید، برنایی بینید ظریف و نظیف این مرقع از شما باز خواهد با او دهید. گفتم: چنین کنیم. دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع فرو برد چون فرا شدیم برفته بود ملاح را گفتیم: این یارما برفت، ما را باشط بر، تاویرا دفن کنیم. گفت: چنین کنم. باشط شدیم، درختستان دیدیم، و درختی دیدیم مه، در میان آن، آنجا شدیم، گوری دیدیم کنده و ساز و حنوط وی تا بیرایه آنجا نهاده. ویرا بساختیم و دفن کردیم «و مرقع وی برگرفتیم» و روی بحبله نهادیم، برنائی بدیدن ما آمد بران نشان که اوگفته بود، با ما گفت: که آن ودیعت بیارید. گفتیم: چنین کنیم. گفتیم: از بهر خدای را با تو سخنی بگوییم. گفت: بگویید. گفتیم. او چه مرد بود، و تو چه مردی، و این چه قصه است؟ گفت: او درویشی بود میراثی داشت، وارث طلب کرد، مرا باو نمودند، اکنون شما میراث با من سپارید و روید. آنرا بوی سپردیم. گفت: شما اینجا باشید تا باز آیم. از چشم ما غایت شد، و آن مرقع را در پوشید، و جامهٔ خود پاک بیرون کرد و گفت: این بحکم شماست، و رفت بآن مرقع. ما در مسجد حبله شدیم، و روز آنجا بودیم، چیزی فتوح نبود. ازان جملهٔ آن جامه چیزی برگرفتم و دادم بیار خود، کی چیزی آر، تا بخوریم. وی رفت ببازار. ساعتی بودم، کی وی می‌آمد، و خلق عظیم در وی آویخته در آمدند، و مرا نیز بگرفتند و می‌کشیدندگفتم: چه بود آخر بگویید! گفتند: پسر رئیس حبله امروز سه روز است کی ناپدید است، جامهٔ وی با شما می‌یاویم در بازار. ما را می‌بردند پیش رئیس و بنشستیم گفت: پسر من کو؟ که جامهٔ وی باشماست؟ بگویید راست که قصه چونست؟ ویرا قصه بازگفتیم از اول تا آخر. وی بگریست و روی در آسمان کرد وگفت: الحمداللّه! که از صلب من چنوئی بود کی ترا شایست.

شیخ الاسلام گفت: که همه خلق زنده از مرده برند میراث، مگر این طایفه، کی مرده از زنده میراث برد. وگفت: که هیچکس با پیری از خداوندان ولایت صحب نکند بصدق، کی نه چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی برد یا همه.

و من طبقة الخامسه بوالعباس دینوری

«نام وی احمدبن محمد است» با یوسف حسین رازی و عبداللّه حداد و جریری، و ابن عطا و رویم* دیده بود، وی نیکو طریقت بود با استقامت، در نشاپور بوده و وعظ گفته بنشاپور، و سخن گفته، ور زبان معرفت به نیکوتر سخن. از نشاپور برفت بترمذ آمد، خواجه محمد حامد واشگردی شاگرد بوبکر وراق* پذیرهٔ وی آمد، و بوسه بر رکاب وی داد، شاگردان وی آنرا! خوش نیامد از رشک ویرا گفتند: که تو آن چرا کردی؟ گفت: من شنوده‌ام کی او خداوند من چون نیکو بستاید و بوالعباس بسمرقند رفت و آنجا نماند در سنه اربعین و ثلثمائه این بوالعباس گفته: من عطش الی حال دهش فیه، فاذا وصل الیه لم یستقر فیه.

شیخ الاسلام گفت که هرکه با او نزدیکتر، درو حیران‌تر، واسطی* آن سخن او بپسندید. هم این بوالعباس را گفتند: کی اللّه را به چه بشناختی؟ گفت: بدانج نشناختم یعنی بعجز معترفم. و هم وی گفت: ادنی الذکران ینسی مادونه و نهایة الذکران یغیب الذکر فی الذکر و یستغرق بمذکور عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الغنا شیخ الاسلام گفت کی:

شیخ بوالعباس باوری

هم به نشاپور بود، و شیخ بوبکر طمستانی* ایشان گفته‌اند: کی شبلی صاحب حال بود، ذرۀ از توحید نداشت. شیخ الاسلام گفت: آن چنانست که ایشان گفتند کی شبلی در توحید مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکانه. و بوالعباس باوردی و بوبکر طمسانی بزرگانند و شبلی دیده‌اند شیخ الاسلام گفت که:

بوالعباس بردعی

نام وی احمد بن محمد بن هرون البردعی الصوفی از شیخ بوبکر طاهر ابهری حکایت کند و از مرتعش* وی گوید: که مرتعش گفت هرکه دیدار وی ترا منفعت نکند سخن و علم وی ترا منفعت نکند، و هم وی گوید: که بوبکر طاهر ابهری گوید: لا یصلح الکلام الالرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته.

و من طبقة الخامسة ابوالعباس سیاری

نام وی قاسم بن مهدی زابن بنت احمد بن سیار، وگفتند: که نام وی عبدالواحد بود، و در سترکه عبدالواحد بن علی سیاری خواهر زادۀ بوالعباس سیاری بود شاگرد وی. بوالعباس از اهل مرو بود، شیخ ایشان ایذ، شاگرد بوبکر واسطی* ایذ و عالم بوده در علم حقایق احوال او فقیه بوده، و حدیث بسیار داشت درسنه و اربعین برفته و ثلثمائه، و له لسان فی علوم الحقایق.

شیخ الاسلام گفت: که بوالعباس سیاری گوید: کی بدر مرگ، فرا واسطی گفتند: که ما را وصیتی کن! گفت: احفظو مراد اللّه فیکم.

شیخ الاسلام گفت، که سید بوالمعالی زید عمری گفت: کی عبدالواحد سیاری بمرو سرای خود بر صوفیان وقف کرد، سبب آن بود کی دعوتی کرد صوفیانرا رقص می‌کردند یکی در رقص در هوا برشد و ناپدید شد و هرگز پدید نامد مات عبدالواحد سنة خمس و سبعین و ثلثمائه. عبدالواحد سیاری گوید: که خال مرا گفتند بوالعباس سیاری: گه به چه چیز، مرید نفس خود را ریاضت دهد و چون کند؟ گفت: ورامرها صبرکند و بگذارد و از نهیها بپرهیزد، و صحبت با نیکان کند و خدمت رفیقان کند، و با درویشان نشیند، والمرء حیث وضع نفسه. ثم تمثل و انشاء یقول:

صبرت عن اللذات حتی تولت	نفسی هجرها فاستمرت والزمت
و ماالنفس الاحیث تجعلها الفتی	فان طمعت باقت و الاتسلت
وکانت علی الایام نفسی عزیزة	فلما رأت عزمی علی الذل ذلت

وهم وی گفت: المعرفة حیوة القلب باللّه و حیوة القلب مع اللّه. وگفتندکه وی این دو بیت بسیار خواندی

شعر

ما استنار الصبح ادرج ضؤه	باسفاره انوار ضوء الکواکب
یجر عهم کاساً لو ابتلی اللظلی	بتجریعها طارت کاسرع ذاهب

یحکی عن ابی العباس انه قال: لولم الق الواسطی مت مجوسیا. و من المتأخرین «شیخ الاسلام گفت کی»:

شیخ ابوالعباس سهروردی

نام وی احمد است. بمکه بوده، با مشایخ وقت سیروانی* و جز ازو. گفت: کی بوالحسن بشری* مرا گفت، که بونصر ترشیزی گفت که شیخ بوالعباس سهروردی گفت:

کی بمنا بودیم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بود و شیخ سیروانی حاضر قوال چیزی برخواند. شیخ سیروانی برخاست گریان و برفت. قوم گفتند آن چه بود، که وی کرد؟ برسماع منکر شد چه افتاد؟ شیخ بوالحسن سرکی* حاضر بود، وی گفت: مرا با خدای عهد است ار او برسماع منکر شد، من هرگز بسماع ننشینم. شیخ بوالعباس سهروردی گفت: من با تو موافقم. دیگر روز برخاستند این دو تن و قومی از مشایخ، در سلام شیخ سیروانی شدند خواستند: کی ازان چیزی گویند وی گفت: روزگاری من بر ریگ می‌خفتم، و دست بالین می‌کردم و نشان سنگ بود بر پهلوی من، بسماع می‌نشستم. اکنون بر فرش می‌نشستم و شما چنان سوخته، مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم؟

و من طبقة الرابعه شیخ الاسلام گفت که نام:

شیخ ابوالعباس نهاوندی

احمد بن محمد بن افضل است، شاگرد جعفر خلدی پیر شیخ عمو و عباس ویرا عمو سالار بود. القصه شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر هروی مرا گفت: که شیخ بوالعباس نهاوندی گفت: هرکه ازین علم سخن گوید: که اللّه نه حجت او بود، اللّه خصم او بود.

شیخ الاسلام گفت: کی سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او سمع استاد نه، یعنی شنوده ازکتاب و سنت. و سخن است از دین وکتاب و سنه و اجماع و آثار صحابه یعنی فقه. و سخنست از صحبت او، هرکه ازین سخن گوید، که اللّه خصم او بود، که سمع تو او بود کی باو شنوی. و بصر تو اوبود کی باو بینی.

و من المتاخرین «شیخ الاسلام گفت که:»

شیخ بوالعباس نساوی

نام وی احمد بن محمد محمدبن زکریا بود، از نسا بود، بمصر نشستی. شیخ عباس ویرا بمصر دیده بود و شیخ عمو بمکه. عباس مرا گفت: که کسان آمدندی بوی هموار بر در سرای وی اسپان و ستوران بودی، کی بزیارت وی آمدندی «و بمصر بیشتر فاز و» شوندکه مصر بزرگست عباس گفت" که وقتی قومی آمده بودند بزیارت و بر در سرای ستوران بود. شیخ بوالعباس مرا فرا در فرستاد، که ستوران نگاه دار! بر دل من گذشت، کی نیک کاری فرا دست آوردم، از خراسان بمصر نه به آن آمده‌ام کی ستور داری کنم، من خود فراغتی داشتم آنجا، در ساعت کس فرستادگفت: شیخ می‌خواند، در شدم شیخ گفت: هروی! هنوز فرو گورنه بردهٔ، وزود بود کی تو در صدر نشینی، و بر در سرای تو ستوران باز دارند و توکس می‌بایدکی آنرا نگاه دارد.

شیخ الاسلام گفت: آن چنان بود، کی آن شیخ گفت: که هموار برد سرای عباس ستوران بوی، و سلطانیان آمدندی «بروی پیوسته به نیکوئی».

القصه شیخ عموگفت که شیخ بوالعباس نسوی گفت بمکه که از احمد بن الحسین شنیدم، کی از ابراهیم بن محمد الواعظ شنیدم که گفت: الاشارة رعونات طبع لا تقدر السر اخفاه فیظهر باشارة:

و من المتأخرين، «شیخ الاسلام گفت کی»:

شیخ بوالعباس قصاب آملی

نام وی احمد بن محمد محمد بن عبدالکریم بود. شیخ آمل و طبرستان صاحب کرامات عظیم و فراست تیز و متدین، بمذهب احمد امام بود این کار را، و حنبلی بوده ظاهر و یگانه و قبله و غوث زمان خویش. تا زنده بود رحلت بوی بود. وی گفته بود: که این بازارک ما با خرقان افتد، کی پس وی با خرقانی گشت. قصاب را گفتند: که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را. گفت: نام من دران نیاورده؟ گفتند نه! گفت: هیچیز نکرده، درکار هاریو کان دور فرا بوده و بیشتر مشایخ چنان بوده‌اند، کی هاریوکان را بزرگ را بزرگ داشتند و نیکو، کی هاریوکان نیکو دل بودند.

شیخ بوالعباس گوینده بود، هموار می‌گفتی، خاموش کم بودی یا در نماز بودی، و قبلهٔ این کار آن وقت او بودی، و قبلهٔ این کار آن وقت او بودی، و در ایام من بوده من همواره می‌گفتی فرا شیخ عمو: کی می‌خواهم که سه پیر را زیارت کنم: شیخ بوالعباس قصاب بآمل و شیخ احمد نصر بنسا و شیخ بوعلی سیاه بمرو* و مرا گفت می‌بخواهم رفت وقت بهار، ترا با خود ببرم. او خود نبرد و روزی نبود. لکن پیوسته کس می‌آمدی از نزدیک وی بخانگاه عمو، و من احوال و سخن وی می‌پرسیدکی کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست کی مرا. وی گفته کی وقت کیمیاست.

شیخ احمدکوفانی گفت: که همه شب فریاد فریاد می‌کردید و سخن می‌گفتید بآخرگفتی: ما بکی شئ ما بکی شئ لیس کمثله شیء یعنی ما بقی شیء.

شیخ الاسلام گفت: دو تن دیده‌ام، کی از وی سخن برمت؟ بازدانست گفتی یکی شیخ بوعلی گارز حکایت آن جوان و سگ که دیدکه گفتند: کار بنماینده است نه بیننده او بگفته ازو. دیگر شیخ محمد قصاب آملی* شاگرد وی بود و مذکری کردی. شیخ بوالعباس ویرا از مجلس داشتن باز داشته بود، کی عام را سخن نگوی کی سخن وی بلند شد.

شیخ الاسلام گفت: ارخرقانی برجا اید و محمد قصاب من شما را به محمد فرستادید نه بخرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی. ومریدان رامه بود محمد قصاب فرا من گفته: کی هاریوکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم بگویند، پیش فراصفات نبینند و معاملات صوفیان با ذاتست بامعطی است نه بعطا، و هرچه ازو حجاب انداز و همه هم‌اند.

شیخ الاسلام گفت: کی به حداده شنیدم از شیخ محمد قصاب: کی روزی بوعبداللّه حناطی در شیخ بوالعباس قصاب آمد با وی سخن می‌گفت.که وی متکلم بود، شیخ بوالعباس چیزی بگفت، وی آنرا ردکرد. شیخ خاموش ایستاد. آن روز شب چیز نگفت تا سحرگاه بانگ بروی افتاد، گفت: بندهٔ اوم بمسلمانی مولی محمدم بشریعت داری، نشستم بر درویشی، دعوی‌ام نیستی. هرکه چنین داردگو بیار جوانمردی مصطفی داعی شریعتست و من داعی حقیقت. شیخ الاسلام گفت: وی ازان گفت، کی مصطف حقیقت است در شریعت بهانه بود در حقیقت.

شیخ الاسلام گفت: که کاکه بوالفارس کرمان شاهی کس فرستاد بشیخ بوالعباس، که اینجا قحط افتادست، دعائی کن. شیخ سیب آنجا فرستاد، باران آمد وقحط برخاست. از دوست نشان و از مرید جان.

شیخ الاسلام گفت: کی:

بوالعباس سریج

را شافعی کهین می‌خواندند از بزرگی وی و فقیه عراق بود، در بغداد جنید دیده و صحبت کرده و قاضی بود نام وی احمد بن عمر بن سریج الفقیه، در سنه ست و ثلثمائه برفته از دنیا، با بوعبدالله صوفی کبیر.

شیخ الاسلام گفت: کی عبدالعزیز بحرانی، بکران مجلس بوالعباس سریج شدگفت: ایها القاضی! کی شوان گو سپندان به بگوشد بعصا؟ گفت آنگه کی داندکی بر وی کی شوان است؟ وی بانگ وی بانگ بکرد و از هوش بشد، چون باهوش آمد بوالعباس گفت: کی بروزگار.

با پیر شما جنید* بوده‌ام و صحبت کرده‌ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده‌اند. ارچنانست کی خواهید شما را روزی نهم خاص شما را سخن گویم ازین باب.

شیخ الاسلام گفت: که آن رقیب دل بودید، و آن عصا نظر بودید و آن شوان که او می‌گفت مرید بودید.

عبدالعزیز

امام بوده بری، صحبت کرده بابوالقسم رازی و با نابلوسی بوده بمصر، ببر ازین طایفه حتساب کرده بود پوست وی فرو کشیدند. فارس حمال بوده از بوالسین نوری* حکایت کند وی گوید: که وقتی نوری دیدم کی بیرون آمد از بادیه و نمانده بود از وی مگر خاطر سوخته وگداخته مردی ویرا گفت: ای شیخ! مساله گفت: بپرس. گفت: هل تلحق الاسرار ما تلحق الصفات؟ قال: لااعلم ان الله اقبل علی الاسرار فحلمها واعرض الصفات فمحقها ثم انشأ یقول:

بدا وان بدا غیبنی هکذی صیرنی	از عجنی عن وطنی غرنی شردنی
حتی اذا غبت واصلنی حتی اذا وصلته	واصلنی یقول لایشهد مااشهد اویشهدنی

شیخ الاسلام گفت: کی نوری وقتی از سفر در از باز آمده بود سوخته وگداخته باز نمی‌شناختندگفتند چونی؟ گفت:

کما تری صیرنی	فقر قفا والد من
اذا تعیبت بدا	و ان بدا غیبنی
بقول ما تشهد لا	اشهد او یشهدنی

می‌گوئی: که فرا دید نای نایم، مگرکه فرا دیداری.

وقت در مسجد خود آمد در پس جنازهٔ گریخت کی درخیل درآمده بود، با خود گفت: کی چندان سفرکه من کردم سی سال سفرکردم و در جهان بگشتم، کس مرا نشناخت هاتف آواز داد: یا بالحسین هیچ محقق ترا ندید کی نشناخت، اما ترا دریغ داشتیم که در تو بندد یا تو درکسی بندی.

شیخ الاسلام گفت: چنانک خواهی می‌باش که تلبیس ترا قوتست و:

احمد بن السری

بوده مروزی کنیت ابوالحامد از اصحاب بوعثمن حیرب است و محمد فضل بلخی* دیده و رقیق دل بوده و مولع بسماع. بوعمر و نجید* گوید: که احمد بن سری از بوعثمان پرسید: کی سماع چیست؟ گفت: مستمعان سه‌اند: مریدست و عارف و مستقیم. ئس تفسیرکرد: المرید یسمع فیغلب السماع علیه بعجزه فیصح و بتحرک فی اول سماعه لضغفه عن حمل مؤنة السماع والعارف یسمع او یجتهد فی ان لا یظهر علیه من السماع شیء، فاذا

غلبه صلح صیحة مغلوب و هو فیها معذور. والمستقیم یسمع و لا یتکلف فیه، فان حفظ سکن وان از عج انزج و لا یتکلف فی ذاولا فی‌ذاک و هواتم حالا وسلم

و من طبقة الثالثة الحسین بن منصور البیضاوی الحلاج

کنیة ابوالمغیث از بیضاء پارس بوده، شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حلاج بود، کی بسبب ویرا حلاج لقب کردند. القصه بواسط و عراق بود، صحبت کرده بود با جنید و نوری و شاگرد عمر و عثمان مکی* بوده و فوطی و جز ازیشان از مشایخ. گویندکه بخراسان آمد، پنهان بمرو آمد، ویرا دیدند و خلق درکاروی متفاوت‌اند. قومی گویند زندیق بود مشعبذ و قومی گویند محقق بود موحد.

شیخ الاسلام گفت: کی مشایخ درکار وی مختلف بودند و بیشتر ویرا ردکنند، مگر سه تن که ویرا بپذیرند از مشایخ: یکی بوالعباس عطا و شیخ بوعبداللّه خفیف و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی* دیگرکس از مشایخ ویرا نه پذیرند و من ویرا نه پذیرند و من ویرا نه پذیرم «نه» ردکنم شما همچنین کنید، ویرا موقوف گذارید، و آنکس که او را بپذیرد، دوستر ازان دارم که ردکند. بوعبداللّه خفیف ویرا گوید امام ربانی. شیخ الاسلام گفت: کی من شیخ بوعبداللّه باکو را پرسیدم: کی حلاج چه گوئی؟ گفت: من همین پرسیدم از استاد خود بوعبداللّه خفیف. گفت چه گویم در حق کسی که می‌گوید:

وحدنی واحدی بتوحید صدق　　ما الیه من المسا لک طرق
هو حق الحق للحق حق　　لابس ملبس حقایق حق
قد تجلت طوالع زاهرات　　یتشعشعن من لوامع برق

وانشد الدقاق وله ثلثة ابیات اولها:

حصحصنی سیدی بتوحید صدق　　ما الیه من المساک طرق

شیخ الاسلام گفت: کی وی امامست، اما بهرکس می‌گفت، و بر ضعفا حمل کرد و بر شریعت سپرد، آنک افتاد ویرا بآن سبب افتاد. و وی با آن همه دعاوی، شبانه روز هزار رکعت نماز می‌کرد، و آن روز و آن شب کی دیگر روز آن بکشته‌اند پانصد رکعت نمازکرده بود. وگفت: کی ویرا بسبب مسأله الهام بکشته‌اند، ودران جور بود بروی که گفتند: کی این کی وی می‌گوید پیغامبریست، و نه چنان بود. و شبلی* زیر دار وی باز استادگفت: اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که ویرا بکشته بود یعنی فرموده گفت: او دعوی پیغامبری می‌کرد، و این دعوی خدائی می‌کند و شبلی گفت: که من همان می‌گویم که او می‌گفت، لیکن دیوانگی مرا برهاند، و عقل ویرا درافگند. وقتی حلاج بدر سرای جنید* رفت گفت: کیست؟ گفت: حق. جنیدگفت: نه حقی، بل که بحقی! ای خشبة تفسدها؟ کدام چوب و داراست کی بتو چرب کنند؟ و آنچ ویرا افتاد، بدعای استاد وی افتاد عمرو و عثمان مکی* که جز وکی تصنیف گرده بود در توحید و علم صوفیان. وی آنرا پنهان برگرفت و بوغست با خلق نمود، سخن باریک بود در نیافتند، بروی منکر شدند و انکارکردند، و بکلام منسوب کردند، و مهجور کردند . وی بر حلاج نفرین کرد وگفت: الهی! کسی بروگمار، کش دست ببرد، و پای ببرد، و چشم برکشد و بردارکند. آن همه بآن بوی بود و بدعای استاد وی.

القصه شیخ الاسلام گفت: کی **عبدالملک اسکاف** شاگرد در حلاج بود، صد و بیست سال عمر وی بود، با شریف حمزۀ عقیلی می‌بود ببلخ، از یاران وی بود، و با پدر من و پیر پارسی و بوالسن طبری و بوالقاسم حنانه و جز از ایشان همه مه می‌داشت، پدر من گفت: کی عبدالملک اسکاف فرا من گفت: که وقتی حلاج را گفتم: ای

شیخ! عارف که بود؟ گفت: عارف آن بود، کی روز سه شنبه شش روز مانده باشد از ذی القعده سنه تسع و ثلثمائه، بباب الطاق برند ببغداد، دست وی برند و پای وی ببرند و چشم وی برکشند، و نگوسار بردارکنند و بسوزند و خاک وی بباد بردهند. عبدالملک گفت: کی چشم کنند و بسوزند و خاک وی بباد بردهند. عبدالملک گفت: کی چشم نهادم، آن وی بود، و آن همه که گفته بود با او بکردند.

شیخ الاسلام گفت: ندانم که او دانست کی آن مرا خواهد بود، یا خود چنان می‌گفت، خود او را بود. و شاگرد الحسین شاگرد وی بود هیکل نام بود با وی ویرا بکشتند، ویرا شاگرد الحسین نام کردند. و بوالعباس عطا را هم بسبب وی بکشتند. **ابراهیم فاتک** نیز شاگرد وی بود. ابراهیم گوید: کی آن شب کی حسین منصور را بردار کردند، اللّه تعالی را بخواب دیدم گفتم: خداوندا! این چه بود، کی با حسین کردی بندهٔ خود؟ گفت: سر خود باو باز و غستم. با خلق بازگفت، او را عطائی دادم، رعناگشت خلق با خود خواند. گویندکی نام ابراهیم فاتک، احمد بن فاتک است، ابوالفاتک البغدادی صحب النوری و الجنید* وکان الجنید یکرمه وکان مهجوراً وکان ینتمی الی الحلاج. فاتک بن سعید من مشایخ الشام من اهل بیت المقدس من متأخری مشایخهم.

شیخ الاسلام گفت: کی آن کشتن، حلاج را نقص است و عقوبت نه کرامت، که این کار زندگانیس اگر وی تمام بودی و انصاف خلق کوشیدی، ویرا آن نبودی و ویرا دران گناه بود، کی سخن با اهل سخن بایدگفت، تاسرا او نه وغسته بی. که نه با اهل آن گوئی، برایشان حمل کرده باشی و ترا ازان گزند رسد و عقوبت. گفت: وی در آنچه می‌گفت ناتمام بود ار وی دران تمام بودی، آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی، بروی کس منکر نگشتی که چیزی در می بایست وقت گفت نبود و محرم نبود. که من سخن می‌گیم مه ازان که او می‌گفت، و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند، و آن سخن راز می‌بماند ناوغست، که آن کس که نه اهل آن بود خود در نیاوذ. گفت: که با سخن من نوری است که مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایهٔ اوست، نیست که آن نور سخنست کی در زندگانی می‌رود. وگفت: که وی از عین جمع سخن می‌گفت و اغلب آن بود و آن نازکست و مخاطره و جمع بعضی است از بحر توحید خود از توحیدگوئی نه بخود و خبر، که بفناء خود و بقاء حق. در جزوهاء شیخ الاسلام بود بخط وی نوشته روزه نامهاء این مفصل: طبل خود چون توان زد؟ وی آگاهی از اسرار خود و با خود بود، حلاج بردار، او بحق زنده بود شریعت بهرهٔ خود از رشک فرا کشتن داد، چشمهٔ بود که استاد بسته می‌داشت، حلاج آن بکشاد، چه حشمت خیزد و جاه از طبل زدن در قعر چاه؟ اوکه ور دارکردند نه آن بود کش زنده کرده بود نظارهٔ خلق بهانه بود، و حق بهرهٔ خود با خود برده، و اوکی گفت: کی خورشید بر نیاید مگر بدستوری من راست گفت: ار عاجز فرا قادر راه بیاید نه شگفت. و اوکه پای درنا فنا به داد، دشمن ور سرافگند، ازو در خود نگرست، یکی دیده ور خود نهاد. نبد زنده کردن آن بود: کی وقتی طوطکی بمرده بود حلاج فرا یکی گفت: خواهی که ویرا زنده کنم؟ اشارت کرد بانگشت وی برخاست زنده، و وقتی بدکان حلاج بود دوست وی بود ویرا بکاری فرستاد، گفت: من روزگاری وی ببردم، بانگشت اشارت کرد ور پنبه، محلوج با یک سو شد و دانه با یک سو، بآن ویرا حلاج نام کردند. و وقت در دیر رفت بشام، ایشان چراغها بسیار بر افروزند. وی گفت: مرا چه دهی تا همه ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد. وی بانگشت اشارت کرد، همه چراغها برافروخت. و بو عبداللّه خفیف گوید: که دران سرای کی ویرا باز داشته بودند، سرای بزرگ بود سرای خلیفه «چند فرسنگی، حلاج بند داشت و طهارت کرد» رو سترهٔ وی با دیگر سوی سرای بود، وی همچنان از دیگر سوی دست فرازکرد، و روستر برگرفت. ومشایخ را درین اقاویل است کی گویند: که نه همه کرامات بود، کی تخلیط نیر نجات هم بود، اما از حقیقت خالی نبود

شیخ الاسلام گفت: کی از حلاج پرسیدند، کی توحید چیست؟ گفت: افراد القدم عن الحدث. شیخ الاسلام گفت: کی توحید صوفیان دانی چیست؟ گفت که: نفی الحدث و اقامة الازل.
شیخ الاسلام گفت: که از حبشی بغدادی پرسیدندکه تصوف چیست؟ گفت: مراد حق در خلق وی خلق.
هو حبشی بن داود، من مشایخ البغداد بین من متقدمی مشایخهم
للحسین منصور الحلاج:

هو اجید حق اوجد الحق کلها   و ان عجزت عنها فهوم الا کابر

و هم وی گفت: من اسکرته انوار التوحید حجبته عن عبارة التجرید، لان السکران هوالذی ینطق بکل مکتوم. قال:
من التمس الحق بنور الایمان کان کمن طلب الشمس بنور الکواکب و هم وی گفت، ما انفصلت البشریة عنه و لااتصلت به. و هم وی گفت: خاطر الحق هوالذی لا یعارضه شیء. و قال فارس البغدادی: سألت الحسین ابن منصور عن المرید فقال: هوالرامی باول قصده الی اللّه فلا یعرج حتی یصل و قال: المرید الخارج عن اسباب الدارین اثره بذلک علی اهلها. قال کان الحلاج یقول: آلهی! انت تعلم عجزی عن مواضع شکرک فاشکر نفسک عنی فانه الشکر لاغیره
شیخ الاسلام گفت: کی برحلاج بسیار دروغ گویند، و بسیار سخنهاء نامفهوم و ناراست بروی بندند، وکتابهای نامعروف وحیل بروی سازند و آن را تعبیه کنند متکلمان. و آنچه در ستر شود ازو پیدا بود، و شعر وی فصیح بود وی گفته است، خداوندا! اول مان بیافریدی ببر وجود خویش، مان هدی دادی بفضل خویش، اکنون می‌خوانی ببهشت خویش، مان برگ نیست، ارچنانست کی آن اول کردی، بفضل خویش تما کنی ببرخویش یا نه کاری در گرفتی و بباد بردادی.

وانشدنا الامام للحسین بن منصور

انت بین الشغاف والقلب تجری	مثل جری الدموع فی الاجفان
و تحل الضمیر جوف فوادی	کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکن تحرک الا	وانت حرکته خفی المکان
یا هلالاً بدالاربع عشر	لثمان و اربع واثنان

شیخ الاسلام گفت: که وی بعضی از نیرنجات دانسته بود، ازین کار. من حال وی نپذیرم و سیرت اونه پسندم، و آن کشتن ویرا کرامت ننهم، اما رد نکنم، و از مشایخ این کار اومه بود کی سیرت وی و ظاهر وی ظاهر عام بود و باطن وی باطن خاص چنان که مرتعش* گفت.
شیخ الاسلام گفت، کی شیخ بوعبداللّه باکوگفت: کی از احمد شنیدم بخجند پسر حسین منصور حلاج: کی پسین شب پدر را گفتم، کی مرا وصیتی کن! گفت: نفس خود را در شغلی اوگن پیش از ان که نفس ترا در شغلی افگند. گفتم: ای پدر چیزی بیفزای! گفت: عالم در خدمت کوشند، تو در چیزی کوش، که ذرۀ ازان به ومه کی عمل ثقلین. شیخ الاسلام گفت: کی ثقلین جن و انس بود. پسرگفت: آن چیست؟ گفت: معررفت. شیخ الاسلام گفت که شیخ بومنصور کاوکلاه بوده بسر خس، از مشایخ اهل ملامت بوده، وقتی فارغ بود کی یاران وی بسفره شده بودند، وی در حایط شد ازان کس، و چاه فراکندن گرفت، بآب برد «چون تمام شد برامد»
پهلوی وی دیگر بکند، و انبار دران چاه پیشینه می‌کرد. چون آن تمام شد آن دیگر پرشد. بارسیم دیگرکندن گرفت، همچنان می‌کرد، یکی ویرا گفت: دیوانه نهٔ این چرا می‌کنی؟ گفت؟ نفس خود در شغل می‌افگندم، پیش

از آنک نفس مرا در شغلی افگند، وکرده‌اند مشایخ ازین باب. حکایت: بوعبداللّه دینوری* درکشتی و دریا بماند، او مرقع آزدن«یعنی سوزن زدن یا سوراخ کردن» تا کلاه آورد و همین گفت. شیخ الاسلام گفت: او را تقوی بر احوال اونه غالب بود شغل او را به از فراغت بود.

لقد جلب الفراغ علیک شغلاً   و اسباب الفراغ من البلاء

وگفت و اما مشغولی از دوست قطعیت است.

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا   واظهرتم الهجران ما هکذی کنا

قد کنت لا تصبر عنی ساعةً   و ترا عینی فماذا غیرک

شیخ الاسلام گفت: که مرتعش گوید: کی با حسین داؤد در خانهٔ حسن خیاط شدم. چون در شدیم، حسن گفت: هیچکس هست کی مرا چیزی برگوید؟ گفتند: هست. برنائی بود، چیزی برخواند پیش قرآن برخواند این آیت که: یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له این آیت تکرار می‌کرد تا آنگاه کی برفت از دنیا، مرتعش گوید: کی من برو نمازکرده‌ام

شیخ الاسلام گفت: که فرا **شیخ بوعبداللّه باکو** گفتم: هیچ شنیدهٔ، کی کسی در سماع برفت؟ گفت: شنیده خواهی یا دیده؟ گفتم: دیده تای چند بگفت، آنگاه گفت: ازین همه عجبتر دیدم، لنگ بدو پای در سماع برخاست بپای درست، و بنشست لنگ. گفتم: کی بود؟ گفت: علی اعرج هاشمی ببغداد دعوت بود، گوینده چیزی برخواند. وی برپای خاست بپای درست رقص بکرد و بنشست بمقعد. گفتم ویرا: دانی که چه می‌خواندند؟ گفت دانم این دو بیت «بگفت، و آن دو بیت اینست».

یا مظهر الشوق باللسان   لیس لدعواک من بیان

لوکان ما تسدعیه حقاً   لم تذق الغمض او ترانی

و من طبقة الثالثة ایضاً ابوعمر الدمشقی

یگانهٔ مشایخ شام بود از مشایخ و از اجلهٔ ایشان، و عالم بحقوق حقایق. صحبت کرده بود با بوعبداللّه جلا و اصحاب ذوالنون* در سنه عشرین برفته و ثلثمائه، با شیخ بوعمران مزین رازی و بوالحسین دراج* اوگوید: چنانک فریضه است ور پیغامبران اظهار آیات معجزات فریضه است بر اولیاء اللّه تعالی پنهان داشتن کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند. و هم وی گفت : اذا صفت الارواح بالقرب اثر علی الهیا کل انوار المرافقات و قل من ضمنت شیء.

و هم وی گفت: التصوف روية الکون بعین النقص بل غض الطرف عن کل ناقص یشاهد من هو منزه عن کل نقص. ویرا کتابیست رد بران کس که قدم ارواح گوید و شواهد آن.

و من طبقة الثالثه ایضاً محمد بن اسماعیل

او محمد بن حامد الترمذی، کنیة ابوبکر، از مشایخ خراسانست. احمد خضرویه دیده و جز ازو، و پسروی بونصر از یگانهٔ فتیان خراسان بود. محمد حامدگفته: کی سرمال و مایهٔ تو، دل تو اید. چون دل خود مشغول کنی بهواجس ظنون، و ضایع کنی اوقات خود بچیزهاء که ازان که ترا بسر است چگونه سود کنی بر زیان شدن مایهٔ سرمال؟

شیخ الاسلام گفت. که شبلی* گفت: که این سرک وقت خود که داری بناز دار، که تا جاویدان بران صحبت می‌بایدکرد، آنجا سروقت ندهند آن از اینجا باید برد: ارجعوا وراءکم با منافقان خواهندگفت.
شیخ الاسلام گفت: که صوفی دل ایذ و وقت ایذ و زندگانی که اگر «از» صوفی وقت و دل نیکو و فارغ بشود چی بماند؟ وگفت: که فراغت دل، خانهٔ حق ایذ وگفت: که مومن ابن الوقت باشد نه این یعنی العمل. و هم محمدحامدگفت: اذا تمکنت الانوار فی السر نطقت الجوارح بالبر. و هم وی گفت: و هم وی گفت: الولی فی ستر حاله ابداً، والکون کله بنگر علیه.

و من طبقة الثالثه ایضاً عبالله بن محمد الخراز

از مهینان مشایخ ری بوده، کنیت او ابومحمد است، بمکه مجاور بوده سالها باورع، و حق بگوینده بی‌باک و غالب قوت. صحبت کرده بود با شیخ عمران کبیر و باحفص نشابوری دیده بود، واصحاب بایزید* ویرا بزرگ می‌داشتند، بیش از عشر و ثلثمائه برفت از دنیا. گفت: الجوع طعام الزاهدین والذکر طهام العارفین. و هم وی گفت: صیانة الاسرار عن الالتفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی.
شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله خرازگوید: من منع حق الله فی شیبته لم یعن فی کبره. قال یوسف بن الحسین لم ارمثل عبدالله ولاآرآ عبدالله مثل نفسه.

و من طبقهٔ الثالثه بنان الحمال

ابوالحسن بنان بن محمد بن حمدان بن سعید المصری گفتندکه باصل از واسط بود بمصر نشستی و آنجا برفت از دنیا در ماه رمضان سنه ست عشرة و ثلثمائه. وی از مهینان مشایخست وگوینده بود بحق و امر معروف او را مقاماتست مشهور وکرامات ظاهر. با جتید صحبت کرده بود و خراز و از مشایخ آن وقت، گویندکه از استاذان حصری است.
شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حمال بود، کی وی امام بود ابن طیلون ویرا در خانه کرد در چاه باشیر، که احتساب کرده بود و امر معروف. روز سدیگر بیرون کردند. گفتند او را مگر ترا رنج بود ازشیر؟ گفت: نبود رنج، جز آنکه شیر مرا می‌لیسید، ودر آب دهن شیر فقها را خلافست.
شیخ بوعلی رودباری* حکایت کرده از وی، بنان گفت: من کان یسره ما یضره متی یفلح؟ پرسیدند ویرا از مهینه احوال صوفی. گفت: الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر و مراعات السر والتخلی من الکونین بالتسبب بالحق. قال الدقی سمعت بنان یقول: ان افردته بالربوبیة افردک بالعنایه والامر بیدک ان نصحت صافوک و ان خلطت خلوک.
بنان حمال گوید: کی در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، شخصی دیدم مهول بجای آوردم کی از اهل غیبست نه از شیطان. ویرا گفتم: مرا وصیتی کن: گفت: بنان! ان کان الله اعطاک من سرسره سراً فکن مع ما اعطاک و ان کان الله لم یعطیک من سرسره سراً فکن علی الظاین من المسلمین و علیک بکتبه و حدیث رسوا الله ﷺ.
شیخ الاسلام گفت: کب بوالحسن مزین دو بوده‌اند، یکی کبیر و یکی صغیر «مزین مهین و مزب کهین» مزین مهین از اهل بغداد بود وگور مهین در بغدادست و آن کهین در مکه و الله اعلم. و مهین صاحب اجتهاد بود و تعبد. شاگردوی گفت: الکلام من غیر ضرورة مقت من الله بالعبد. شیخ الاسلام گفت: که گرد کردارگرد، که از گفتار جزگرفتاری ناید.

و من طبقة الثالثه و يقال و من طبقه الرابعه

ابوالحسن مزين صغير

نام وی علی بن محمد المزین الصغیر او الکبیر واللّه اعلم. وگوروی بمکه است ازوگویندکی از با بعقوب اقطع حکایت کند،از ان طبقه است از مشایخ. بمکه بوده مجاور و آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه دران که مرتعش* برفت. وکان صاحب لسان و عبارة وکان من اورع المشایخ واحسنهم حالاً. قال جعفر بن احمدکانا المزینان ابنا الخالة. قال المزین الصغیر: اعرف من عثر فی موضع فعقر اصبعه فطلبت منه نفسه قلیل زیت فرای بین یدیه عیناً جاریة من الزیت فما التفت الیها.

شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه باکو* گفت، که محمد نجارگفت: کی بوالحسن مزین گفت: که راهها باللّه بیش‌اند از عدد نجوم آسمان من در آرزو و طالب و نیازمند یکی ازان و نمی‌یابم.

شیخ الاسلام گفت: کی وی در موجود غرق بود، ولیکن از عطش سخن می‌رفت، کی عطشان بود، و این طریق چون افراغست هر چند آب بیش خورد بیش باید و سیری ناید، زرآنجا عزیزست کی روید، هرکی ترا بیند، می‌بیش جوید. بوالحسن مزین گفت: من استغنی باللّه احوج اللّه الخلق الیه.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسن مزین برسید فرا شیر ناگاه، گفت: ثم اماته فاقبره شیر برجای بمرد. چون بر سر کوه رسید، گفت: اذا شاء انشره. شیر زنده برخاست برپای.

شیخ الاسلام گفت: که مردی وقتی فراشیری رسید مرده، گفت: آلهی! ویرا زنده گردان، زنده شده و برخاست و ویرا بخورد.

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ عمو حکایت کرد، کی وقتی بوالحسن مزین در بغداد می‌رفت، از خرابی دوکودک نوجوان بیرون آمدند، یکی مه و یکی که، بردل وی اندیشه گذشت، که مگر ایشان ببدی بوده‌اند، ایشان می‌رفتند، آن کودک کهینه روباپس کرد وگفت: ایها الشیخ! یعلم ما فی انفسکم فاحذروه. بوالحسن مزین گوید: کی گوئی مرگ مرا بگرفت. گفتم: احسنت، بنگرکی من چه می‌اندیشم و این کودک چه گفت؟ باز همان کودک کهین روی باز پس کرد و می‌رفت گفت: ایها الشیخ! یقبل التوبة عن عباده. وی گوید: کی موی خویش بدست بگرفتم وگفتم: احسنت! من شیخ حرمین وکودک بر سرمن مشرف و من در نظرنه! نصف باز روی با پس کرد وگفت: ایها الشیخ! منهم صبیان و منهم شبوخ، یعنی این دوستان او نه همه پیرانند، کودکان هم هستند

شیخ الاسلام گفت: پندارم که این حکایت کسی دیگر را بوده، عمو مزین را گفت در آمیخته بود، واللّه اعلم.

و من طبقة الثالثه ایضاً ابوالحسن صایغ دینوری

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی علی بن محمد بن سهل، از مهینان مشایخ دینورست و بمصر بود، و آنجا برفته در سنه ثلثین و ثلثمائه. و شیخ بوسعد مالینی گوید: کی وی شب برفت! از دنیا نیمۀ رجب، سنه احدی و ثلثین.

* که وی استاد شیخ ابوالحسن قرا فی بود، و بوعثمان مغربی و دقی. بوعثمان مغربی گوید: کی هیچکس ندیده‌ام از مشایخ، روشن‌تر و نورانی‌تر از بایعقوب نهر جوری. و با هیبت‌تر و روشن‌تر از ابوالحسن صایغ دینوری. شاگرد بوجعفر صیدلانی بود صاحب سخنست و معاملت نیکو، با اخلاص.

وی گوید: دوبار از دنیا بیزار باید شد: یکبار بیرون آی خلق روی بقبول بتو نهند، باد نیاشو نه باشغل و حرص چندان، که قبول از تو فرا برد باطن بسلامت گذار.

و هم وی گفت: من فساد الطبع التمنی والامل. و هم وی گفت: کی مشایخ ما گفته‌اند: من تعرض محبته جاءته المحن والبلایا بالا وقار و هم وی گفته: محبتک لنفسک هی التی تهلکها از وی پرسیدند: کی مریدکه ایذ و صفت وی چیست؟ این آیت برخواند: ضاقت علیهم الارض بما رحبت.

و من طبقة الثالثة ایضاً ابوالحسن الصبیحی

وگفتندکی نام وی ابوالحسین بن عبداللّه بن بکر است، وکنیت او ابوعبداللّه وگفتند «کی کنیت او ابوعبید و نام وی احمد بن محمد بشوش درگور و خلاف یا در آمیخته‌اند، اما در سترکی در طبقات است؛ نام وی حسین بن عبداللّه» کنیت بوعبداللّه از اهل بصره بوده، سی سال در سرب بود در سرای خود بیرون نیامدگفته‌اندکه طعام نمی‌خورد می‌تعبدکرد و اجتهاد، اهل بصره ویرا بیرون کردند بشوش رفت و آنجا برفت گوروی آنجاست. ووی عالم بود بعلوم این قوم، وویرا تصنیف است درین باب و صاحب لسان و ورع.

شیخ الاسلام گفت: کی وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاد بود، شاگرد خود را گفت: این خلق را بینی، این همه آگین بهشت‌اند، این کارک ما را افتاده، و مسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی‌توانست کردند بر زمین، روی بر پشت یکدیگر می‌نهادند و گفت: که الحسین صبیحی گویدکه آرزومندست باید، که شراب دهند هشیارگردد.

وی گفت: الغریب هوالبعید عن وطنه و هو مقیم فیه. و هم وی گفت: الغریب الذی لا جنس له. و هم وی گفت: الغریب الذی من صحب الاجناس. شیخ الاسلام گفت. که **بوالحسن سیوطی** ازین طایفه بود.

شیخ بوعلی رودباری گوید: کی هارون گفت صاحب سهل که با شیخ بوالحسن سیوطی بودیم در بادیه، چون گرسنه شدیم و حیله نشناختیم و راه ندانستیم. بوالحسن بانگ گرگ کردی تا جای که سگ بودی آواز دادی وی با آن آواز سوی آن حله شدی دانستندی که آنجا مردم است وحی است یارانرا چیزی آوردی از طعام.

شیخ بوعلی رودباری گوید: که کس نبود در حال عطف ور یاران خود، چون بوالحسن سیوطی. * کی بایدکه خدمت یاران خود برخود واجب دانی و در خدمت مقصور بینی نه مخدوم. وقتی یکی پیش شیخ سیروانی گفت: فرا یکی که این کار مرا بکن نه بحکم و امر، کی بفضل. شیخ سیروانی سه بانگ بروی زد گفت: نه فقیر است کی خدمت یار خود برخود واجب «نه» داند.

ابن **شعره** کنیت ابوالحسن است، نام عمر و بن عثمان بن الحکم بن شعره از مشایخ صوفیانست. بوسعد مالیتی در اربعین خود بیاورده و در تاریخ بیاورده‌اند: از مشایخ مصر بود، گویندکه ازگوروی آواز قرآن خواندن می‌شنودند هرکه بزیارت شدی

* کی ابن شعره در جامع مصر شد، بوحامد زنگی دیدکه نماز می‌کرد، گفت بوحامد! از بس جای بزرگ ایذر فرود آمدی! گفت: بشفاعت عاصیان فرود آمدم.

شیخ الاسلام گفت، کی ابن باکوگفت، بوعبداللّه رودباری گفت: کی از حسن بن محمد الرازی شنیدم، کنیه ابوعبیدکی گفت اصابنی البرد والجوع فلما نمت هتف بی‌هاتف فطن ان العبادة کلها الصوم والصلوة. فقال: الصبر علی احکام اللّه افضل من الصوم والصلوة.

و هو ابوحامد الاسود لمعروف بالزنجی من استادی ابوعلی الرودباری فقال ابوالحسن المزین* جلس ابوحامد الاسود فی المسجد الحرام بحذاء الکعبة ثلثین سنة لایخرج الالطهارة الصلوة و مارآی اکل و لا شرب وکان ابوحامد اذا تواحد تبیض واذا ذهب وجده اسود.

و من طبقة الثانيه والثالثه ابراهيم بن داود القصار الرقی

کنيه ابواسحق از اجلۀ مشايخ شامست از اقران جنيد و بوعبداللّه جلا* و جز از آنک عمر يافت بسيار و بطبقۀ سديگرکشيد، در سنه ست و عشرين و ثلثمائه برفت از دنيا، صحبت او با مشايخ شام بوده، و ذوالنون ديده و ملازم بوده فقر را، بر تجريد و زندگانی نيکو دران و دوستی با اهل آن.

ششيخ الاسلام گفت انارالله برهانه: کی وی سی سال يک سفرکرده بود، تا دل خلق بر صوفيان بقبول آرم وراست کنم، از بی‌اندامیها که کرده بودند متحرمان بی‌ادب وی آن همه بصلاح آورد، نگر چه جوانمردی داشت و قبول باين قوم «باز خواندن کی همه عمر خود فراکرد تدارک و صلاح فسادکسان که باين قوم» باز خوانند. جزاۀ اللّه عن الاسلام و الطريقة خيراً ابراهيم قصارگويد: قيمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنيا فلا قيمة له وان کانت همته رضا اللّه فلا يمکن استدراک غاية قيمته و لا الوقوف عليها.

ابراهيم مرادی گويد، کی مردی پرسيد ابراهيم قصار را: هل يبدی المحب بحبه او هل ينطق به او هل کتمانه؟ فانشاً يقول متمثلاً،

ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم — بکتمان عين دمعها الدهر تذرف

حملتم جبال الحب فوقی و اننی — لاعجز عن‌حمل القميص واضعف

وانشدنا شيخ الاسلام قال انشدنا الشيخ ابوعبداللّه الطاقی لبعضهم رحمه اللّه

يبدوا فاجهدان اکاتم حبه — فتبين فی، علامة الکتمان

خفقان قلبی و ارتعاد مفاصلی — و غبار لونی و انعقاد لسان

فمتی يکذبنی بنی شهود اربع — و شهود کل قضية اثنان

و انشدناه ايضاً لبعضهم رحهم اللّه

حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم — ما ليس يحمله سهل و لا جبل

قال ابراهيم القصار: منذ ثلثين سنة ما رقعت خرقة علی خرقة و لا سألت احداً و لا عارضت. و هم ابراهيم قصار گفت. حسبک من الدنيا شيئين: صحبة فقير حرمة ولی و هم گفت: من تعزز بشیء غيراللّه فقد ذل فی عزه. * که ابراهيم قصارگويد: که خبر آوردندکه ذوالنون مصری می‌آرند، بمطبق می‌برند بزندان خليفه، که قرآن را مخلوق بگويد، دران وقت فتنۀ مخلوق گفتن، که احمد حنبل در زندان بود، و من آوازۀ ذوالنون شنوده بودم و خلق بنظاره شده بودند و آنگاه من کودک بودم، بنظاره شدم برپل منيج چون ويرا بديدم، در چشم من حقير آمدکه ذوالنون بچشم ظاهر حقير بود، با خود گفتم اين کی، اين آوای و نام دذوالنون همه اينست؟ در وقت ذوالنون روی باز بمن کرد از ميان همه خلق.گفت: ای پسر! که اعراض اللّه بر می‌رسد زبان او بطعن ورد اولياءاللّه دراز شود. من بيفتادم بيهوش، آب بروی من زدند تا بهوش آمدم،برخاستم صوفی.

شيخ الاسلام گفت، زاده اللّه کرامته: که چون بتوان ديدکسی که او را با خود بپوشيد، بود، همه خلق حجاب انداز و، او حجاب است بر پيش دوستان خود، فردا که اين قوم بينند همه بنشناسد، چنانک ايذر می‌بينند و نمی‌شناسند و تريهم ينظرون اليک و هم لا يبصرون محمود بسرگور بايزيد شد درويشی ديد آنجا گفت: اين استاد شما چه گفتی؟ گفت: وی گفتی: هرکه مرا ديد ويرا بنسوزند محمود گفت: اين هيچ چيز نيست. بوجهل مصطفی را ديد ويرا بسوزند. آن درويش گفت: نديد ای امير! نديد. يعنی وی برادرزادۀ بوطالب ديد نه پيغامبر خدای ﷺ، ورنه بنسوختندی شيخ الاسلام گفت: کی ديده بايد، کی دوستان او داند ديد.

شیخ الاسلام گفت کی شیخ عمو* گفت: کی مردی فراز آمد در مسجد حرام در صوفیان نگریست، گفت: کی مردی فراز آمددر مسجد حرام در صوفیان نگریست، گفت: جوانمردان اینانند بانکار؟ که ساعتی بود شیخ بوالخیر حبشی می‌آمد و از خشم زردی بر روی وی اثرکرده گفت جوانمردی باید، که جوانمردان را بیند.

من المتقدمین من طبقة الثانیه ابوجعفر حفار

من اصحاب الجنید* وکان قریب السن منه وکان الناس یعدونه من اقران الجنید وکان یعد نفسه من اصحابه کذی وجدت فی التاریخ.

شیخ الاسلام گفت: کی جنیدگوید: کی بجوانی در بغداد می‌گشتم در ویرانهٔ شدم، شیخ بوجعفر حفار بغدادی را دیدم، رنجه شدم که او نشایست وکراهیت بوی رسید. کی چرا آمدم؟ در خجلی گفتم: ای شیخ! سخن بگوی تا بازگردم گفت: چه گویم؟ گفتم: راه باو چونست؟ گفت: بشارت ترا اراونه جویاء تو ایذ، نه تو جویاء راه او ایذ ار او ترا نمی‌بایدی، تو راه باو نمی‌پرسید شیخ الاسلام گفت، که **بوجعفر شومانی** گوید ازین طایفه است گفت صدیقک من خذرک الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب، و اخوک من سایرک الی علام الغیوب

شیخ الاسلام گفت: که **بوجعفر صیدلانی** استاد بوالحسن صایغ دینوری بود و وی بغدادیست از اقران بوالعباس عطا و بمکه بود مجاور سالها و بمصر برفته، وگوروی بر پهلوی گور بوبکر زقاق مصری است، صحبت کرده با بوسعید خراز استاد ابن الاعرابی .

شیخ الاسلام گفت: که بوالحسن صایغ* گوید: که استاد من گفت: کی بوجعفر صیدلانی: کی با اول ایام ارادت من مصطفی ﷺ بخواب دیدم نشسته در صدر، و جمعی مشایخ ازین طایفه گرد برگرد او. مصطفی برنگرست در آسمان بازکشاند و فرشته فرود آمد طشت و ابریق دردست پیش یک یک مینهاد، دست می‌شستند، چون فرا من رسیدگفت برگیریت که او نه ازینان است ابریق دارگفت: او نه ازیشانست، طشت برداشت و برفت. من گفتم : یا رسول اللّه! من نه ازیشانم، اما دانی که من ایشان را دوست دارم. مصطفی‌ﷺ گفت: کسی که اینان دوست دارد ازینانست طشت باز آوردند، تا من دست بشستم. مصطفی می‌نگرست درمن، و می‌خندیدگفت: که ما را دوست داری با مائی.

بوجعفرگوید: که آن وقت صحبت من نه باین قوم بود المرء مع من احب ابرهیم ادهم* گوید: کی شب بخواب دید فرشتهٔ و طوماری در دست که چیزی می‌نوشت، ویرا گفتم این چیست؟ و چه می‌نویسی؟ گفت: نام دوستان او. گفتم: نام من بنوشتهٔ؟ «گفت نه، گفتم» که من نه ازیشانم نه دوست اوم اما دوست دوستان اوم، ایشانرا دوست دارم. درین بودیم فرشتهٔ در رسیدگفت: طومار بار سر بر نام وی فرا پیش و سر همه بنویس، که دوست دوستان من دوست من ایذ

بوالعباس عطا* گوید: ار نتوانی که دست درو زنی، دست در دوستان او زن، ار درشان نرسی بدرجه، ترا شفیع باشند.

و من طبقة الثالثه ایضاً ابوجعفر احمد

بن حمدان بن علی ین سنان

از مهینان مشایخ نشاپور است، صحبت کرده با بوعثمان حیری* و با حفص دیده، یگانه بود در خوف و ورع و زهد. در سنه احدی عشرة و ثلثمائه برفته از دنیا. وی گفت: تکبر المطیعین علی الصاة بطاعتهم شر من معاصیهم و اصر علیهم.

بوجعفر حمدان گوید: جمال الرجل فی حسن مقاله وکماله فی حسن صدق فعاله. و قال: علامة من انقطع الی اللّه علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه.**ابوجعفر الفرغانی** نزیل بغداد من اصحاب الجنید* و رواة کلامه، واسمه محمد بن عبداللّه، هکذی رایت فی التاریخ، قال ابوجعفر الفرغانی: التوکل باللسان یورث الدعوی، والتوکل بالقلب یورث المعنی.

شیخ الاسلام گفت، کی بوعبداللّه باکو* گفت: که شیخ بوجعفر فرغانی، خادم بوعثمان حیری بود روزی پیش بوعثمان می‌رفت، رکاب‌دار وی بود در نشاپور گلی بود سیاه و وحل عظیم، چون نمیو بارانی باشد. وبوعثمان بر اسپ بود، کی وی ستام داشت و می‌رفت، بر دل وی بوجعفر چیزی بگذشت: کی او بر اسپ چه داند، کی ایذر فرا چونست یعنی از دشواری ساعتی بود بوعثمان از اسپ فرو جست و ویرا گفت برنشین! گفت: ای شیخ! زینهار این چیست؟ می‌چیذکه برنشینم آخرگفت: ورنشین یکبار. ورنشست، و بوعثمان غاشیه برگردن نهاد در پیش وی برفت و بوجعفر بر اسپ خیره و طیره می‌بود، صعب بدحال، آخر فرو نشست. شیخ گفت: فرغانی! چون بودی ورانجا؟ گفت ای شیخ! مپرس گفت: من ورانجا چنان‌ام کی تو پیش من می‌روی، که تو بودی آنجاورکه من پیش تو می‌رفتم ویرا بآن ادب کرد.

شیخ الاسلام گفت: کی اسحق حافظ با من گفت کی معتمر قهنذری گفت که اسحق محمود گفت، کی بوجعفر سامانی گفت: که وقتی می‌رفتم بکوه لبنان افتیدم، آنجا قومی یافتم از ابدال. جوانی بود، ایشانرا خدمت می‌کرد شبانگاه دستهٔ گیاه بدرودی و ایشانرا بپختی من سه روز آنجا بودم، روز چهارم بامداد مرا گفتند: کمی زندگانی ما بدیدی که حال ما چنین است، برو! کی تو با ما زندگانی نتوانی کرد. مرا دعا کردند و من برفتم. وقتی پس ازان ببغداد افتادم، آن برنا را دیدم کی من یزیدگری می‌کرد در بغداد عجب ماندم دروی می‌نگریستم کی اوباشد یا نه؟ وی بجای آورد، که در من می‌نگری بسویی باز شد، و مرا می‌گفت که چه می‌نگری؟

گفتم بخدای تو آن مردی که من ترا دیدم بکوه لبنان. گفت من آنم، گفتم: چون افتادی و این چه کارتست؟ گفت روزی ماهی بریانی می‌کردم قسم کردم بهینه از سوی خود نهادم تا بدین جای افتیدم کذی کان الحدیث.

بوجعفر حداد دواند: یکی بوجعفر حداد بغدادی کبیر استاد **بوجعفر حداد** صغیر ایذ، از اقران جنید بود، و رویم* و بوجعفر بن بکیر بن حداد الصغیر مصریست از اصحاب بوجعفر حدادکبیر است، و باابن عطا نشسته و شاگردی کرده و بوتراب نخشبی* دیده و باو صحبت کرده. * کی بوجعفر حداد بمصر بوده، وی هفده سال آهنگری می‌کرد، هر روز بدینار و بده درم، و ازان چیز خود را بکار نکردی و همه بر درویشان نفقه کردی، و شبانگاه بدر سرای جنید* شدی، نان باره چند بستدی و بخوردی و با مسجد شدی و بخفتی و از هیچ پیر سوال نکردی و نپرسیدی می‌نگریستی و نظاره می‌کردی تا خود چه رفتی. بوجعفر حدادگفت: اذا رایت ضر الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه * کی وقتی بوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاه در آب می‌نگریست، بوتراب فرا رسید شیخ الاسلام گفت: که این نه بوتراب نخشبی بود، که این دیگریست. گفت باجعفر چه می‌کنی؟ گفت شانزده

روز است تا آب نیافته‌ام، اکنون با آب رسیدم نشسته‌ام میان یقین و علم، تا کدام غلبه کند بران بروم. بوتراب گفت: یا جعفر! ترا از شان شان بود عظیم و برفت.
شیخ الاسلام گفت: کی یقین آن بود، کی اکنون نه تشنه‌ام و بآب حاجت نیست و صبر می‌توانم که کنم. و علم آن بود که می‌خدای باید پرستید، ونروا بود کی در خون خود بم آب بربایدگرفت. نبایدکه باز آب نیابم. بوتراب سر او بودید او آن سر او نهان نتوان داشت، بوجعفر ازان برو بوغست.
شیخ الاسلام گفت: که **معاذ مصری** کنیت او ابوجعفر است استاد شیخ ابوالحسن سیروانی کهین اید، شیخ معاذ گوید: کی از بوجعفر حداد مصری پرسیدم و از ابن البرقی «ابوعبدالله» کی تصوف چیست؟ ابن البرقی و بوجعفر مصری هر دو بمصر بوده‌اند. و ابن البرقی **ابوعبدالله البرقی**» من کبرا مشایخ مصر، من المتفرسین والمتقدمین هر دو جواب دادند: کی تصوف اثر اوست بزمین: گاه آشکارکند و گاه پنهان. شیخ الاسلام گفت: کی از سال بزیی از مخلوق درین باب چنین نشنوی مه ازین. آسمان و زمین و فلک و همه صنایع خویش آشکار باز نمود، دز هیچیز چنان آشکار نیست کی در دیدهٔ دوست ازان خود. این جستن دوستان او و سفر و زیارت: ایشان از بهر اینست: نه روا بود هیچ مرقع پوش را، روز او شب شود، تا این بنه داند: بدیدار او روح در تن روح بود، و پدیداری دوستی ازان او، در روح تو روح بود.
شیخ الاسلام گفت: که بوعلی کاتب فرا بوعثمن مغربی گفت: که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب فرا او دادند نخوردگفت: در مملکت حادثهٔ افتاده تا بجای نیارم نیاشامم. سیزده روز چیزی نخورد، تاخبر آمدکی قرامطه در حرم افتاده‌اند و خلق بکشتند، ورکن حجر اسود بشکستند پس بخورد.
بوعلی کاتب این بوعثمان مغربی را بگفت: بوعثمان گفت: درین بس کاری نیست. گفت: ارکاری نیست تو بگو که امروز در مکه چیست؟ گفت: امروز در مکه میغست کی همه مکه در زیر میغست و جنگست میان بکریان و طلحیان. مقدمهٔ طلخیان مردیست وراسپ سیاه و دستار سرخ. آن بنوشتند بر رسیدند، راست آن روز همچنان بود که وی گفته بود. بوعثمان مغربی گوید: کی هرکی حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. و **حمزهٔ عقیلی** ببلخ گفت: که عارف بود، کی در مملکت چیزی بجنبد یا بزایدکی ویرا خبر نبود؟
شیخ الاسلام گفت: این باطلست، عبودیت این برنتابد بر بنده آن نهندکی برتابد، بعضی و بعضی چیزی نه همه. فلا یظهر علی غیبه احداً و ما کان الله لیطلعکم علی الغیب. همه الله داند و بس.
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی **بوجعفر مجذوم** غوث روزگار خود بود، غوث پوشیده بود بخیر یا بشر با بشر بپوشد. بوجعفر بغدادی است از اقران ابوالعباس عطا، ابن خفیف حکایت کند از ابوالحسن دراج، از وی شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسین دراج گوید: کی مرا از همراهان در سفر تاسا بگرفت کی میان ایشان نفار بسیار بود عزم کردم کی تنهاروم، برفتم چون بمسجد قادسیه رسیدم، پیری دیدم آنجادر محراب مجذوم و لوچ، سلام کردم، مرا گفت، همراهی خواهی؟ گفتم: نه! من از خشم پر شدم که از دوستان گریخته‌ام، این لوچ بلاء عظیم بروی، گوید همراهی خواهی؟ گفتم: نه! بازگفت: گفتم نه بخدای تعالی، و برفتم. وی مرا گفت: یا بالحین! یصنع الله للضعیف حتی یتعجب القوی، من گفتم همچنین ور انکار برو برفتم. چون بدیگر منزل رسیدم، ویرا دیدم بفراغت نشسته، بجای آوردم افتادم پیوشته فرا وی. مرا گفت: او ضعیف را دست گیرد، و آن کند ویرا کی قوی را کند ویرا شگفت اید. درو زاریدم، گفت: چه شد؟ گفتم: همراهی می‌خواهم. گفت: توگفتی نخواهم و سوگند خوردی برو من. گفتم: پس چنان کن، که در هر منزل ترا می‌بینم. گفت: بکردم من برفتم در هر منزل که رسیدم او را می‌دیدم، تا رسیدم بمکه. در مکه آن قصه صوفیان را بگفتم. شیخ بوبکرکتانی و بوالحسین مزین گفتند: او شیخ بوجعفر مجذومی سی سالست که ما، در آرزوی آنیم که ویرا بینیم. کاشک او را بازتوانی دید.

برفتم چون در طواف شدم او را دیدم، باز آمدم ایشانرا بگفتم که او را دیدم. گفتند اگر این بار ویرا بینی او را نگاه دار و بانگ کن. گفتم چنین کنم. چون بمنا آمدم او را دیدم، قصدکردم که دست او بگیرم، از شکوه او نتوانستم او برفت. من بازگشتم، ایشانرا بگفتم کی چه بود. باز ویرا بمسجد خیف دیدم، مرا بدیدگفت: هنوز بانگ خواهی کرد؟ گفتم زینهار. ببوسه فراز و افتادم. گفتم: مرا دعایی کن. گفت من دعا نکنم، تو دعا بکن تا من آمین کنم. پس سه چیز خواستم: یکی خواستم که قوت من روز بروزکن ددیگر خواستم که درویشی بمن دوست کن، و سدیگر خواستم که فردا خلق حشرکنی. مرا در صف دوستان خود انگیز، و بارده چنان که من حاضرایم. و او می‌گفت: آمین.

شیخ الاسلام گفت: وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین، در حقیقت است والحقنی بالصالحین. در عین حقیقت است. فادخلنی فی عبادی در صحبت نیکانست.

شیخ الاسلام گفت: کی **محمد شگرف** مرا حکایت کرد: که آن وقت کی امیر **سبکتگین** پدر محمود پیشین بارکه بهری آمد بسرکن فرود آمده بود، از لشکروی یکی از روستائی خرواری کاه خرید، و بها تمام بداد، وویرا بنواخت گفت: این بارکه کاه آری بمن آور و وی پدری داشت. بوی آمد، و دوستی گرفت و می‌بود تا روز عرفه بود، این پیر روستائی می‌گفت: که حاجیان امروز حج کنند ای کاشک ما آنجا بودید. لشکری گفت: خواهی ترا آنجا برم؟ نگر باکس چیزی نگوئی. گفت: نگویم. رفتند آن روز ویرا بعرفان برد و حج بکردند و باز آمدند. آن روستائی فراوی گفت: کی تو چنین عجب می‌دارم، که در میان لشکریان می‌باشی. گفت: چون منی نباشد در لشکر، اگر ضعیف عجوز بیاید و داد خواهد، که دروی نگرد؟ و دادوی بستاند؟ وگر بعدو فرا زن جوانی رسد، چون نباشدکه ویرا از دست ایشان بستاند، من چنان آن را ام در میان لشکر، و تو نگر با کس چیزی نگوئی.

شیخ الاسلام گفت: که نگریدکی بچشم حقارت درکس ننگرید، که دوستان او پئشیده باشد و تا بصیرت و فراست صادق نداری. نگر تصرف نکنی در میان خلق، که بر خود ستم کنی. و پیری گفت: که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی دوستان خود نهان کرد. وگفت: که من که باشم کی ترا دوست دارم؟ دوستان ترا دوست می‌دارم.

و من طبقة الثالثه ابوالحسین الوراق

نام وی محمد بن سعد از مهینان مشایخ نشاپورست، از قدیمان اصحاب با عثمان* عالم بوده بعلم ظاهر و سخن گوی بدقایق علوم و معاملات و عیوب افعال. مات قبل العشرین و ثلثمائه. وی گفته: کرم آن بود در عفوکه یاد نکنی جفاء یار خود، پس آنک عفوکردی. و هم وی گفت: که حیاة دل در یاد حی الذی لا یموتست، و عیش گوارنده زندگانیست باللّه تعالی جز ازونه.

و هم وی گفته: که علامت محبت اللّه متابعت دوست اوست رسول او ﷺ.

و من طبقة الثالثه ایضاً ابوالحسین الدراج

شیخ الاسلام گفت: از ظریفان بوده، بغدادیست، خادم ابرهیم خواص بوده در سماع بمرد در دوستی، در سنه عشرین و ثلثمائه برفته با شیخ ابو عمرو دمشقی و بوعمران مزین رازی.

شیخ الاسلام گفت: که بوالحسین دراج از بغداد برفت به ری آمد بزیارت یوسف حسین رازی ترا. گفت: ارترا در راه کسی سرای آراسته وکنیزک نیکو دادی، آن ترا از زیارت من مانع بودی؟ گفت: ار بودی ندانم، اللّه خود نیاموز مرا بدان.

شیخ الاسلام گفت: کی جواب سخت نیکو باز داد و خود ازو نمی‌بایست پرسید شیخ الاسلام گفت: کی **ابوالحسین سلامی** مردی بزرگ بود و صاحب تاریخست. وی گفت: که عیسی موصلی راهب بود وی گفت: که بر مسلمانان آیتی فرود آمد، ندانم، که از بس آن آیت اللّه را چون آزاراند؟ ما یکون من نجوی ثلثه الاهورا بعهم. الآیه.

شیخ الاسلام گفت: کی **بوالحسین مالکی** نام وی احمد بن سعید المالکی بغدادیست و فصیح بود با جنید و نوری* و آن طبقه صحبت کرده، بطرسوس بوده و آنجا برفته وی گفت: که این طایفه را فقیر خوانند از بهر آنک ایشان بدوگیتی فرو نمی‌آیند.

شیخ الاسلام گفت: که این مرد بر قنطرهٔ بگذشت بود ار بود شاید وگر نبود شاید، اللّه کاروی خود می‌سازد وی حکایت کند از سماع نوری و جنید* شیخ الاسلام گفت: کی **بوالحسین هاشمی** گویدکی از جنید پرسیدند: کی دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که او در دل بود.

شیخ الاسلام گفت: که او سخن با جوانمردان می‌گفت، در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود. وگفت: که کی خوش شود؟ کی او ناظر او بود. کی خوش بود؟ کی او حاضر بود.

و من طبقة الثالثه ایضاً ابوبکر الواسطی

شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد بن موسی است المعروف بابن الفرغانی گویند: که اصل وی از خراسان بود از فرغانه، از قدیمان و مهینان اصحاب جنید و نوریست* و جنید را باوی مکاتبت است. وی از علماء مشایخ قوم بوده، هیچ کس سخن نگفته در اصول تصوف چنو و عالم بوده باصول و علوم ظاهر.

شیخ الاسلام گفت: که واسطی امام توحید است امام مشرق در علم اشارت. ووی از عراق بجوانی بیامده بود، آنجا ویرا سخن کم است، بمرو آمدگفت: شهر بشهر می‌گردم در آرزوی نیوشنده. ویرا پرسیدند: کی چرا بمرو آرام گرفتی. گفت: ایشانرا تیز فهم‌تر یافتم. بمرو برفته پیش از سنه عشرین و ثلثمائه، و تربت آنجاست معروف و مشهور و سخنان او بمرو بسیار است. شیخ الاسلام گفت: که ازان کس است که فرو می‌نگرم، وکسی کی فازو می‌نگرم، وکسی که برو می‌نگرم، فرو یحیی معاذ رازی می‌نگرم، و فرا نصرآبادی می‌نگرم، و برو وسطی می‌نگرم. پس ازان گفت آنچ گفت.

شیخ الاسلام گفت: واسطی گوید من و او، واو «و» من، کرد من و پاداش او، دعاء من اجابت او، این همه ثنویت است دوگانگی. شیخ الاسلام گفت: کی از زبان هیچ کس در خراسان از توحید آن نیامدکی از زبان واسطی رحمه اللّه وی چون بنشاپور رسید از عراق، آنگاه کی بیامد بوعثمان حیری برفته، شاگردان وی دید و سخن وی شنوید در معاملت. چون می‌بیامد او را پرسیدندکه چون یافتی او را؟ گفت: صاحب ایشان، ایشانرا نیاموخت و دلالت نکرد مگر مجوسیة محض، یعنی دوگانگی من و او.

شیخ الاسلام گفت: کی **بوبکر قحطبی** از شاگردان بوعثمان حیری* یکی دید ببغدادگفت: پیر شما، شما را بچه دلالت کرد؟ گفت: برگزارد طاعت و تقصیر دیدن از معصیت. گفت: این گوری محضست، یعنی در تصوف توحید و یگانگی می‌باید،آن خود بهرهٔ نفس است.

شیخ الاسلام گفت: کی تقصیر آن وقت بینی، که خود راکردار بینی، چرا نه همه او بینی؟

شیخ الاسلام گفت: که **بوطیب بصری** گوید: من لم یندرج له وفاء العبودیة فی عزالربوبیة لم تصف له العبودیه. واسطی گفت: ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة.

شیخ الاسلام گفت: که واسطی را یک استادست و یک شاگرد، استاد جنید ایذ و شاگرد بوالعباس سیاری که سخن او نه بطاقت خلق بود.
که توحید آزرم نبود، ووی در توحید گفت، نامه‌ایست جنید را بوی، سرمایه سرنامه اینست: بسم اللّه الرحمن الرحیم سلام علیکم یا بابکر! و رحمة اللّه و برکاته، عافا نااللّه و ایاک بالکرامة بآخرگوید: علما و حکما از اللّه برخلق رحمت‌اند، چنان کن در سحن خویش، که خلق را رحمت بی و خود را بلا. از حال خویش بیرون آی، با حال ایشان شو، که بایشان سخن می‌گوئی، بحال و بقدر و طاقت ایشان بایشان سخن گویی و خطاب بران موضع بنه، کی ایشان را بران می‌یابی: فهذا ابلغ لک و لهم، و قل فی انفسهم قولاً بلیغاً.
شیخ الاسلام گفت: که جنید دانست،که او نه بطاقت خلق سخن گوید ویرا برفق و رحمت فرمود «شیخ الاسلام گفت: که» واسطی گوید اوکی گویدکی نزدیکم او دوست. و اوکی دو رست در هستی او نیست است، تصوف اینست. و هم وی گفت: لیس علم التوحید الا بلسان التوحید. و قال اربعة اشیاء لا یلیق بالمعرفة الزهد والصبر و التوکل والرضا، لان کل ذلک من صفة الاشباح. و قال: حیوة القلب باللّه بل بقاء القلوب مع اللّه بل الغیبة عن اللّه باللّه. شیخ الاسلام گفت.
همه ایمهٔ این کوی می‌گویند: که معرفت ورای عالم است و واسطی می‌گوید: کی علم ورای معرفتست یعنی علم حقیقت.
شیخ الاسلام گفت: اما این علم که وی می‌گوید پس معرفتست نه این علم ظاهر ایذ، کی معلوم خلق است، نه علم استدلال. علم استدلال آنست کی تو او می‌باید جست. آن دیگر علم آنست کی نه محیط شند بقدر دوست که گم شند در پوست.

و من طبقة الثالثه ایضاً بوبکر زقاق مصری

زقاق مصری مهین، نام وی احمد بن نصر است از مشایخ مصر استاد بوبکر زقاق کهین است چون زقاق مهین از دنیا برفت، شیخ بوبکرکتانی گفت: انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصراً و استاد بوبکر دقی ایذ. و بوبکر مصری از یاران و اقران جنید بوده. وی گفت: ثمن هذا الطریق روح الانسان. و هم وی گفت: که خلق همه در حیلت تصحیح توحیداند. و هم وی گفت: که این سخنان کسی را باید، کی اللّه بجان وی سالها مزلبها رفته بود بوبکر زقاق کهین گفت: کی چهل سالست کی از جنید سخنی شنیده‌ام در فنا، هنوز برجای آن در سر منست. شیخ الاسلام گفت: کی **بوبکر زقاق کهین** بغدادیست شاگرد بوبکر زقاق مهین ایذ بابتدا دست در حدیث داشت، حدیث می‌نوشت، پس با طریقت اهل حقیقت گشت و یک چشم بود.
شیخ بوبکر رازی گوید، که ویرا گفتم: سبب چشم بشدن تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم بتوکل، ازان اهل منازل هیچیز نخورم ورع را، یک چشم من بروی فرو دوست ازگشار مار.

و من طبقة الثالثه و یقال من طبقة الرابعه ابوبکر الکتانی

نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی، بغدادی است از یاران جنید بوده و بمکه بوده مجاور سالها، و آنجا برفته در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه دران سال که عبدالواحد صبهانی برفته: ابوالغریب اکثر مقامه بطرسوس و بهامات مرتعش* گوید: کی کتانی چراغ حرمست، وی گفت: الصوفیه عبید الظواهر واحرا را لبواطن.

شیخ الاسلام گفت: کی وی صحبت دار خضر بود علیه السلام، وقتی خضر علیه السلام باوی گفت: یا ابابکر! همه مردمان مرا می‌شناسد و من ایشانرا نمی‌شناسم کی خضر باوی استاخ بود. وی گفت: چون در مسجد صنعا بودم بیمن، بر عبدالرزاق حدیث می‌خواندند و درگوشهٔ مسجد جوانی بود سر درگریبان فرو برده، بر او رفتم گفتم: بر عبدالرزاق حدیث می‌خواندند و تو اینجا فرا نشستهٔ چرا نمی‌روی تا از وی بشنوی؟ مرا گفت: من ایذر از رزاق می‌شنوم تو مرا بعبد الرزاق می‌خوانی؟ گفتم: ار راست می‌گوئی، من کیم؟ گفت خضر و سر بگریبان فرو برد.
شیخ الاسلام گفت: هرکس که خبرنه در عیان بگذارد، وی هالک شود. خبر در عیان چون بود؟ چنانک آن جوان، و آخر آن ظریفتر بودیدکه هم از عبدالرزاق بشنودی کی مشایخ آن مهاند، کی ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن چون باطن خاص، کی شریعت برتن است و حقیقت برجان و سر.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکرکتانی گوید: کی میان بنده باللّه هزار مقامست: یکی نور، و یکی ظلمت. هر بندهٔ که نور او درست گشت از مقامی هرگز باز نگردد. بوعثمان* گوید: که هرکه می‌بازگردد از راه می‌بازگردد نه از نشان. و هم کتانی گوید: من «لم» یتادب باستاذ فهو بطال. «و هم کتانی گفت»: کن فی الدنیا ببدنک و فی الآخرة بقلبک.
شیخ بوبکر رازی گفت: کی شیخ بوبکرکتانی رحمه اللّه در پیری نگرست سر سپید و موی سپید، و سوال می‌کرد گفت: هذا رجل اضاع امراللّه فی صغره فضیعه اللّه فی کبره. گفت: بخوردی و جوانی فرمان اللّه تعالی ضایع کرده تا اللّه تعالی ویرا در پیری فروگذاشته خوار و ذلیل. یعنی ار او بجوانی فرمان اوگوشیدی ویرا به پیری بسوال و ذل حاجت نبودی که پیران اهل سنه هر چند مهمتر می‌شنوند، پس بر خلق و چشم و دل خلق عزیزتر می‌شنود. و هم وی گفت: اذا صح الافتقار الی اللّه صح الغنابه لانهما حالان لایتم احد هما الابصاحبه.
و قال: سماع القوم علی متابعة الطبع، و قال: حقایق الحق اذا تجلی لسرزالت عنه الظنون و الامانی، للان الحق لذل استولی علی السرقهره و لا یبقی للغیرمعه اثر. و قال: العلم باللّه اتم من العبادة له. و قال الکتانی: ان اللّه تعالی نظر الی عبید من عبیده فلم یرهم اهل المحبة فشغلهم بعبادته «اهل المعرفة فشغلهم بخدمته»
شیخ الاسلام گفت: کی بوبکرکتانی را شاگرد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌گفتند، از بس که ویرا بخواب دیدی، و معلوم بود که کدام شب یا روز از ایام، سوالها کردندی از وی آن سوال از مصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسیدی در خواب و جواب بستدی. وقتی مصطفی صلی الله علیه وسلم ویرا گفت: کی هرکه هر روز چهل و یکبار بگوید: یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت، چون دلها بمیرد دل وی نمیرد. شیخ الاسلام گفت: که شیخ **بوالقاسم دمشقی** گوید استاد سلمی: که ازکتانی پرسیدم: که علم تصوف چیست؟ گفت: کمینه آنست، که تو در نیاوی و یکی از باحفص حداد پرسید: کی صوفی که بود؟ جواب داد: که صوفی نپرسدکی صوفی که بود؟
شیخ الاسلام گفت: که این علم سر اللّه است، و ابن قوم صاحب اسرار، پاسبان را بار از ملوک چکار؟ اصل این کار یافتست نه دریافت، بانکار او شتافت کش نیافت، و اوکش یافت، آفتاب دولت بود کی برو تافت. نه بکوشش یابی و طلب، بل که بحرمت‌یابی و ادب. سوال سابل از انکارست ورابن کار، ار او ازین کار بوی دارد او را باسوال چکار؟ انکار مکن که انکارشومست، انکار اوکندکی ازین کار محرومست قومی مشغول اندازین کار، و قومی ورین کار بانکار، و قومی خود سر درین کار، اوکه درین کار بانکار است او مزدور است و اوکه ازین کار مشغولست مغرور است، و اوکه در سر این کارست غرفهٔ نور است.
شیخ الاسلام گفت:که **بوبکر عطار جحفی** گوید: روزی بر بالائی نشسته بودم، که سیل می‌آمد، عماری می‌آورد، و مردی دران بر سر آب، و آن مرد می‌گفت ببانگ بلند: لبیک اللهم لبیک لبیک و سعد و لئن ابتلیت

فلطال لما عافیت،[1] و سیل می‌برد ویرا تا بدریا. و جحفه موضع سیل لست، و خود از بهر آن جحفه خوانندکی سیل دراید، و هرچه در پیش آن آید، آنرا بروبد و ببرد و دران قصهاست. بوبکر شقاق گوید، نام وی محمد بن عبداللّه الشقاق، صاحب ابی سعید الخراز* که خرازگفت: کن بذکر اللّه فان قویت حالک فکن بذکر اللّه لک فان قویت حالک غبت ذکر اللّه، و ذکر اللّه ایاک، ولو قویت لزدتک و قال الامام رحمه اللّه: زبان در سر ذکر شد و ذکر درسر مذکور، و در دل درسر مهر شد، و مهر در سر نور، جان درسر عیان شد، وعیان از بیان دور، بهرهٔ حق با حق رسید، و بهرهٔ آدم بآدم. آب و خاک با فنا شد، و دوگانگی با عدم، رجع الحق الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب رمیماً، و اللّه المستعان.

الطبقة الرابعة منهم ابوعلی الرود باری رحمه اللّه

کان من ابناء الروساء والوزراء لزم الجنید و صحبه و اقام بمصر و صار شیخ الصوفیه ورئیسهم و مات سنه ثلث و عشرین و ثلثمائه، و هو خال ابی عبداللّه الرودباری نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور بن شهریار بن مهر فاذا ربن فرعده بن کسری. وگفتند: که نام وی محمد بن احمد است. گفتند: کی حسن بن همام بود. لکن نه درست است. از اهل بغداد است بمصر بوده و شیخ مصریان ایذ و آنجا برفته در سنه اثنی و عشرین و ثلثمائه. و گویندکی سنه ثلث و عشرین. شاگرد بوالعباس مسروق ایذ و با جنید و نوری و بوحمزه و حسن مسوحی صحبت کرده و آن طبقه ببغداد. و بشام بابوعبداللشه جلا صحبت کرده، عالم بوده و فقیه و حافظ و ادیب و امام و سید قوم خال بوعبداللّه رودباری ایذ و شاعر صوفیان، و باصل از بغداد بود از ابناء روسا و وزراء ود بیران، با جنید بوده روزگاری، یگانه ائمه این قوم ایذ در نزع گفته:

و حقک لا نظرت الی سواکا بعین مودة حتی اراکا
الست معذبی، بجفونی طرف و بالخدالمورد من جناکا

در قدیم شیخ الاسلام «گفت قدس اللّه روحه» می‌گفت: که من شاگرد یوسف حسین رازی‌ام، و مرید حصری‌ام، و غلام واسطی‌ام، و فدی بوعلی رودباری‌ام.

گفت: هزار و دویست و اند پیر شناسم، درین طریق این چند تن جدا کرده‌ام مخصوص. بوعلی رودباری گوید: کی استاد من در تصوف جنید ایذ، و در فقه بوالعباس سریج، ودر ادب بوالعباس ثعلب، و در حدیث ابرهیم حربی. و نعم ما قال. و شیخ بوعلی کاتب گوید: ما رایت اجمع بعلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرودباری.

شیخ الاسلام گوید: کی ویرا ابیات است درین کوی نیکو، یکی آنک گوید:

من لم یکن بک فانیاً عن حظه و عن الهوی والانس بالاحباب
اذ تیمته صبابة جمعت له ما کان مفترقاً من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم لمنال حظ او جزیل ثواب

شیخ الاسلام گفت: که مرا درین شعر حسد است، که هیچکس را جای باز نگذاشته که همه بگفته، معنی! ابیات وی آنست که می‌گوید: هرکه نه ببقاء تو از خود فانی گشته یا باری در بند تو متواری گشته، مردیست در غلط افتاده از بهینه محجوب مانده در تمنی افتاده. و بوعلی رودباری گفته: والاهم قبل اعمالهم و عاداهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم.

---

[1]- خدایا ایستاده‌ام بخدمت و قبول و حکم و قضای تو،بانقیاد فرمان اعانت می‌کنم ترا باجرای حکم مقتضی، اگر چه مبتلا ساختی ببلای سیل در روزگار در ارو عافیت هم دادی.

شیخ الاسلام گفت: که کل این علم همه اینست و خلق غافل‌اند ازین، خلق مشغول بپوست‌اند، مغزی باید یعنی حقیقتی. و هم وی گفته: حجب الخلق بالخلق و انفرد الحق بالحق بلاخلق. و این ابیات ویراست. شعر:

و سألت عن صفو الصبابة قیل لی   ایثار روحک قلت خذ عنانها
کل له و به و منه فاین لی   شییء فاو ثره فطاح لسانها

هم ویر است.

روحی الیک بکلها قد اجمعت   اضیق السجون معاشرة الاضداد

و هم وی گفته:

فضل المقال علی العفال منقصة   وفضل الفعال علی المقال مکرمة

و من طبقة الرابعة ایضاً ابوبکر الشبلی

«شیخ الاسلام گفت: قدس اللّه روحه و عظم کرامته، کی» نام وی جعفر بن یونس است وگفته‌اند: کی دلف بن جحدره امانه درست است، وگفته‌اند: کی دلف بن جعفر. و برگور وی جعفر بن یونس نوشته است ببغداد.
شیخ الاسلام گفت: کی وی مصریست ببغداد آمد در مجلس خیر نساج* توبه کرد، شاگرد جنید* ایذ عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی، مذهب مالک داشته و موطا ملک حفظ داشت. پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود. شبلی را پسری بود یونس نام، وگفته‌اند، کی اصل شبلی از اسرو شنه «بود و مولد» بسامره.
قال الجنید لاتنظروا الی ابی‌بکر الشبلی بالعین التی تنظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون اللّه. هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا در ماه ذی الحجه فی سنة التی خلع المستکفی باللّه ثم استخلف المطیع للّه جنیدگفته: لکل قوم تاج و تاج هذاالقوم الشبلی.
شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه گفت، کی محمد بن یحیی الفرغانی گفته: کی از ابوبکر تفلیسی شنیدهم، و از ابن زیری که جنیدگفت: اذاکلمتم الشبلی فکلمو من ورأ العرش فان سیوفه تقطر دماً، فقال له ابن عطا هکذی یا باالقاسم!فقال نعم یا احمد! ما ظنک لشخص السیوف فی وجهه والاسنة فی ظهره والسهام عن یمینه و شما له والنار تحت قدیمه ثم انشأ:

قل للبلاء لی جهده   قد عزل الهجرکما قد ولی

شیخ الاسلام گفت: که شبلی پیشین کسی ایذکی این علم باسر منبر برد و برخلق بوغست جنیدگفت: کی ما این علم در سرد ابها و خانها می‌گفتیم نهان و باشارت. شبلی آمد، آنرا با سر منبر برد و برخلق بوغست به تسنیع در شور و بی‌طاقتی. یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست و دو باو در بیمارستان بود. شبلی گفت: الحریة هی حریة القلب لاغیر.
شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوسعد مالینی حافظ صوفی آورده این حکایت از شبلی، که وی گفته: که این سروقت که دارید بناز دارید، فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی باین می‌بایدکرد. شیخ الاسلام گفت که از ایذر می‌باید برد که فردا گویند منافقان «را»: ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً.
شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد داریدکی شبلی را هیچیز نیارند شما را ازو، به ازین حکایت، گفت: فردا وقت نو نیارند، کی این وقت که ایذ داری به براند هم و شبلی گفت: المحب اذا اسکت هلک والعارف اذانطق غرق، و لیس للغریب سوی نفس. کسی فرا شبلی گفت: کی مرا دعا کن، این بیت برخواند.

بیت

مضی زمن والناس یستشفعون بی　　　فهل لی الی لیلل الغداة شفیع

و من طبقة الرابعةابوعلی الثقفی

نام وی محمد بن عبدالوهاب، باحفص حداد* دیده و حمدون گارز بنشاپور عالم بوده در علم شرع و هرفن، همه را فروگذاشته وبعلم صوفیان مشغول گشته، و بوعثمان حیری* ویرا نیکوگفتی. ویرا سخنست نیکو در عیوب نفس و آفات افعال سنه ثمان و عشرین برفته و ثلثلمائه. وی گفت کمال عبودیت عجز است و قصور از تدارک معرفت علل الاشیاء بالکلیه. و هم وی گفته: معرفت گنج است لایبعد من برو لا فاجر. و وی گفت العلم حیوة القلب من الجهل و نورالعین من الظلمة. و هم وی گفت: هرکه صحبت کند بزرگانرا نه بر طریق حرمت، حرام شود بر فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان، وز نور ایشان هیچیز برو پیدا نگردد.

شیخ الاسلام گفت: که از بوعلی ثقفی پرسیدندکی عیش که صعبتر و ناخوش‌تر؟ گفت: اوکه بر نومیدی زید. شیخ الاسلام گفت: نومیدی دری در کفر دارد، نومیدی از اللّه کفر است لا ییأس من روح اللّه الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة اللّه

و من طبقة الرابعه ایضاً ابوعلی الکاتب المصری

نام وی حسن بن احمد از مهینان مشایخ است صحبت کرده با بوبکر مصری و بوعلی رودباری یگانهٔ مشایخ وقت. بوعثمان مغربی گوید: هومن السالکین. وویرا تعظیم داشتی، پیر بوعلی ممشتولی اید صاحب کرامت بود ظاهر. در سنه نیف و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا وگویند سنه ست و خمسین و اللّه اعلم. از اقران رودباری است و با یعقوب ری.

شیخ الاسلام گفت کی هرگه بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری را نام بردی گفتی: که سید ما شاگردان وی ازان رشک می‌امد، ویرا گفتند: چیست این که ویرا سید خود می‌گوئی؟ گفت: آری وی از شریعت بحقیقت شد، ما از حقیقت بشریعت می‌آئیم.

شیخ الاسلام گفت: مرد از پیشگاه بآستان نفرستند، تو ندانی که اوکه از آستان واپیشگاه فرستندکیست؟ پس سرد بود، کی از ناز با نیاز فرستند، از نیاز با ناز آی، و از طهارت بنماز شو.

شیخ الاسلام گفت: که بوعلی کاتب گفت: اصحاب الاوراد لایکون لهم قلوب. ویرامه داشتند از رودباری از بزرگی وی و تمامی علم وی. وی گوید: هر چیزی که بر من مشکل شدی، مصطفی را ﷺ بخواب دیدمی و ازو پرسیدمی.

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوعلی کاتب در همه مصر ویرا یک مرید بود که چیزی بود دادی، اوبمرد، وی بسر گو وی شدگفت: الهی! میان من و تو او واسطه بود و شرک، او برفت توحید من درست گردان! بحق آنک توحید من ترا درست شد برفتن او، که باوی نیکوئی کن. هم وی گفت: که اللّه گفت: وصل الینامن صبر علینا.

شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گوید: که بوعلی کاتب را گفتند: کی بکدام بهشت مایل تری ازین دو: بفقر یا بغنا؟ گفت: بآنک بلندتر است درجه و مه است قدر آن، پس ازین دو بیت برخواند. بیت:

ولست بنظار الی جانب الغنی　　　اذا کانت العلیا فی جانب الفقر

و انی لصبار علی ماینو بنی　　　و حسبک ان اللّه اثنی علی الصبر

ابوعلی المشتولی نام وی حسن بن علی بن موسی المشتولی الصوفی. شیخ الاسلام گفت: کی وی شاگرد بوعلی کاتب* ایذ و آن با یعقوب سوسی* مشتول ده است برده فرسنگ مصر، آنجا بوده، در سنه اربعین و ثلثمائه برفت از دنیا، حدث عن بکر بن سهل.
شیخ الاسلام گفت: که وی مصطفی را ﷺ بخواب دید ویرا گفت: ترا بوکیلی درویشان بپای کردم. وی گفت: یا رسول اللّه! بکفایت؟ گفت: بکفایت. ویرا کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادن به آرزوها و بایستها، و آن همه راست می‌شد، کی خواسته بود کی بکفایت آمد باستاذ خویش، بوعلی کاتب، ویرا بگفت، وی گفت: چه کرده بودی یعنی از جرم؟ کی ترا از میان درویشان بیرون کردند؟ یعنی درویشی نداشت مه ازکفایت و توان.
شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: او بخودی خود می‌نکرد، مگرکه ندای مصطفی، نگر غافل نباشی از مکرو غرور.
شیخ الاسلام گفت: کی بوعلی مشتولی از مشتول بیامد ببصره بزیارت شیخ با یعقوب سوسی در بصره می‌گشت. ازکس باز نمی‌خواست کی خانه وی کجاست؟ تا روزی بکوئی فرو شد دکان حلاج بود، شاگرد کی بد بران دکان، نزدیک او رفت پرسید: کی حجرۀ شیخ با یعقوب می‌باید. گفت: ترا او می‌باید؟ گفت: تو باو شوی ترا گوید: که گرد کردارگرد، که هرکه برو شود این گوید. گفت: آنک در حجرۀ او زینۀ بود، و بران زینه در کی بود. وی رفت و ددست بدر حجرۀ وی باز نهاد، آواز آمدکه درای، درشد او را گفت: بیا بنشین من ترا نگویم برو. که گرد کردارگرد، بیا بنشین، یعنی این کار نه همه آنست، چیزیست مه ازکردار تو.
شیخ الاسلام گفت: که **بوعلی رازی** گوید: اذا رایت اللّه عز و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یریدان یؤنسک بنفسه. اللّه بینی که ترا از خلق خود، می وحشت کند، از حاضر نیاسای و غایت نجوی دان که مراد وی آنست، که ترا بخود آرام دهد و انس.
شیخ الاسلام گفت: که **بوعلی خیران** گفت: اذا استند الرجل نام عقله
شیخ الاسلام گفت: چون بیدار بود مرد معلق بود و سلم.

و من طبقةالرابعة ایضا مرتعش

که نام وی عبداللّه بن محمد است، کنیت او ابومحمد نشاپوریست از محلۀ حیره ببغداد بود یگانۀ مشایخ عراق بود و از ایمۀ ایشان، از اصحاب باحفص بود و جنید* را دیده و سیداست. گفت: عجایب عراق سه ایذ زعقه «به معنی فریاد، صیحه» شبلی* و نکتۀ مرتعش، و حکایات جعفر خلدی. مرتعش در مسجد شو نیزیه بوده بود مقیم در بغداد، و آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه.
شیخ الاسلام گفت: که مرتعش گفت امام ظرف: که هرگز خویشتن بباطن خاص ندیدم. از وی پرسیدند: کی تصوف چیست؟ گفت: اشکال و تلبیس وکتمان پس این بیت برخواند

بیت:

سری و سرک لا یعلم به احد　　　الا الخلیل و لا ینطق به ناطق

و هم از وی پرسیدندکی: ای الاعمال افضل؟ گفت: رویة فضل اللّه. پس این بیت برخواند:

ان المقادیر اذا ساعدت　　　الحقت العاجز بالعازم

قال المرتعش: افضل الارزاق تصحیح العبودیة علی المشاهدة و ملازمة الخدمة علی السنة.

و من طبقة الرابعة عبدالله بن محمد بن منازل

کنیه ابومحمد از بزرگان مشایخ نشاپور بود، او را طریقت بود، کی بآن منفرد بود صحبت کرده بود با حمدون فصار. و طریقت ازو گرفته، و عالم بود بعلوم ظاهر. بزرگی گفت از مشایخ: کی من مردی ونیم شناسم، نیمی نصرآبادی ایذکه مردمان به بدنام نبرد «بو مردی تمام عبدالله منازل، که مردمانرا خود نام نبرد» در سنه تسع و عشرین او ثلثین و ثلثمائه برفت «از دنیا» و عبدالله ابو محمدکان عالما کتب الحدیث الکثیر وکان له لسان من الاخلاص و تصحیح المعاملات.

شیخ الاسلام گفت: که وی گفت: هرکه درین کار بزور درآید فضیمت شود، و هرکه بضعف درآید قوی شود، یعنی به نیاز و حرمت و ارادات درآید نه بدعوی و قوت. از وی پرسیدند: که عبودیت چیست؟ گفت آن اضطرار است ترا درو اختیار نیست. هم وی گفته: هر درویشی که آن ترانه ضرورت بود، ترا در آن فضیلت نبود. و هم وی گفت: که هیچ خیر نیست دروکه ذل کسب و ذل سوال و ذل رد نچشیده بود.

شیخ الاسلام گفت: کی **عبدالله حداد رازی** گفت: که هرکی حق الله تعالی در جوانی فروگذارد، ویرا در پیری فروگذارند و یاری ندهند.

شیخ الاسلام گفت: که این باکوگفت که عبدالله سیاری گفت که محمد بن عبدالله سیاری گفت که محمد بن عبدالله الجوسقی گفت که: استحلاء الطاعات بلية و التلذذ بها علة والفرح بها قلة و فی ترک الطاعات خروج عن الملة.

شیخ الاسلام گفت: کی شریعت بی‌حقیقت بیکارست، و حقیقت بی‌شریعت بیکار و هرکه راه نه میان این دو برد بیکاریست.

شیخ السالام گفت: که **عبدالله عصام** مقدسی مصطفی را ﷺ بخواب دید، اورا گفت: یا رسول الله! حقیقت این کارکه ما در آنیم چیست؟ گفت: شرم از حق که با خلق خالی بی و برفت بر اثر او برفتم گفتم یا رسول الله بفزای گفت: خشنودی بر خلق که با حق بی.

شیخ الاسلام گفت: که عبدالله نبادانی گفت که مصطفی راﷺ بخواب دیدم. گفتم: یا رسول الله! من با کدام قوم نشینم گفت: بآن قوم که به مهمانی شوند یعنی درویشان، نه آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران.

و من طبقة الرابعه ابوبکر یزدانیار ارموی

نام وی حسین بن علی بن یزیدانیار از ارمیه، او را طریقت است در تصوف که او بآن مختص است و بعضی مشایخ برو منکر بودند چون شبلی و جز ازوی. عالم بوده بعلم ظاهر و علوم معاملات و معارف و ادب استاد شیخ بوبکر رازی ایذ.

شیخ الاسلام گفت: که از بوبکر یزدانیار ارمی پرسیدند: که مرد که بحق آید بر چه آید؟ گفت: بران آیدکه وازان نگردد، و وازکه باو آمده بود، اوی بنه گرددگفت: این وجود است. و اوکه از عدم آمده بود گفت: که شیرینی مستقبل چشد چنانک طلحی ماضی چشید این کمینه ایذ، و آنک از وجود آید اوی هرگز باز نگردد. شیخ الاسلام گفت: که بوبکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دیدگفت: خداوندا! حاجت. گفت: چه حاجت خواهی مه ازان کم داری! نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم؟

شیخ الاسلام گفت که رویم گفت بوعبدالله خفیف را: که این کار بذل روست، نگر بترهات مشغول نشوی ای پسر! و دیده‌ام جائی که پرسیدند: ما دست بند الصوفیه؟ گفت: الحال المحال والاشارات الباطله. بوبکر یزدانیار

را قصهاست دراز با صوفیان و انکار ایشان برو، و دران اشکال است، و مردی بزرگست و صاحب تلبیس است در ظاهر، و محقق در باطن. وی گفت: الملایکة حراس السمآ و اصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس اللّه.
شیخ الاسلام گفت: که بوالعباس نهاوندی* روزی نماز بام صوفیان همه خفته دیدگفت: همه پخسپیدکه وی بکوشد یعنی امر او وصحبت و دوستی و یاد او.
قال ابوبکر الرازی: سمعت ابن یزدانیار ما الفراق بین المرید و العارف؟ قال المرید طالب والعارف مطلوب، والمطلوب مقبول والطالب مرغوب. و قال المعرفة تحقق القلب بوحدانیة اللّه. و قال المعرفة ظهور الحقایق و تلاقی الشواهد. و قال المحبة اصلها الموافقه و امحب هو الذی یؤثر رضا محبوبه علی کل شیئی. و قال: من استغفر و هو ملازم للذنب حرم اللّه علیه التوبة والانابة الیه و **ابوبکر الخباز بغدادی** کان من استاذی الجریری قال: العیال عقوبة تنفیذ الشهوات الحلال **ابوبکر بیکندی** نام وی محمد، شاگرد بوعبداللّه المغربی* بود، استاد شیخ بوبکر رازی صاحب «تاریخ و حکایات».
شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکر بیکندی گفت: که اللّه مهر خود بر دلها قسم کرد. مهرگفت: خداوندا! هر دل را از من نصیب دادی، مرا چه دادی؟ گفت: نام. و هم وی گفت: المحبة فی القلب، والمعرفة فی‌الفواد، والایمان فی الصدر والوجد فی‌السرلانه سر. **ابوبکر بن عیسی** من اهل ابهر من اقران ابی‌بکر بن طاهر وابرمنه. دخل ابوبکر علیه و هو فی الموت فقال له احسن ظنک بربک ففتح عینه و قال: لمثلی یقال هذا الکلام؟ ان ترکنا عبدناه وان دعانا اجبناه مات سنه خمس و ثلثمائه.

و من طبقة الرابعة ابوبکر ابن طاهر الابهری

نام وی عبداللّه بن طاهر بن الحارث الطائی از مهینان مشایخ جبل است از اقران شبلی* بوده وورع صحبت کرده با یوسف حسن رازی. رفیق مظفرکرمانشاهی بوده و جز ازو.
شیخ مهلب مصری گوید، مهلب بن احمدبن مرزوق: که با هیچکس صحبت نکردم با مشایخ که مرا آن منفعت کردکه صحبت شیخ بوبکر طاهر ابهری. در سنه ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا. پرسیدند از وی که حقیقت چیست؟ گفت: همه‌ای آن علم است. و پرسیدند از علم گفت: همه‌ای آن حقیقت است.
شیخ الاسلام گفت: اگر در دریاء چین کشتی بشکند، ماهی تاوان باید دادکی حساب ورماست و قال ابوبکر بن طاهر: الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات، فاذا جمعت قلت: اللّه ولاسواه واذا فرقت نظرت الی الکون. و قال جمعهم فی آدم و فرقهم فی‌ذریته

و من طبقة الرابعة ابوبکر بن ابی سعدان

نام وی احمد بن محمدبن ابی سعدان بغدادیست از یاران جنید و نوری است و از اقران رودباری وی عالم‌تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه و علم شرع. بوالحسن بن الحدیق گوید و بوالعباس فرغانی: که نماند درین زمان این طایفه را جز از دو تن: بوعلی رودباری در مصر و بوبکر بن ابی سعدان بعراق، و بوبکر فهم‌تر از بوعلی. وی گفت: هرکه با صوفیان صحبت کند بایدکه ویرا نفس نبود و دل بود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب، از آنچ بلوغ قصد ویست بیفتد و ببرد و بآن نرسد. وی گفت: اصوفی هوالخارج عن النعوت و الرسوم، والفقیر هو الفاقد للاسباب،
فقد السبب اوجب له اسم افقر و سهل له الطریق الی المسبب.

و قال ابن ابی سعدان: الانقطاع عن الاحوال سبب الوصول الی اللّه. و قال: من لم ینطرف بالتصوف فهو غبی.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکر شاگرد جنید ایذ وهو **محمدبن علی** بن الحسن بن وهب العطوفی حدث بمصر عن الحسن بن سفیا و «ابو»جعفر الفریانی و مطین توفی بالمله سنه خمس و اربعین و ثلثمائه.
بونصر ترشیزی مرا گفت: کی شیخ عبداللّه رازی گفت، کی بوبکر عطوفی گفت: که استاد من گفت جنید: ارکسی بیندکه ایمان دارد با این طایفه و این بپذیرد، زینهار ویرا گویند تا مرا بدعا یاد دارد. شیخ الاسلام گفت: که حلاج گوید در آخرکتاب: که هرکه باین سخنان ما ایمان دارد، و چاشنی دارد، ویرا از من سلام کنید. و شیخ عموگوید، که شیخ سیروانی گفت: ارپای دارید بخراسان شوید. بزیارت کسی کش ما دوست. و شیخ عباس گفت، که شیخ سیروانی گفت: من وصیت کنم شما را بنیکوئی بکسی که شما را دوست.
شیخ الاسلام گفت: که آنکس که این طایفه را دوست دارد، آن ویرا نقداست یعنی بهر اللّه را دوست می‌دارد، تا خود بابینان چه بود. وگفت: تا کسی نبود، که اللّه تعالی با وی کوه ندارد یعنی از دوستی و عتایت او بابینان ذرهٔ نیارند یعنی دوستی و قبول. وانشد:

سلام رایح غادی   علی ساکنة الوادی
علی من حبه فرض   علی الحاضر والبادی

شیخ الاسلام گفت، که **بوبکرکاردگر** گوید: کی مشتاق بدر مرگ. لذت بیش ازان یابدکی زنده از شربت شهد.
شیخ الاسلام گفت: کی بدان خدای که جز ازو خدای نیست که هو بخت را هرگز روز می‌ناید، نیکوتر و باراحت‌تر و خوش‌تر، ازان روزکه عزرائیل بوی آید روز پسین وگوید: مترس! با رحم الراحمین می‌شوی، و باوطن خود می‌رسی، و به عید مهین می‌روی! این جهان منزلست و زندان مومنست، این ایذر عاریتی بهانه است. تا یکراه که بهانه فرا برد و در حقیقت باز شود، و مرد بزندگانی جاوید رسد شعر:

موت التقی حیوة لا انقطاع لها   قد مات و هم فی الناس احیاء

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکر سقا گوید: درکشتی بودم باد برخاست و موج، و خلق فریاد درگرفت بدعاء کردن. درویشی بود درکشتی سر درگلیم پیچیده، فرا وی شدندگفتند: دیوانهٔ! خلق در دعا وزاری‌اند، تو هم چیزی گوی! سر ازگلیم بیرون کرد، و این بیت بگفت:

عجبت لقبک کیف انقلب   و شدة حبک لی لم یذهب

و سر برد درگلیم. گفتند این چه دیوانه است. فرا وی می‌گویندکی چیزی بگوی. سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت.

و اعجب من ذا و ذالننی   اراک بعین الرضافی الغضب

موج بیارامید و باد ایستاد. شیخ الاسلام گفت: که او دو بیت آرد من سیم آن دیده‌ام جای دیگر و آن اینست فان جدت بالوصل اجبتنی والا فهذا لطریق العطب و **ابوبکر المصری** نام وی محمد ابن ابراهیم است استاد دقی و قرافی ایذ شاگرد زقاق مهین‌ایذ. با جنید و نوری* صحبت کرده. توفی فی شهر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمائه مع ابی‌بکر العطوفی. بوبکر مصری گوید: که با جنید بودم و بوالحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان، و قوال چیزی می‌خواند. نوری برخاست و رقص می‌کرد، فرا سر جنید رسیدگفت خیز! ووی نشسته بود، و این آیت برخواند: انما یستجیب الذین یسمعون الآیه. جنیدگفت: وتری الجبال تحسبها جامدة و هی تمرمر السحاب.

و من طبقة الرابعه ایضاً ابوالخیر التیناتی الاقطع

شیخ الاسلام گفت: که نام وی حماد است غلام بودهبه تینات بودی، تینات دهی است بده فرسنگی مصر، بکوه لبنان بودی وگویندکه تینات از مصیصه است از ولایت مغرب و سلمیه. یک دست بوده، زنبیل بافتی بیک دست کس نداندکچون می‌بافت. ویرا دیده‌اند بدو دست چون کسی نبودی. و باشیر موانست داشت ووی زینهار زمین بود در وقت خود، و مشرف بر احوال خلق. در سنه نیف و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا، گویندکه اصل وی از عرب بود، به تینات نشست، ویرا آیات وکرامات ظاهر بوده بسیار، صحبت کرده بود با بوعبدالله جلا و جنید و جز ازو و از مشایخ. و یگانه بوده در طریقت توکل و تیز فراست. بوبکر رازی گوید: که وی این دو بیت انشا کرد برمن:

انحل الحب قلبه والحنین   و محاه الهوی فما یستبین
ما تریة الظنون الا ظنونا   وهذا خفی من ان تریه الظنون

و قال ابوالخیر: حرام علی قلب ماسو ریحب الدنیا ان یسیح فی روح الغیوب.

شیخ الاسلام گفت، که وی گفت: که هرکه عمل خود ظاهرکند مرائیست، و هرکه حال خود ظاهرکند مدعی است. وی وقتی یکی را دیدکی بر آب می‌رفت وی برکران دریا بود «آن مرد را بدیدکی برآب می‌رفت» گفت: این چه بدعتست، با خشکی آی و می‌رو. وقتی یکی دید از مشایخ که در هوا می‌رفت، رکوه در دست. گفت: این چه بدعتست، فرود آی و می‌رو. آخر بانگ بروی زد آخر، گفت: کجا می‌روی؟ گفت: بحج. گفت اکنون برو شیخ الاسلام گفت: کرامات فروش تا مرا قبول کنند مغرور است، وکرامت خر، اگر چه بانک سگ نکند سگ است، یعنی حقیقت نه کراماتست ورای آن چیزیست، آن زهاد و ابدال «را» خوش ایذ. صوفی و عارف خود از کرامت مه. وی کرامت کراماتست.

شیخ الاسلام گفت: کی عباس بن محمد الخلال گوید از مرو: کی بوالخیر تیتانی مرا گفت: که مرقع در گردن افگندۀ! کجا می‌شوی؟ بطرسوس و بیت‌المقدس چرا نه بکنجی بازنشینی روی فرازو کنی. شیخ الاسلام گفت: که آن کنج کجا بود؟ جائی که تونبی.

شیخ الاسلام گفت: که بواخیر تیتانی را پسری بود عیسی نام، بدوستی نام عیسی مریم بازکرده بود، ویرا گفته بود، کی چون عیسی بزمین آید، ویرا از من سلام گوی.

شیخ الاسلام گفت: که بوصالح حدثانی گوید نام وی هارون کی در خانۀ بوالخیر تیتانی شدم بزیارت، مرا گفت: اکنون سفرکجا می‌کنی؟ گفتم: بطرسوس، گفت: امسال بکجا نیت داری؟ گفتم: نیت مکه دارم. گفت: الله چیزی شما را داد حق آن ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها برکند. بوصالح گفت: ای شیخ! حج و غزا می‌گوئی؟ گفت: آری حج و غزا، چرا سروقت گیرید و بآن باز نشینید.

شیخ الاسلام گفت: که مریدی پیش **بوالقاسم خلال** مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر شوم. پیر گفت: چرا می‌روی؟ گفت: آب که نرود تیره گردد. پیرگفت: خود دریا باش، که نرود تیره نگردد. حسن گوید خادم بوالخیر تیناتی: که روزی شیخ نشسته بود گفت و علیکم السلام. گفتم با فرشتگان می‌گوئی؟ گفت: نه کی یکی از فرزندان آدم در هوا می‌گذشت وبرمن سلام کرد او را جواب دادم.

شیخ الاسلام گفت: که پیری بود نام وی **زهیر بن بکیر** به رمله بوده عالم و مصنف تنک وقت بوده، مردی جلیل بود اوگوید: که بروزگاری مر اموالی فرا چشم نیامدی و بکس نداشتمی، مگر ایشان که باصل از عرب

بودی، تا شبی بخواب دیدم حلقه حلقه تا بدر آسمان ازین طایفه جوق جوق، مرا گفتند: پسر بکیر! این همه دیدی، همه موالی‌اند از عجم، در میان ایشان یک نیست از عرب.
شیخ الاسلام گفت: من سیزده بوالخیر شناس ازین طایفه همه مولایان بودند و سیدان جهان بوالخیر تیناتی و بوالخیر عسقلانی و بوالخیر حمصی و بوالخیر مالکی و بوالخیر حبشی پسین بوالخیر ایذ. شیخ عمو و عباس می فخرکردند بدیدار **شیخ بوالخیر حبشی**. بمکه بوده مجاور وقتی مردی در مسجد حرام آمدگفت: کجااند اینان که می جوانمردان گویند؟ همه ایناناند یعنی که صوفیان؟ ساعتی بود شیخ بوالخیر می‌آمد و هیبت در وی وخشم وزردی بر روی وی برون داده چنانکه دانسته بود آن سخن، گفت: می‌گویند جوانمردان کجااند؟ مردی باید تا جوانمرد بیند.
ابوالخیر العسقلانی دخل ببغداد و اقام بها و صحب اهلها ثم خر منها الی الدسکرة و تزوج بها و مات بها رحمه اللّه. و **بوالخیر حمصی** قطع التیه مراراً علی التوکل توفی بعدالعشر و ثلثمائه.

و من طبقة الرابعة ایضاً ابراهیم بن شیبان القرمیسینی

کنیه ابواسحق، شیخ جبل، در وقت خویش او را کرامات و مقامات بود در ورع و تقوی. که خلق ازان عاجز بودند. شاگرد بوعبداللّه مغربی بود و ابراهیم خواص. از عبداللّه منازل پرسیدند از وی، که در و چه گوئی؟ گفت: ابراهیم کرمانشاهی حجت فقرا ایذ و اهل ادب و معاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا و حدیث داشت. شیخ السلام گفت: کی **خواجه بوزید مرغزی** فقیه خراسان به حج می‌شد، بکرمانشاهان رسید، ابراهیم شیبان آنجا یافت، سالی باو نشست و ان سال حج بگذاشت، عمارت دل خویش را. و خواجه بوزید سه حج کرده بود پس ازان. چون خواجه بوزید از دنیا بفت آن روز بارانی بود عظیم، بیرون نتوانستند برد، در خانه دفن کردند عاریت کی باز بیرون برند خواستندکی برکشند درگور نبود.
شیخ الاسلام گفت: که آن ولایت نه از فقه یافته بودکه از پیر و صحبت وی یافته بود.
ابرهیم شیبان گوید: علم الفناء والبقاء یدور اخلاص علی اخلاص الوحدانیة و صحة العبودیة وماکان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة. و هم وی گفت: من ترک حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذبه وافتضح بها.
شیخ الاسلام گفت: که ابراهیم شیبان گوید: کی درویش گویدکی نعلین من، نگر! کی درو نگاه نکنی، یعنی در صحبت چنان بایدکی ترا ملک نباشد. و سئل ابراهیم بن شیبان ما الورع؟ قال الورع ان تسلم مما یختلع منه صدرک من الشبها و تسلم المسلمین من شر اعضا یک ظاهراً و باطناً.

و من الطبقة الرابعة ایضاً ابراهیم بن احمد بن

المولد الصوفی الرقی

کنیه ابو اسحاق، از مهینان مشایخ رقة است و فتیان ایشان. با شیخ بوعبداللّه جلا صحبت کرده و بابرهیم قصار رقی، در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا. برادروی بوالحسن بن احمد ویرا بخواب دید پس وفات، گفت: مرا وصیتی کن. گفت: علیک بالقلة والذلة الی ان تلقاء ربک و ابرهیم بن المولدگوید: حقیقة الفقران لا یستغنی العبد بشیء سوی الحق. و هم وی گفت: من تولاه رعایة الحق اجل من ان تود به سیاسة العلم. و هم وی گفت: که مرا عجب آیذ ازکسی که بشناخت کی ویرا راهیست بخداوند وی، چون زندگانی کند با جز ازو؟

والله تعالی می گوید: وانیبوا الی ربکم واسلموا له و هم وی گفت: من قال به افناه عنه و من قال منه ابقاه له. و هم وی گفت: کی فترت پس مجاهدت از فساد است باول، پس کشف از سکونست با احوال.
و هم وی گفته: کی بهاء تصوف فناءتست درو، چون فانی شدی باو باقی کنند ترا ببقاء ابد. از بهر آنرا که هرکه فانی شود از حساء خود و حظوظ خود، باقی شود بمشاهدت مطلوب خود، و آن بقاء جاویدیست.

انشدنا الامام لابرهیم المولد

لک منی علی البعاد نصیب	لم ینله علی الدنو حبیب
فعلی الطرف من سواک حجاب	و علی القلب من هواک رقیب
و فی ناظری هواک و قلبی	والهوی فیه اربع و مشوب
کیف یغنی قرب الطبیب علیلا	انت اسقمته و انت طبیب

شیخ الاسلام گفت: که ابراهیم مولدگوید: که براس العین بودم در مسجد بابوبکرکتانی و با شیخ بوحفص گیلی جوانی درامد محترق گفت: تیرالله چه بود؟ شیخ بوحفص گفت: تیرالله نظر او بود. گفت: نشان او بدل چه بود؟ گفت: اذا تجلی لشیء خشع له ورق، یا گفت:ودن آن جوان نفس برزد و بیفتاد، گوئی هرگز زنده نبود
شیخ الاسلام گفت: که ان جوان محنتی داشت از دیدار، محنت شنودن قرآن پیوست، طاقت نداشت و برفت.
شیخ الاسلام گفت: کی رهی می‌سوزی که من نظارهٔ دوست. ار ترا صبر صفت است، مرا بی‌قراری خوست.

ماذا ترون رمیاً عاش من آمد	متی اعیش اناولسهم فی کبدی
اصد کما صد الرمی تطاولت	به مدة ایام و هو قتیل....
فصرت اذا اصابتنی سهام	تکسرت النصال علی النصال
من صالح السلو یاساً	ادرک صلحاً بلا صلاح
یعیش عیش الرمی تمشی	و فیه قاصی من القداح
لم یبق منه سو اهبآء	ینسف ذاک الهبا الریاح

شیخ الاسلام گفت: که خالد صفوان را گفتند خطیب عرب، که احنف قیس بچه چیز سید قوم خویش شد؟ گفت: بسلطان اوکه نفس او زیر دست او بود.
شیخ الاسلام گفت، که بوعبدالله با کوگفته: کی عبدالواحد بکرگفت که ابرهیم اطروش گفت: که رکوهٔ صوفی کف او اید وبالش او دست اید، و خزینهٔ او اوایذ.
شیخ الاسلام گفت: که **ابراهیم گیلی** از زمین گیل بوده پیر بزرگ بود این طایفه را صافی وقت عظیم وقت عظیم و بشکوه شیخ بوالازهر اصطخری گوید نام او عبدالواحد، که شیخ ابراهیم گیلی بعم زادهٔ خویش مبتلا شد ویرا بزنی کرد، باومشعوف شد چنانک بر نتوانست خاست از نزدیک وی از بی‌قراری در دوستی وی و آن سر وقت وی از دست وی بشد، شبی تا روز نشسته بودی باوی. وقتی نیکو سر بکوم فرا کرد، با خود گفت: این چیست که من درانم؟ ارمن باین بآخرت شوم. من که باشم؟ بشب برخاست و غسل کرد و بزارید دروگفت:

الهی! توان اولی دل مرا، آن اولی بازده، ای نیک مولی! در ساعت زنرا تب بگرفت روز سدیگر زن برفت. ابرهیم ویرا دفن کرد و با سر وقت خود شد، پای برهنه و سر برهنه شد در بادیه.
شیخ الاسلام گفت: کی قمع قلوب گوش مریدان را السنهٔ این طایفه است. شیخ الاسلام گفت، کی شیخ محمد قصاب مرا گفت بدامغان: «که آن وقت» که اهل کلام فرا دید آمدند درین دیار، من ازان رنجه می‌بودم برخاستم بر شیخ **ابرهیم دهستانی** شدم، که ازو پرسم، یعنی از مذهب و سخن ایشان. چون در شدم هنوز با او ازان چیز نگفته بودم مرا گفت: محمد! بازگرد. لایعرفه احد غیره. جز از اللّه کسی اللّه نشناسد. و سخن ذوالنون که العلم فی ذات الحق جهل.
شیخ الاسلام گفت: که او را بنتوان شناخت. مگر باو و سخن او، که او را بقرآن و سنت بشناختی، او را بدو بشناختهٔ یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی، بعقل مجرد او را بنتوان شناخت. عقل مخلوقست، همچون بر خودی مخلوق دلالت کند. عقل حیلتست، مایهٔ نور، معرفت و نبیت است. سخن ازو بتوان شنید در شناختن او. هرکه درو از وفاتو سخن گوید بپذیر، کی از خود گوید و عقل و قیاس خود بپذیر، که ایمان سمعی است نه عقلی.
شیخ الاسلام گفت: که **ابراهیم مرغینانی** گفته: آنچه گوش دریابد علمست، و آنچ فهم دریابد حکمتست، و آنچ باو بشنوی، و باو دریابی حیوتست. **ابرهیم بن نازویه** بوده، کنیت او ابواسحق ز مشایخ نشاپور بوده، باحفص* دیده، و بابوعثمان حیری* صحبت کرده، و او در فتوت شانی است عظیم، و اکنون در اولاد او همچنان، که یاد برند بجوانمردی. او ابرهیم بن محمد بن سعید اید اما از صورت نیکوی وی خوش خواندن وی ویرا لقب کردند به نازویه،

و من طبقة الرابعه مظفرکرمانشاهی

از مهمان مشایخ جبل است، از درویشان صادق صحبت کرده با عبداللّه خراز و مه ازو یگانه بوده از مشایخ در طریقت نیکوی. وی گفته است: روزه سه است: صوم الروح بقصر الامل و صوم العقل بخلاف الهوی و صوم النفس بالامساک عن الطعام والمحارم. و هم وی گفت: من قتله الحب احیاه القرب. و هم وی گفت: العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه.
شیخ الاسلام گفت: که وی شب سه قسم کرده بود: سیکی نمازکردی و سیکی قرآن خواندی، و سیکی مناجات کردی. و باین بیت برخود می‌زاریدی:

ولقد لسعت حیة الهوی کبدی   فلا طبیب لها و لاراق
الا الحبیب الذی شفعت به   فعنده رقیتی و تریاق

وی گفت: التواضع قبول الحق ممن کان به. و سئل عن التصوف، فقال: الاخلاق المرضیه. استاد عباس بن الشاعر اید از وی پرسیدند: که فقیرکه بود؟ گفت: اوکش باو هیچ حاجت نبود. شیخ الاسلام گفت: ازان باو حاجت نبود، کش حاجت همه او بود و بس.

و من طبقة الرابعه ایضاً ابوالحسین بن بنان

از اجلهٔ مشایخ مصر بوده با شیخ بوسعید خراز* صحبت کرده و بوی نسبت کند، در تیه برفت بوعثمان مغربی* گوید، که بوعلی کاتب گفت: که وقتی بوالحسین بنان در وجد بود و رقص می‌کرد، بوسعید خراز ویرا دست می‌زد. بوالحسین بنان گفته: که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من تشنه برکران نیل. وی گفت: که تنهائی جلیس صدِیقانست. و هم وی گفت: بزرگ ندارد قدر دوستان وی، مگر بزرگ قدری بنزدیک اللّه.

و من طبقة الرابعة ابوالحسین بن هند پارسی

نام وی علی بن هندالقرشی از مهینان مشایخ پارس است و علماء ایشان، صحبت کرده با جعفر حداد و مه ازو چون عمرو و عثمان مکی و جنید و آن طبقه و او را احوالهاست قوی، و مقامات پاک داشته. اوگفت: لیس حکم ما و صقنا حکم ما نزلنا هم وی گفت: که دلها اوعیه و ظروفست، و هر وعا و ظرف شایسه بود نوعی را از برادشتگان، اما دلهای دوست او بیرایهاء معرفت است، و دلهاء عارفان بیرایهاء محبت‌اند ودلهاء محبان بیرایهاء و آوندهاء شوق‌اند. و قلوب مشتاقان، اوعیهٔ انس‌اند. و هر حال ازاین احوال را ادابست، هرکه آن ادبها بکار ندارد در وقتها، هلاک شود از انجا که نجات بیوسد.

شیخ الاسلام گفت: که کنیت **ابوالادیان** ابوالحسن است نام علی ابوالادیان است، کنیت کردندکه در همه کیشها مناظره کردی و ایشان را بشکستی. حکایت مناظره کردن وی با جهود، و در آتش شدن و آتش بپای همه خاکستر کردند القصه.

شیخ الاسلام گفت: هرگه وی به حج خواستی رفت از خانهٔ خود لبیک زدی وزانجا احرام گرفتی. وقتی از حج باز آمد و زود لبیک بزد ویرا گفتند: سردی مکن اکنون باز آمدی، می لبیک زنی. گفت: این بار لبیک نه حج را می‌زنم، لبیک او را می‌زنم، سر یک هفته را برفت از دنیا.

گویند ابوالادیان بصریست. در ایام جنید* بوده و بابوسعید خراز صحبت کرده، عالم بوده، و صاحب لسان.

و من طبقة الرابعه ابوجعفر محمدبن علی النسوی

معروف به محمد علیان نسائی، از مهینان مشایخ نسا بوده، از اجلهٔ اصحاب بوعثمان حیری. محفوظ گوید: که وی امام اهل معارف است، و وی از نسابیامدی قاصد ببوعثمان به نشاپور. بپرسیدن مسایلی را ازو، در راه نان و آب نخوردی تا کی بوی آمدی، ویرا بدیدی و آنچ خواستی بپرسیدی،

شیخ الاسلام گفت: از وی ببوعثمان و بباحفص* می‌آمدی روا بودی طعام خوردن، لیکن مقصود او چیزی دیگر بود «ووی از بزرگترین مشایخ است همت ازو، و ویرا کرامات بود ظاهر» وی گفت: الزهادة فی الدنیا مفتاح الرغبة فی‌الآخره. ووی گفته: من اظهرکرامته فهو مدعی، و من ظهرت علیه الکراسات فهو ولی. و قال: الفقر لباس الاحرار والغنا لباس الابرار. و قال: من صحب الفقراء فلیصحبهم علی سلامة السر و سخاء السر و سخاء النفس وسعة الصدر و قبول امحن بالنعم. و قال: کلام الرجل فیمالا یعنیه یورث فعل مالا یعینیه و فعله ما لا یعنیه یسقط عن درجات ما یعنیه، وکان منکراً علی المدعین اشد الانکار.

الطبقة الخامسه منهم ابوسعید بن الاعرابی

نام وی احمد بن محمد بن زیاد بن بشر بن درهم الغزی از بصره است بمکه بوده و عالم بوده و فقیه، و در وقت خویش شیخ حرم بود و بانجا برفت در سنه اربعین او احدی و اربعین «وثلثمائه» فی سنة التی توفی ابوعلی المشتولی. ابن الاعرابی را کتبست تصنیف، از این طایفه با جنید* صحبت کرده و با عمر و عثمان مکی و بوالحسین نوری و حسن مسوحی* و با بوجعفر حداد و بوالفتح حمال قریبست از طبقهٔ چهارم و از جملهٔ مشایخ است و علماء ایشان.

شیخ الاسلام گفت: کی ویرا جزوی نکته است در توحید «سخت نیکو» ازین سخنان وی گروه درانست کی گوید: لا یکون قرب الاوثم مسافة نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.

شیخ الاسلام گفت: آخر در قرب دوگانگیست، کی یکی بدیگر نزدیک بود، که بنگری قرب بعد است تصوف یگانگیست. هم ابن الاعرابی گوید: التصوف کله ترک العقول والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل و لا یکون الشوق الا الی الغایب. لشیخ الاسلام

یشوق من طواه طول عهد و یذکر حین ینسی او یغیب

و قد صفیتنی بالودمنی فما للشوق عندی من نصیب

ویرا کتاب وجداست در سماع صوفیان. هم ابن الاعرابی گفت: که اللّه تعالی بعضی اخلاق دوستان خود «بعاریت» فرا دشمنان داده است تا بآن بر دوستان عطف می‌کند، تا بدان سبب دوستان وی می‌آسایند.
شیخ الاسلام گفت: کی با **داود طائی** گفتند: کی تو مشتاقی؟ گفت: نه غایب مشتاق بود، دوست بر من حاضر است.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوعمر والزجاجی

نام وی محمد بن ابرهیم بن یوسف بن محمد، وگویندکه نام وی ابراهیم است واللّه اعلم. و نشاپوری اصل است، صحبت کرده با بوعثمان حیری و جنید و رویم و خواص وگویندکه چهل سال در مکه بوده مجاور، در حرم بول نکرده بود و موی نینداخته بود تعظیم حرم را، و پسر را گفته بوبکر را: که هر موی که از من برگیری دانگی ترا دهم. وگویندکه قرب شست حج کرده بود.
بوعمر و نجیدگوید: که بمکه بودم، و مشایخ وقت چون کتانی و بوالحسین مزین کبیر و صغیر و جز ایشان از مشایخ در حلقه، و صدر همه بوعمر و زجاج بود و چون سخن رفتی، حکم وی کردی و باو حوالت کردندی. پیوسته می‌گفتی، و سی سال من خلاء جنید* بدست خود پاک کرده‌ام و بآن فخر می‌کردم، در مکه برفته در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائه. و بوعثمان مغربی گوید ویرا: و هومن السالکین و آیاته و فضایله اکثر من ان یحصی و یعد. وی گفت:

لان تنقص من البشریة شیٔ احب الی من ان امشی علی الماء

شیخ الاسلام گفت: کی از بو عمرو زجاج پرسیدند: که مرد ازین باب سخن گوید، و آن حال و مقام او نبود، روا بود یا نه؟ گفت: که تقصیر خود می‌داند، میان خود و او، روا بود.
شیخ الاسلام گفت: که سخن خواهی گفت بشفاعت نناز سخن بضرورت گوی بها مراهی ناز. کعبی از بوعمرو پرسید: کیف الطریق الی اللّه؟ گفت: ابشر! فشوقک الیه ازعجک لطلب دلیل یدلک علیه. و قال: و من تکلم عن حال لم یصل الیه، کان کلامه فتنة لمن یسمعه و دعوی یتولد فی قلبه و حرمه اللّه الوصول الی تلک الحال و بلوغه. و قال: الضرورة ما تمنع صاحبه عن القال و القلیل والخبر والاستخبار، و شغله الاهتمام بوقته عن التفرغ الی اوقات غیره
و پدر بوعمر و زجاجی از مشایخ است، نام وی ابرهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی کنیه ابواسحق وادابی عمرو در تاریخ بیاورده‌اند، از مهینان اصحاب باحفص* بود، وویرا مذهب است در ملامت در خلاف نفس.
کان یحکی عنه انه قال: فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة، و قد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی سنین. و بوعمرو نجید هم از طبقه پنجم است، از متاخران گفته و بوعمرو اکاف و بوعمرو هلالی

و من طبقه الخامسه ابومحمد جعفر بن محمد

بن نصیر الخلدی الخواص

بغدادیست و خلد محلتی است ببغداد، وی حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص، و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت کرده و جز ازیشان از مشایخ وقت،و عالم بوده بعلوم این طایفه، و صاحب جمع کتب و تاریخ و حکایات بوده و جمع کردن سیرت مشایخ. اوگفته: که دویست دیوان دارم ازان مشایخ، و دوهزار بیش شناسم ازین طایفه. وی گفت: که عجایب عراق سه چیز است: شطح شبلی، و نکتۀ مرتعش، و حکایت من، پیر شیخ بوالعباس نهاوندی ایذ ببغداد برفته در ثمان و اربعین و ثلثمائه، وگوروی بشو نیزیه است نزدیک گور سری سقطی و جنید* و حدیث داشت بسیار.

شیخ الاسلام گفت: که من یک تن دیدم که ویرا دیده بود، و از وی حدیث داشت قاضی **بامنصور** هروی ببغداد دیده بود و آن حدیث ما را سماعت. وی گفت: الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین. وی گفت مردی را: کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجل لاالمجاهدات.

شیخ الاسلام گفت: که از جعفر خلدی پرسیدندکه عارفان کیانند؟ گفت: هم ما هم ولوکانوا هم هم ماکانوا هم: ایشان نه ایشانند ازیشان ایشانند: ایشان نه ایشانند. شیخ الاسلام گفت: که **معتز** گفت فرامن: که صوفی نبود، اربود نه صوفی بود. و آن چنانست که وی گفت، و آن نه بطاقت وی بود، ندانم که وی ازکه شنیده بود؟ که وی گفت، و آن بطاقت وی بود، ندانم که ی ازکه شنیده بود؟ شیخ الاسلام گفت: سبحان اللّه! شگفتر از این که دید در جهان؟ نیست در هست نهان، شخص در پیرهن روان. ومی گویندکی او نه آن کالبد در دل گم، و دل در جان، وگمست جان دران، وگمست جان دران، که زنده بآنست جاویدان. آن جان که زنده بآنست او آن، زبان چون عبارت کند از چیزی که آن ناید در زبان. و جان اشارت چون کند فرا چیزی که اشارت فازان نتوان. و نشان دادن چون توان از چیزی که آن بی‌نشان. قومی در دو جهان پادشاه جهان باسم درویشان، و می‌گویندکه ایشان نه ایشان. از ایشان نه ایشانند، پس که اندایشان؟ و از ایشان ایشانند پس دلیل چیست و نشان؟ از انکار منکر چه آیدکه آب روشنست ازیشان. جنج ازکوری در ویران، و هزار دستان نه از بی‌دولتی در بوستان.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوالحسن الصوفی البوشنجی

نام وی علی بن محمد احمد بن سهل. از یگانگان جوانمردان خراسان بود باعثمان حیری دیده و بعراق بابوالعباس عطا و جریری صحبت کرده، و بشام طاهر مقدسی و بوعمر دمشقی صحبت کرده، و با شبلی مسایل گفته و عالم بوده بعلوم و معاملات نیکو، و نیکو طریقت در فتوت و تجرید وکوشنده درویشی را.

لکن شیخ الاسلام گفت: درکار وی نه دور فابوده مگر در عقیده ویرا خللی بوده یا خطائی در سخن واللّه اعلم. در سنة ثمان و اربعین و ثلثمائه برفته و از پوشنگ بوده و به نشاپور نشسته و جایگاه آنجا داشته،و طریقت صوفیان، نیکو دانسته، و سفرهاء نیکوکرده او ایذکه عهدکرده بود: که هرکه مرا احتلام افتد، چیزی بدهم بدرویش. که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشۀ نه راست. وقتی در بادیه بود، ویرا احتلام افتاد و تنها بود، ازار پای بیرون کرده و بر مغیلان افگند تا هرکه فرا رسید فراگیرد، وفاکردن عهد را.

ویرا پرسیدند از تصوف: گفت: اسم و لا حقیقة و قدکان قبل حقیقة ولا اسم. بوعثمان مغربی گوید: پرسیدند ویرا: که ظریف که بود؟ گفت: الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شما یله من عیر تکلف و سئل عنه ما المروة؟ قال حسن السر و قال من ذل فی نفسه رفع اللّه قدره، و من عزفی نفسه اذله اللّه فی اعین عباده

و من طبقة الخامسة ایضاً بندار بن الحسین

بن محمد بن نهلب الارگانی

و هو محمدکنیه ابواحسین، از اهل شیراز است به ارگان بوده و عالم بوده باصول. او را زبان بود مشهور در علوم حقایق. شاگرد شبلی* بود، و شبلی قدروی بزرگ میداشته. استاد بوعبداللّه خفیف بود، میان او و بوعبداللّه خفیف معارضات در مسایل پرگند. در سنه ثلث و خمسین و ثلثمائه برفته، با شیخ بوعلی کاتب بهم، و شیخ بوزرعهٔ طبری ویرا بشسته، وی گفت: نه ادبست که از یار خود پرسی که گوئی وکو بودی و درچهٔ؟ و هم اوگفت: که صحبت اهل بدعت اعراض آرد از حق،

شیخ الاسلام گفت: کی از بندار ارگانی پرسیدندکی تصوف چیست؟ گفت: وفاء عهد شیخ الاسلام گفت: کی وفا برعهد آنست، کی چیزی بر دل گذشت او را، آن بکنی.

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی عیاری فرا صوفی گفت: کی فرق میان ما ومیان شما آنست: که ماهرکه بگوئیم بکنیم، و هرکه شما بیندیشید، و بر دل گذرد بکنید. شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته‌اند: که پیشین خاطرکی بر دل گذرد از حق بود و دیگر از دیو. او فوا بعهدی اوف بعهدکم عقد آن بود که بدل و خاطر اندیشی، و عهد آن بود که بزبان بگوئی. هر دو را وفا کنی. بدان که طریق صوفیان بروفاست. صحبت با اللّه دو حرفست: اجابت و استقامت. اجابت عهد و استقامت وفا. چنانکه شریعت دینست، وفا اینانرا دینست در شریعت صدهزار فرمان بیش است و در حقیقت یک فرمانست. در وفا آمدی بپای، تا وران بمن آی. درک شریعت هزار سال بساعتی درتوان یافت. و درک ساعتی در حقیقت بهزار سال در نتوان یافت.

شیخ الاسلام گفت، که اسحق حافظ گفت، که علی یوسف شیرازی گفت حافظ: که شیخ بوالحسن جهنم همدانی گفت، که بندار ارگانی گفت: که اللّه تعالی معرفت خویش چیزی فرار هی دهد از بندگان خویش، که ار بنده با اللّه نه بآن معاملت کند، آن از وی نستاند و باو بگذارد حجت را، تا فردا وزو بآن حساب کند اما زیادت بازگیرد در زیادت در بندد.

شیخ الاسلام گفت: که هرکه نه در زیادتست در نقصانست واین صعبست این قوم را. و بندارگفته: من لم یترک الکل رسماً فی جنب الحق لایحصل له الکل حقیقةً و هوالحق. و انشد بندار بن الحسین:

نوایب الدهرا دبتنی	و انما یوعظ الاریب
قد ذقت حلواً و ذقت مراً	کذاک عیش الفتی ضروب
ما مربؤس و لا نعیم	الاولی فیهما نصیب

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوبکر الدقی شیخ الشام

شیخ الاسلام گفت: که نام وی محمد بن داود الدمشقی بود وگویندکه باصل دینوری بود اما بشام نشست عمر وی صدو بیست بکشید. از اقران بوعلی رودباری بوده و جز ازو، که عمر وی بکشید بصد سال صحبت کرده بود با شیخ بوعبداللّه جلا* و باو نسبت کند. و شاگرد بوبکر زقاق مهین* اید جنید را دیده بود و مجرد جهان بود از

مهینان مشایخ وقت با نیکوتر حال. و با بوبکر مصری* صحبت کرده بود سنه تسع و خمسین و ثلثمائه برفت از دنیا.
شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه باکوگفت کی غلام دقی گفت که دقی گفت: العافیة و التصوف و لایکون. و حصری گفت: ما للصوفی والعافیه؟ صوفی را باعافیت چکار؟ شیخ بوعبداللّه رودباری برکنار دریا وسوسهٔ داشت طهارت می‌کرد، و بادمی آمد و دست و پای می‌طرکید و خون می‌آمد.
درماندگفت: الهی! العافیه! آواز دادندکی: العافیه فی العلم یعنی الشریعة.
شیخ الاسلام گفت که بوبکر دقی گفت: کی به نصیبین شدیم مهمان سمیعی، وقت خوش بود «و قوال خوش بود» و هیچ بیگانه نبود، و هیچ جوشی نمی‌بود و همه آرامیده بودند. سمیعی گفت: وقت طبیب و قوال طبیب و ما فینا ضد فما هذا الخمود؟ دقی گویدکه گفتم: وقتنا فوق السماء. سمیعی گفت: چون میگوئی؟ گفتم: اینچ او می‌خواند همه از من و از تست هموار می‌آید، کی من و تو، در تصوف من کجا بود؟ صوفی را جز ازیک نبود. حالی پدید آمد و شوری، که همنان جامه می دریدند و می‌افتادند و بانگ می‌کردند. هیچکس نبود مگرکه جامه دریده بود وادع الی ربک.
شیخ الاسلام گفت: مزامیر قدس فی مقاصیر انس، بالحان توحید، فی ریا من تمجید، بمطربات المثانی، من تلک المعانی، المودیة الی نعیم ثانی، القاذفات فی بحرالامانی.
سماع اینست اجابت کن ای جوانمرد! لاارض تقلکم، و لا سماء تظلکم و لاانای یجمعکم و لا لسان یصفکم، و لا علة تدینکم و لا عیب یعبدکم و لا زمان یلیکم و لا مکان یؤیکم.
شیخ الاسلام گفت: کی دقی وقتی در بادیه بزاریدگفت: آلهی! ازان حقیقت خودکه مرا دادی بهرهٔ من چیزی بر دل من آشکارا کن تا جان من بیاساید. چیزی بروی بگشادند، زاری بروی فتادکامستیدکی تباه شدیدگفت: الهی! بپوش! که من طاقت ندارم، آنرا بپوشیدند.
شیخ الاسلام گفت: که پنهان کردن غیب و اهل غیب از اللّه تعالی رحمت است، که آن درین جهان نکویزد هر چیزی که ازان آشکارا شود یا اماکی آنکس را در وقت ببرند، یا عقل وی طاقت آن ندارد، احوال و رسوم وی متغیر شود، غیبی و حقیقی نهان به تا بسر آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تا یک راه کی مدت فراسر شود و آن نان خورده آیذ و در حقایق و غیب باز شود و اللّه المستعان.
بوبکر رازی گوید، کی دقی گوید: علامة القرب الا نقطاع عن کل شیئی سوی اللّه. و هم وی گفت کلام اللّه اذا اضاء علی السرایر با شراقه ازالت البشریة برعوناتها. قال ابونصر الطوسی سئل الدقی عن سوء ادب الفقراء مع اللّه فی احوالهم. قال: انحطاطهم من حقیقة العلم الی ظاهر العلم.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوعمر و بن نجید

نام وی اسماعیل بن نجید احمد بن یوسف بن سالم بن خالد السلمی جد شیخ با عبدالرحمن السلمی بود از سوی مادر، شاگرد بوعثمان حیری و از مهینان یار وی و پسینه از یاران وی. او برفته در سنه ست او خمس و ستین و ثلثمائه فی ربیع الاول با شیخ بوعبداللّه رازی مقری، ابوعمرو هو الشیخ الصالح الصوفی المحدث. جنید دیده بود و از مهینان وقت بود، و او را طریقت بودکی بآن یگانه بود، از تلبیس حال، وگوشیدن وقت و معاملهٔ نیکو در ظاهر و باطن و حدیث داشت فراوان وثقه بود.
شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقاسم باوردی و بوالحسن بشری مرا از وی بسیار حکایت کرده‌اند ازو، و سخن بسیار نیکو در معاملت، وی گفته: رب سکوت ابلغ من کلام. و هم گفت: من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه. و

هم وی گفت: رب تربیه الاحسان خیر من الاحسان. و قال «الانس یغیرالله الوحشة» و قال: لایکون للملامتی دعوی، لا نه لایری نفسه شیئا و یدعی به الانس بالله اوحشة مما سواه.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکر مفید نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بود بزرگ از شهر جرجرایا[1] وی «را» کتاب لمع است اینک لمع سراج بر آرزوی آن کرده اما در بوی آن نرسیده، یوسف حسین رازی را دیده بود. سنه اربع و ستین برفته از دنیا، شیخ عمو ویرا دیده بود و با بوعثمان صحبت کرده بود، عمر وی دراز بکشید. نیکو ادب بود، و شریف همت و مستقیم حال. این بوبکر مفید آورده است در لمع خود این حکایت: که مغیره خر از را پرسیدند بدر مرگ: که چه آرزوی؟ گفت: حسرت بر غفلت. و هم بوبکر مفیدگوید: که یوسف حسین رازی گفت: کی چنان شده‌ام، که سخن من جز از الله بنمی‌شنود.
شیخ الاسلام گفت: که باخر چنان شود که آن پیرگفت یعنی حقیقت
شیخ الاسلام گفت: که شیخ **بوبکر قصری** از قصر هیبره بود و لیکن به شیراز نشستی سید بود محقق اهل غیب دیدی شیخ بوعبدالله خفیف گوید: که روزی شیخ بوبکر قصری مرا گفت: که رو تا بصحرا رویم، می‌رفتیم قومی یافتیم از مجون بر بام بازار، از نزد چیزی می‌باختند. بوبکر بر رفت و بایشان بنشست. و دست در بازی کرد با ایشان، و آب در من فرو می‌رفت از خجلی که این چیست که کرد؟ یعنی مردمان می بینند. آخر فرود آمدیم «و رفتیم»تنی چند دیدیم که شطرنج می‌باختند، بیک بار رفت و نطع[2] ایشان برگرفت و بدرید، و آن چوبها بیفگند، دو تن ازیشان کارد برکشیدند. قصری گفت: کارد مرا دهید تا بخورم. ایشان شکوه داشتند.
برگذشتیم ومن بخصومت صعب، که آن فراخ روئی انجا،واین احتساب اینجا زشت باشد. ایذر چه بود؟ وی بجای اوردگفت: آن وقت بنظر لدنی می‌نگرستم، فرق بنه ندیدم و اکنون بنظر علمی می‌نگرستم حکم بدیدم.
شیخ الاسلام گفت: که فرا ابوعلی مصری* گفتند: کی فلان پیر قوم چیز از فلان بنه می‌پذیرد. و قومی دیگر می‌بپذیرند. آنکه بنه می‌پذیرد بعلم شریعت بنه می‌پذیرد، و آنک می‌بپذیرد، بعین حقیقت می‌پذیرد.
شیخ الاسلام گفت، که شیخ **بوبکر موازینی** بمصر بود استاد سیروانی وی گوید: که از **ابن خباز** شنیدم گفت: که روز عید اضحی نزدیک جمره بودم که درویشی دیدم ایستاده وبدست وی رکوه وکوزهٔ می‌گفت: یا سیدی! تقرب الناس الیک بذبایحهم و قربانهم و لست املک الانفسی فشهق شهقة و مات.
شیخ **بوبکر مغازلی** استاد سیروانی بمصر بود وی گوید کی می‌خواستم کی بوالحسن مزین* را بیازمایم، بدر سرای وی شدم و در بزدم گفتم: یا اهل الدار واسونی بشئی. ای خداوند سرای! با من بچیزی مواساکن. وی گفت اهل را ای مومنه! چیزی بوی ده که اگر او الله شناختی بمن نیامدی، یعنی آزمودن فمرو حلیهم.
شیخ الاسلام گفت: **بوبکر قطیعی** حافظ امام بغداد بود، در حدیث شاگرد عبدالله احمد حنبل بود، جنید دیده بود در حدیث نام وی احمد بن جعفر بن حمدان بی‌مالک بن شبیب البغدادی جارودی گفت: که از بوبکر قطیعی شنودم که گفت، از جنید شنودم کی می‌گفت: یا من کل یوم هو فی شان! اجعل لی من بعض شانک. ای آنکه هر روز درکاری آخر چه بود که روزی درکار من کنی.
مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه و دفن یوم عرفه سنه ستین و ثلثمائه «کل یوم هو فی شان» شیخ الاسلام گفت: که الله تعالی نا مشغول پرداخته همه روز درکارست بندگان و دوستان خود را، سنفرغ لکم ایها الثقلان کل یوم هو فی شان.

---

[1]- شهری است از نواهی نهروان بین واسط و بغداد
[2]- یعنی بساط شطرنج

شیخ الاسلام گفت: که حسین فقیرگفت، که **بوبکر همدانی** فقیرگفت: که درویشی سه چیز است: طمع و منع و جمع. طمع به چیز ناکردن، و اگر چیزی بسر تو آرند رد ناکردن، و چون ستانی جمع ناکردن.
شیخ الاسلام گفت: که **بوبکرکفشیری** گوید: که در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، مرا نان پر از ده آرزو کرد و باقلی. در وقت آواز باقلی فروش شنودم در ته که آورد پیش من.
شیخ الاسلام گفت: که این نه کرامت است، این درعلم تصوف بیغارست.[1] وکفشیر دیهیست بشام. گفت: درویشی در بادیه نشسته بود، او را از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر پر آب سرد. آن درویش گفت: بعزت تو، کی نخورم، اعرابی داری که مرا سیلی زند، و مرا شربتی آب دهد، وگرنه بکراماتم آب نباید از بیم غرور. گفت: قادری! که آن آب در جوف من پدید آری، یعنی کرامت ظاهر از مکر ایمن نبود.
شیخ الاسلام گفت: کی حقیقت نه بکرامت درست شود، کی حقیقت خود کرامت است، وکرامات ابدال و زهاد را بود، و از مکر و غرور خالی نباشد. چون همه عطاها که بآن نگری. ترا بآن بازگذارند. از عطا معطی پسند و ازکرامت مکرم.
وگفت: که کرامت ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد، چون موی از آرد صوفیان آن کرامت می‌رد کردند آن خود نیار ایذ بر ایام ایشان.
شیخ الاسلام گفت، که شیخ بوعبدالله خفیف* گوید: که یکی آمد از شاگردان من،که شیخ **ابوبکر اشنانی** از بام بیفتاد و پای بشکست و برفت. و آنچنان بود: که نوجوانی آمده بود قوالی می‌کرد، ویرا پنهان از شیخ بوعبدالله، فرا کرده بودند، تا چیزی می‌خواند بوبکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت شیخ بوعبدالله گویدکه شدم آنجا گفتم او را چه می‌خواندند؟ گفتند این دو بیت:

دنف یذوب بدائه والموت دون بلائه
ان عاش عاش منغضاً او مات مات بدائه

آن کودک گسیل کرد وگفت: پس این، گرد این قوم مگرد! بوعبدالله خفیف* چهار روز از خود غایب بود، و بوبکر اشنانی درگورکردند و شیخ بوعبدالله بی‌خبر.
شیخ الاسلام گفت: که تشنه را آسایش در چه، مگر در آب، وگفت: وفای دوستی در دوستی بر فتنست. الی ان مت، البیتان.

و من طبقة الخامسة ایضاً شیخ بوبکر طمستانی

«شیخ الاسلام گفت»کی شیخ بوبکر طمستانی پارسی بنشاپور بود، شاگرد شبلی بود و آن ابراهیم دباغ شیرازی، از مهینان مشایخ بود و بر بلندتر حال، یگانه بحال خود و وقت خود شبلی ویرا بزرگ می‌داشت و بزرگ می‌نهاد محل و قدر او. با مشایخ پارس صحبت کرده و ویرا حرمت عظیم می‌داشتند بنشاپور، و آنجا برفته در سنه اربعین و ثلثمائه.
شیخ الاسلام گفت: که بوبکر طمستانی گوید ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیوة القلب الا فی اماتة النفس
شیخ الاسلام گفت: که هیچ زندهٔ زنده نکنند تا خود را بنمیری بدو، زنده نگردی. و هم طمستانی گفته: که مردی در مقامی بود بر دیگری یازد ای بی‌ادب بود. و هم وی گفته: لیس علی بساط القرب تسخط و هم وی گفته: اقرب الناس الی الله تعالی اسرعهم رجوعاً و هم وی گفته: کی شبلی صاحب حال بود، از توحید ذرهٔ نبویید.

[1]- بمعنی زشت و غیر مستحسن است.

شیخ الاسلام گفت: کی شبلی از توحید مدعیانه سخن می‌گوید نه متملکانه. کسی بوبکر طمستانی را گفت: مرا وصیتی بکن «گفت» الهمة! فان علیها مدار الامر والیها یرجع الامر. و هم وی گفته: ما الحقیقة الا فی موت النفس. و هم وی گفته: همت مهین بیرون آمدنست از نفس از بهر آنک نفس، مهینه حجابست میان تو و اللّه. و هم وی گفت: که ممکن نشود بیرون آمدن از نفس و رستن از نفس خود بنفس خود، که بدو از نفس وخود بتوان رست و بصحت ارادت او را.

و من طبقة الخامسة ایضاً عبداللّه الرازی

عبداللّه بن محمد بن عبدالرحمن الرازی الشعرانی. کنیه ابو محمد، باصل ازری بود بنشاپور بزرگ شده بود، با جنید صحبت کرده بود و با عثمان* و محمد ابن افضل البلخی رویم و سمنون و بوعلی گوزگانی و محمد حامد* و جز از ایشان از مشایخ قوم، از مهینان نشاپور بود در وقت خود، او را ریاضت شگفت. عالم بوده بعلوم ایر طایفه و حدیث داشت و ثقفه بود، در سنه و خمسین و ثلمائه از دنیا برفت. وی گفت: عارف اللّه نپرستد بر موافقت خلق «که وی کارکننده بود بر موافقت خالق» وی گفته: کی معرفت حجب بدرد میان بنده واللّه. و گفت: که دنیا آنست: که محجوب کند ترا ازو. و هم وی کفته: کی شکوی و تنگی دل از اندکی معرفت زاید، هات یا قلیل المعرفة.

شیخ الاسلام گفت: کی **شیخ بوالحسن** سیروانی مهین، نام وی علی بن محمد السیروانی بود، استاد شیخ ابوالحسین سیروانی کهین اید از سیروان مغرب بوده خادم و شاگرد ابراهیم* خواص بوده. شیخ بوسعد مالینی آورده در «اربعین مشایخ»: که بوالحسن سیروانی گوید: که سهل «عبداللّه» تستری* گوید: کل من لم یکن لحرکته و سکونه اماماً یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به.

سیروانی مهین گفت: الرضا فوق الموافقه مع ما یبدو مع الغیب. و قال للخواص اوصنی فقال لی الزم الفقراء فان الخیر فهیم. و سید بوده بدمیاط نشستی، شیخ الاسلام گفت: که شیخ **بوالحسن قرافی** نام وی علی بن عثمان بن نصر بن عمرو القرافی بوده، و قرافه دیهیست از مصر، گویندکه بدمیاط بوده مصریست شاگرد بوالخیر تیناتی* و بوالحسن صایغ دینوری* صدو ده سال عمر وی بود و توفی سنه ثمانین و ثلثمائه. و بوالخیر صد و بیست و اند سال بزیست.

و شیخ الاسلام گفت: کی قرافی یکانه دنیا بود بی‌نظیر در زمان خویش و پس خویش، حادالنظر بود و حاضر الوقت، استاد و غیور این کار و امام ظرف غیبی، باعام سنی بود، و خاص عارف بود و در خود موحد بود و نشان خودگم.

شیخ الاسلام بآخر عمر این تنی چند جدا کرده بود ازمتاخران و اختیارکه ایشان جدا اند: شیخ بوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرآبادی و سیروانی کهین و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی* این ده تتن گفت جدا اند.

وقتی قرافی درکشتی احتساب کرد، دست و پای او ببستند و در آب انداختند، چون وقت نماز بود در صف اول دیدند او را، جامه وی ذره‌تر نشده بود.

شیخ الاسلام گفت: که این حکایت او خود باز می‌گوید آن سید. شیخ الاسلام گفت: که زندهٔ اوکس بنکشد. که او بروح دیگر زنده است. شیخ الاسلام گفت: کی قرافی گوید سیدالسادات کی ترا چیزی دهند و مقامی که آن بخلاف شریعت بود، کی بر تو واجب بود که پنهان داری، نه بینی که خضر پنهان کرد.

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ **بوسلیمان نیلی** بقرآنی آمده بوسه داد بر سر قرافی، و بوسلیمان سخت خلق جامه بود، قرافی بدو نگرست گفت: با سلیمان! ترا بس محترق می‌بینیم، اما در میان دو ابروی تو حاکمی می‌بینم، دوخشت فرا سر می‌کنی اما حاکمی در میان پس آن ویرا حاکم کردند بمغرب پس صوفی گری.
بوبکر دقی* بقرافی شد، ویرا گفت: بابکر! اکنون می‌گوید کی مجردتر جهان توئی، من ترا در میان گهواره می‌بینم. پس ازان صدسال زن خواست، ویرا در فرزند آمد، و در میان دو گهواره نشسته بود. و سخن قرافی یاد می‌رکد. قرافی را در فراست عجاییهاست.
شیخ الاسلام گفت: کی **بوسلیمان خواص مغربی** بود ازین طایفه از مشایخ مغرب او بود که وقتی درگزستانی[1] می‌شد بر خری نشسته بود شاشک[2] خر بگزید خر بجست پای او در درخت گز زد، پای وی افگار شد، چوبی برسر خرزد. خر روی باز پس کرد، و بزبانی فصیح گفت: ده که بر دماغ خود می‌زنی. و هو من اقران ابی الخیرات بد مشق.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوالقاسم النصر آبادی

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی ابرهیم بن محمد بن محمویه بود، شیخ اهل اشارت و حقایق ونشان تصوف در زمان خود بنشاپور. شیخ خراسان در وقت خویش، اصل و مولود وی بنشاپور بوده و عالم بوده بانواع علوم،از حفظ سنن و علم تواریخ، و مختص بعلم حقایق و یگانهٔ مشایخ در وقت خود. شاگرد ابراهیم شیبان بود، و شبلی و واسطی دیده، و صحبت کرده با شبلی و با بوعلی رودباری و مرتعش و بوبکر طاهر ابهری* و جز از ایشان از مشایخ نشاپور. بآخر عمر بمکه رفت و حج کرد، و آنجا می‌بود مجاور، تا برفت در سنه سبع و ستین و ثلثمائه فی ربیع الاول.
چون در مکه شد، با عثمان مغربی پیش او آمدگفت: چه جای تست مکه، بطبیب! وی گفت: مکه خود چه جای تست، مکه جای منست. بس برنامدکه سببی افتاد، بوعثمان به نشاپور آمد، و آنجا برفت در سنه اثنین و سبعین و ثلثمائه و هو من طبقة الخامسه ایضاً و قدمضی ذکره. و نصرآبادی بمکه برفت.
شیخ الاسلام گفت: که اسماعیل گفت پسر نصرآبادی مرا کی وی گفت. اذا بدالک شئی من بوادی الحق فلا تلتفت معها الی جنة ولا الی نار و لا تخطر هما ببالک، و اذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما عظم اللّه عز و جل. و هم وی گفته: سر یسلم من رعونة البشریة سر ربانی. و قال: من وافق اللّه الحق فی لحظة او خطوة فانه لا یعود الی مخالفته بحال.
سمعت شیخ الاسلام یقول سمعت الحسین بن محمد الباشانی ابا عبداللّه، یقول سمعت ابا عثمان المغربی* بنشاپور یقول: سئل ان طین علی انسان الباب ارصل الیه رزقه؟ فقال: ان کان للاجل الیه مسلک سلک الیه رزقه المسلک.
شیخ الاسلام گفت: کی **شیخ بوبک رازی نحلی** نام وی محمد بن عبداللّه الرازی بنشاپور بود و شیخ خراسان بود و سید بود مشرق را، و مرزوق از لقی مشایخ، استاد سلمی بوده و سلمی تاریخ خود بر تاریخ وی کرده، شاگرد شیخ بوبکر بیکندی* بوده و جز ازو

[1]- گزستان جائیست که دران درختان گز باشد
[2]- نوعی مگس ترجمه کرده.

شیخ الاسلام گفت: که او را وقتی بود عظیم و قبول در نشاپور، درکارکودک مبتلا شد، ویرا بوی متهم کردند و مهجور کردند، وکارها خاست، و وقتهای وی در شورید. اخر معلوم کردند، بخلاف آن بود، ویرا قبولی فرا دید امد بر بزرگان نشاپور.

روزی در مسجد جامع نشسته بود، شیح بندار صیرفی* بر وی رفت گفت: ایها الشیخ! این چیست که بتو بود، از کجا افتاد آن چنان کارهاء تو، و اکنون تو چنین؟ گفت: ای پیر! ار عزم ابرهیم و صدق ویقین موسی، و عزیمت عصمت عیسی، و صبر احمد عربی صلوات اللّه علیهم اجمعین کسی را بود. که باد فتنه جهد، و نگاه داشت او نبود، همه باد ببرد، و مرد در میان آن بود.

شیخ الاسلام گفت: کی یکی بابوبکر رازی گفت: که در سماع چه گوئی؟ گفت: بس فتنه انگیز است و طرب آمیز، خویشتن می‌گوش از فتنه. گفت: نه مشایخ آن کرده‌اند؟ گفت: دوست پدر! آن وقت، که وقت تو چون وقت ایشان شود تو همنان میکن شیخ بوبکر رازی گوید: که عثمان آدمی* گفت: ان اللّه تعالی حجب ثلثةً بثلثة: حجب مکره بحلمه، و حجب خداعه بلطفه، و حجب عقو بته بکرامته. شیخ الاسلام گفت: که **شیخ بوبکر پالیزبان** از بخارا بود سید، جنید* را دیده بود و عمرو وی دراز بکشیده بود شیخ عمو* با من گفت: که در سنه سبعین ببخارا شدم بزیارت شیخ بوبکر پالیزان، ویرا طلب کردم، وی مرا بنشاند، و سفره بیاورد نان بود و جوز و نمک پیش من نهاد، و من گرسنه بودم، دست فرا کردم و می‌خوردم. در میان خوردن در وی نگاه کردم، وی می‌گریست من دست بازکشیدم. مرا گفت: بخور! که من از شادی می‌گریم، کی شیخ بوالقاسم جنید را گفت: که زود بود که این سخنان چنان شود، که در کوئی دو حجره بود، در یکی ازین سخنان بود، ودران دیگر نبود، آنکس که دران سراء بود، اگر نه بیندکه از آن حجره بیرون آید، درین حجره آید، کی ازین سخنان شنود، که تا از هراة به بخارا کس می‌آید بطلب این کار هنوز کارکاه

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوالحسن الحصری

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بود ببغداد نشست شیخ عراق بود، و بدان جا بزرگ شده. شیخ سلمی گوید: که کس ندیده‌ام! از مشایخ تمام حال‌تر، از وی وزبان نیکوتر، و سخن‌تر از و لسان الوقت و یگانۀ مشایخ در طریقت، وبعلم توحید مخصوص بود، وکس چنو نگوید پس ازو از مشایخ در توحید و تفرید. حنبلی مذهب بود.

شیخ الاسلام گفت: که شاگرد شبلی* بود شبلی را جز ازو شاگرد نبود. سخن شنوان بسیار بوده‌اند، سخن شنوده‌اند از وی. اما این حدیث جداست یعنی میراث وی ببرده. و حصری را استاد جز از شبلی نبوده و درکار وی دور فرا بوده، ویرا گفتی: انت دیوانه مثلی بینی و بینک تألف ازلی. و حصری و بوعبداللّه خفیف* همتای یکدیگراند «و در همان ایام بودند» و در همان سال برفته‌اند از دنیا «در سنه احدی و سبعین نعی الینافی ذی‌الحجه و هو شیخ العراق فی وقته» اما ابن خفیف با آلت‌تر بود، و حصری با باطن‌تر بود.

شیخ الاسلام گفت: که حصری شیخ عراق بود. و از استادان منست واشما ربانی بود که سرکار فرا داند داد حصری ازانست. ببغداد برفته روز آدینه در ماه ذیالحجه سنه احدی و سبعین و ثلثمائه.

وی گفت: الصوفی لاینز عج انزعاجه و لایقر فی داره و هم گفت: الصوفی وجده وجوده وصفاته حجابه. حصری را گفتند: ما را وصیتی کن گفت: علیک باول الامر الانفراد ثم یزولون الشیوخ فی المعارف ثم یقفهون علی التفرید با سقط الحدثان.

شیخ بوالحسن بوالمعتمر رقی سید بوده، وی گوید، کی شیخ حصری گفت: الرجال اربع مدعی مکشوف، و متفرق تا رة له و تارة علیه، و متحقق قداکتفی بحقیقته، و واحد فنی بوجده.
شیخ الاسلام گفت: کی من با **بوالحسین سمعون** نه نیکم، کی استاد مرا می‌رنجانید حصری را، و هرکه استادترا رنجه داد و تو ازو رنجه نشوی سگ از توبه به بود «وی از مشایخ بغداد بوده او را زبا نیست نیکو درین علم، ویرا باستاد مفتون کند. و هو لسان الوقت مات سنه ست اوسبع و ثمانین و ثلثمائه.»
شیخ الاسلام گفت: کی ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد بود نام وی محمد بن احمد بن سمعون بود، ببغداد بوده مذکر بود وی گفت: که هر سخنی که از ذکر خالیست لغو است، هر خاموشی که از فکرت خالیست سهو است و هر نظرکه از عبرت خالیست لهو است.
ابن سمعون گفته: ارسوز وحدت نیست، باری عطش ارادت نیست. شیخ الاسلام گفت: که از مشایخ گاز یارگاه دو تن قدیم تراند یکی **شیخ بونصر** خباز مردی بزرگ بود قومی از شاگردان وی به حج می‌رفتند بزیارت حصری شدند حصری از یشان در خواست، کی چیزی بر خوانید ار دانید یکی ازیشان تاری برآورد حصری بیقرارگشت در سماع، گفت: امسال شما را بار نیست بازگردید و گفت: نه شما شاگرد بونصر خباز اید، باز گردید بنزدیک او شوید. هرکه بازگشت بسلامت ماند و هرکه برفت بسموم بسوخخت، هیچ بعرفات نرسید. و دیگر از مشایخ گاز یارگاه شیخ **بوالحسن سوهان** آزن بود، در مسجد جامع ما نشیند. شیخ الاسلام گفت: کی شاگرد وی فرا من گفت:که پیر پسین شب رمضان سجدهٔ کردید تا صبح می‌زاریدیدو می‌گفتید خداوندا! آن روزه که داشتم ترا، و حج و نمازکه کردم و آن قرآن که خواندم، به توبه‌ام آن همه ترا مرا خود رایگان بیامرز و فرا پذیر.
شیخ الاسلام گفت، کی شیخ **احمد حرانی** گوید، که شیخ بوالحسین بوالمعتمر می‌گوید: که نشسته بودم باحصری مردی ویرا گفت: مرا وصیتی کن. گفت: افرد همتک همت یگانه گن! جهم رقی حاضر بود ویرا گفت: چنانک بمن بنمودند بروی بنمودم.
شیخ الاسلام گفت: که **جهم رقی** او ایدکی درگرمابهٔ شد بیرون آمد «مردمان» را گفت: بیرون آیید، همه را بیرون خواند، گرمابه در وقت فرود آمد. و هو او ایدکی یکی بتکلف پیش او رقص کرد وی برخاست، سر در میان دو پای وی کرد، و او را برداشت و از دیوار بدیوار دیگر می‌زد تا از هوش ببرد آنکس را، **جهم رقی** من المتأخرین الفتیان والمشایخ وکان من فقراء الصادقین وکان مستهتراً بالسماع و الهاً فیه و مات بین المسجدین.
شیخ السلام گفت: کی **شیخ احمد حرانی** او ایدکی سی‌شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک ناهاری وکی برخاست ناهار بود شیخ الاسلام گفت کی عمو حصری ندیده بود، بر از مرا بگفت که من حصری ندیده‌ام، که در سنه احدی و سبعین بمکه شدم گفتم: چون بازگردم بزیارت حصری شوم و بوعبدالله خفیف. آن سال بمکه خبر رسید: کی حصری ببغداد برفت! و ابن خفیف بشیراز «برفت و دولت هر دو همان سال »
شیخ الاسلام: کی **بوالحسین ارموی** به ارمی بوده در ایام حصری و بوعبدالله رودباری و ابن خفیف مشایخ وقت بودند و بوالحسین ارموی سید بوده ازین طایف، گوروی به ارمیست.
شیخ الاسلام گفت: که از بوالحسین پرسیدندکی وفا چیست؟ گفت: آنچ ازان بیامدی باز به آن نگردی. گفتند: این خود عامست آن خاص چیست؟ گفت: آنک بدانی که زبهر چه باز آمدی

و من طبقة الخامسة ایضاً بآخره شیخ ابوبکر فراء

شیخ الاسلام «گفت» که وی به نشاپور بود، نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفراء، از اجلهٔ مشایخ نشاپور بود و بافراست عظیم بود. شیخ عمو ویرا دیده بود وگفت: ارمن بوبکر فرأ ندید می من صوفی نبود می و صحبت کرده بود با بوعلی ثقفی و عبدالله منازل و بوبکر شبلی وبوبکر طاهر ابهری و مرتعش* و جز ازیشان از مشایخ وقت، وی یگانهٔ مشایخ بود در طریقت نیکو، در سنه سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا «پوست کراه بود.»

شیخ عموگفت: که اصحابی مرا گفت بنشاپور، که بزیارت بوبکر مشو، که اوگوید، که با پدر و مادرشو، و تو بازگردی، لختی پیچیدم آخرگفتم: چیست که من می‌کنم نیایدکه بازگردم ویرا نیابم. شدم در مسجد او را نیافتم چون ساعتی برآمد، ویرا دیدم که از مسجد درامد. چون شوروی درو پاره پوستین در دست. سلام کردم. گفت: و علیک السلام ازکجائی؟ گفتم: از هراة گفت: کجا میروی؟ گفتم بسوی قبله. گفت: پدر داری؟ گفتم: دارم گفت: بازگرد. باز بر پدر شوا گفتم: چنین کنم با یاران شدم، ایشان چندان بگفتند، تا مراجزم کردند، فرا بیت شدن. شدم کی بروم. مراتب بگرفت تب عظیم. روز دیگر رفتم بنزدیک شیخ بوبکر. مرا گفت: نقصت العهد؟ عهد بشکستی. گفتم: ای شیخ! توبت بکردم. وی گفت: من لم یوثر الله علی کل شیىء لایصل الی قلبه نور المعرفة بحال.

از وی پرسیدند: که ابرارکیانند؟ گفت: متقیان او، با شیخ بوبکر شبهی و علی بندار صیرفی* از مشایخ نشاپوراند در همه ایام، و از طبقه خامسه ایضاً. امانام **بوبکر شبهی** محمد بن جعفر الشبهی از جوان مردان مشایخ وقت بود، صحبت کرده با شیخ بوعثمان حیری* و پیش از سنه ستین و ثلثمائه برفته از دنیا. وی گفت: الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوعبدالله الخفیف

بوعبدالله خفیف شیرازی است شیخ الاسلام گفت: محمد بن خفیف بن اسکفشار الضبی بود کنیه ابوعبدالله بشیر از بوده پیوسته و ما در وی نشاپوری بود و وی شیخ المشایخ بود در وقت خود و امام بود. ویرا شیخ الاسلام می‌خواندند. شاگرد شیخ بوطالب خزرج بغدادی* بود، رویم دیده وکتانی و یوسف حسین رازی و وبالحسین مالکی و بوالحسین مزین و بوالحسین دراج* و صحبت کرده با طاهر مقدسی و بابو عمر و دمشقی* و از آن و از دیدار مشایخ مرزوق بود، و عالم بود بعلوم ظاهرو علوم حقایق، نوری بوده نور غیر مخلوق گفتید.

شیخ الاسلام گفت: که هیچکس نیست، که او را دین علم چندان تصانیف است که وی را. اعتقاد پاک و سیرت نیکو بود و شافعی مذهب بود واشاگردان دولتی و مرزوق و ایام موافق و دولتی. در سنهٔ احدی و سبعین و ثلث مائه برفته.

شیخ الاسلام گفت:که ازو دو سخن دارم مه که کرا کندکه بازگویند. یکی آنک از و پرسیدند: کی تصوف چیست؟ گفت: وجود الله فی حین الغفلة، یافت حق در وقت غفلت، ددیگر سخن آنست که ویرا گفتند: عبدالرحیم اصطرخی چرا باسگ با نان بدشت می‌شود و قبا می‌بندد؟ گفت: یتخفف من ثقل ما علیه، گفت: میشود تا از آنک درانست دمی زند تا از بار وجود سبک‌ترگردد.

شیخ الاسلام گفت: که در وجود خواری و لذت نبود،

که در وجود صدمت بود وشکستن. که دران حواس مرد برسد وانشد نا للمجنون او لغیره

اريد لانسی ذکرها فکانما تمثل لی لیلی بکل مکان

بهانه بجویم که ترا فراموش کنم، تو دریا آیی، بهانه گریزد میگریختم نرستم. ای من فدای اوکش بستم.

شیخ الاسلام گفت: که بوالحسن بشری سجزی مرا گفت که شیخ سیدگفت بوعبداللّه خفیف که منی بیفگندن «در شریعت» زندقه است، و منی کردن در حقیقت شرک.

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوعبدالله باکو* گفت: که از شیخ بوعبداللّه خفیف پرسیدند: که تصوف چیست؟ گفت تصفیة القلوب عن موافقة البریه و مفارقة اخلاق الطبیعة و اخماد صفات البشریة و مجانبة دواعی النفسانیة و منازلة صفات الروحانیة «والنطق بالعلوم الحقیقة واستعمال ما هو اولی علی السرمدیة» والنصح لجمیع الامة والوفاء اللّه علی الحقیقة و اتباع الرسول فی الشریعة.

شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه خفیف بکودکی و جوانی در مسجد بودی بشب.

وی گوید: کی شبی نشسته بودم، باران می‌آمد و چراغ بمرده بودکی در مسجدکوفتن گرفت. خادم فرا نشد، دل من تنگ شد فرا شدم و در بازکردم. شیخ **بوالخیر مالکی** بود وقتی دیگر این حکایت بکرد شیخ الاسلام بجای بوالخیر مالکی شیخ حکمی گفت از مشایخ آن دیار بود، درآمد بنزدیک من بنشست، از هیبت او پر شدم، از ار بازکرد و طعام بران. گفت: بخور، من در وصال بودم، از بیم وی نیارستم گفتن که در وصالم. لقمهٔ در دهان نهادم. در میان خوردن گفتم ایها الشیخ! سوال دادم. گفت: بگوی. گفتم متی یطیب العیش مع الحق گفت: اذاسقط الخلاف پس گفت کل کل بخور!

شیخ الاسلام گفت: از شیخ با حامد دوستان پرسیدند بمرو که: متی تسقط الحشیة؟ گفت: اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة. این حکایت بوسعد مالینی آرد ازوی.

شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه خفیف را هنگامی با شیخ موسی عمران جیرفتی خویسه افتاده بود، نامه فرستاده بوی یا پیغامی«بجیرفت» که من در شیراز هزار مرید دارم، که از هر یکی هزار دنیار خواهم شی رازمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستادکه من در جیرفت هزار دشمن دارم، که هرکه بر من دست یابد مرا تا شب درنگ ندهند «و زنده، بنگذارند» صوفی توئی یا من؟

شیخ الاسلام گفت: که شیخ **موسی عمران جیرفتی** سید بوده «به جیرفت» پیر شیخ بوعبداللّه طاقی* بود طاقی شاگرد وی بود و باوی صحبت داشته بود.

شیخ الاسلام گفت: که میان خواجه علی حسن کرمانی بکرمان خویسه افتیده بود با خلیل خازن وی نامه بخواجه علی فرستاد و دران نوشت که تو از بام تا چاشتگاه می‌دارو و شربت وگوارش خوری تا چیزی یا طعام نیک، خوش بتوانی خوردن یعنی از تنعم و مرا از بام تا چاشتگاه گرد بر بایدگشت تا چیزی یابم که بخورم صوفی توئی؟ یا من؟ می طعنه می‌زدند و نمی‌پسندیدند قبول جستن و داشتن مشایخ، از بس غرور و زهر هرکه که درانست، که ایشان مایهٔ تو خورند و این نفس رعنا را معجب کنند، تا از حد خود درگذرد، تا از حد خود در گذرد، اگر اللّه نگوشد، و این عقبه عظیم است این قوم را. شیخ سیروانی گفت: که آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة یعنی هرگز بیرون نیاید مگر با مرگ. این جاه و قبول جستن چیزی خوش است، و همه خلق آنرا جویان با چندان آفت که درانست و شغل. وگفته‌اند بزرگان: الشهرة فتنة وکل یتمناها، والخمول راحة و قل من یرضها.

سفینان عیینه گوید امام فقهاء مکه استاد شافعی واحمد و جز ازو: که سفیان ثوری را بخواب دیدم، کی در بهشت از درخت بدرخت می‌پرید و می‌گفت: الحمداللّه الذی صدقنا وعده پس بمن نگریست وگفت: الحمدللّه

الذی صدقنا وعده پس بمن نگریست وگفت: پسر عیینه! چنان کن که تراکم شناسد و مردمان وکم پدید آئی که من گروهی بدیدم، کی انگشت نمای خلق بودند یعنی به پارسائی و نیک مردی، بیشتر هلاک گشتند، و در سر آن شدند، بنزدیک همه خلق آن مه باشد، که قبول دارد و جاه و دنیا دارد و بنزدیک اینان اومه بود کی درویش‌تر و غریب‌تر و بیکس‌تر و مفلس‌تر و بی‌جاه و بی‌قدرتر و مهجورتر. و درکار دنیا ضعیف‌تر و بیچاره‌تر. که کار اینان بضد همه عالمست. مایهٔ این قوم او اید و وطن او غربت اید و نیاز وافلاس دکان او اید. و نیستی اینان هستی اینان اید.

شیخ الاسلام گفت: که **میره** از نشاپور پیر بوده از صوفیان، سید ملامتی به نسارفت بزیارت یا بکاری، و یک خادم باز و و آنجا ویرا قبول بخاست عظیم و مریدان بسیار پدید آمد. ووی ازان رنج می‌بود و شغل دل فزود خواست که برود، چون بازگشت، خلق عظیم با وی بیرون آمدند «و یاوی فرا رفت استادند» پرسید از خادم که ایشان کیاند؟ گفت: بخدمت تو می‌آیند. او صبرکرد، چیزی نگفت تا ببالاء آمد بسر راه، وی رسید فرا بالا و بادمی جست بزور، وی شلوار بازکرد و بول کردن آغازکرد و می‌فاند تا همه جامهاء ایشان پلیدگشت و آن خود، آن قوم گفتند: احسنت اینت شیخ اینت معاملت! همه منکر از وی بازگشتند. و وی یک مرید داشت که باوی بیرون آمده بود، پس وی می‌نفت دل پرانکار، که این چه بود که وی کرد؟ قوم مریدان را ارادت تازه و نظرهاء نیکو باوی می‌آنید تبرک و خدمت را نگرکه او چه کرد؟ میره می‌رفت تا آب آمد وی رفت همچنان با مرقع و جامه دران آب، و خویشتن بشست، و بیرون و فرا رفت ایستاد و روی بازکرد، خادم را گفت: نگرکی انکار نکنی، که آفتی بدان عظیمی و فتنه و شغلی بزرگ، باین مقدار بولی از خود باز توان کرد و آن بآب پاک گشت، چرا مؤنت آن بایدکشید؟ چه بکار آیند، جز از انک مردم، رعنا و معجب کنند، و از مایهٔ مردم خورند، و شغل دل افزایند. و آن قبول پیش از عیب باشد، چون عیب اندک پدید آید، یا کاری نه بر مراد ایشان، همه منکرکردند.

شیخ الاسلام گفت: که دانی که او آن چرا کرد؟ از شادی آن که ازیشان آمده بود، آن برو واجب شد. اگر در خشم شدی ازیشان اگر ایشان کافر بودندی اللّه ایشان را همه زاهدی دادی.

قال علی بن المولد: رایت فیما یری النایم، اخی ابا اسحق فقلت له اوصنی و قال: علیک بالقلة و الذلة الی ان تلقاء ربک. وگفت: چکار است درزی را باتبر هرکس را کار خویش، و هر درخت ببار خویش، شیخ الاسلام گفت: که قبول پس آن باشدکی عیب تو بداند. آن نه قبول بودکه عیب اندک پیدا شود، انکار آرد، که آدمی محل عیب است. نگر قبول دادی بپا کی و بی‌عیبی و راستی، که چون نقص پدید آید، برسدکه فریشتگان معصوم‌اند و مقدس، و آدمی معیوبست و ظلوم: و همه عمر مراعات می‌بایدکرد و خدمت و شیخ بر می‌باید چید که مرید من اید تا وقت زکاة چیزی از مال خود بده ذل ترا دهد، پس تو مرید اوای، نه او مرید تو. مرید تو آن بود که او آن کند، که تو باید، و علم خود ورجهل تو بنهد، و پسند خود در ناپسند تو بذارد و خوش آمد خود درنا خوش‌توگم آرد و صواب خود در ناصواب تو صواب انگارد، و قبول از اصل دارد نه از فرع. از باطن و مایهٔ سری بتو نگرد، نه بفعل و معاملت تو. و عیب تو بگذارد. مگر در شرک وانخرام، که آن بابی دیگر است، و آنجا فرا صحبت نبرد، که اصل عقید تست، و طریقت که مرد برانجا بگذرد بعمدا یا بدعوی اباحت، تو بایدکه بروی براه عقیدهٔ راست و استقامت نیکو، و از آنجا فرا باوی یک قدم فرا ننهی، تا آنگاه کی وی بر راه آید ار خود آید ویرا فروگذاری موقوف، مگرکه خطائی بود یا تلبیس یا جرم یا ندامتو اضطرار. که خلق مضطر و مقهور و مجبورند زیر حکم، و قضاء حق تعالی می‌راند هر چه خواهد برانک خواهد، و مراد او دران او داند، و ازو فرا خلق او نگری تا خصومت بریده گردد، مگر حکم شرع در پای آیدکه فرا قدم فرا نتوان نهاد بضرورت. واللّه المستعان و علیه التکلان و نسئه اللّه العافیه والسلامة فی القلب و هو مقلب القلوب و الابصار و نعوذ باللّه من

الفتن کلها، ظاهرها و باطنها، یا مقلب القلوب ثبت قلوبنا علی دینک و طاعتک و سنة رسولک، و علی طریق حقیقتک واجعل من وراینا بفضلک. و رحمتک وکرمک.
شیخ الاسلام گفت: که خواجه علی حسن شیخ کرمان و پسینهٔ مشایخ. وی داروخانهٔ داشت وکار بنظام «و اوقاف بسیار» و مریدان بسیار و نیکو معاملت و وی دعوی مریدی شیخ عموکردی و تاوی بنه رفت از دنیا. وی بست باز نگذاشت. شیخ الاسلام گفت: که بوطالب خزرج بن علی البغدادی است استاد بوعبدالله خفیف* بود شیخ بوعبدالله گوید: که من خدمت وی می‌کردم و وی علت شکم داشت، خون می‌فروشد طشت در وی می‌نهادم، وقتی غایب بودم، وی آواز داد: که شیرازی! من بنمی‌شنودم دیگر باره آواز داد، گفت شیرازی! هین لعنک الله! من بشتافتم و طشت بوی دادم علی دیلم پرسید از ابوعبدالله خفیف، که تو آن لعنک الله چون بشنیدی از روی؟ گفت: چون رحمک الله.
شیخ الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را، که ذل استاد و پیر نکشیده باشد وقفای وی نخورده باشد، و لعنک الله استاد نشنیده باشد و برحمک الله برنداشته ویرا بدرد و ناکامی زنده نکرده باشد، خود درست باشد زعیر لا یفلح، که استاد و پیر در می‌باید لابد، که مرد بی‌پدر چنان سندره و لایفلح نبودکی بی‌استاد و پیر.
شیخ الاسلام گفت: که بوطالب خزرج را مصیبتی افتاده بود دردل، از بغداد برخاست بصباهان آمد، ویرا آن جا قبول بود، علی سهل صبهانی* شیخ صباهان از آن غیرت می‌آمد وی از آن می‌رنجید برخاست به شیراز آمد، و خواست ویرا رباط سیاه کردند و پلاس سیاه در پوشید. شیخ الاسلام گفت: که جوانمرد مردست که ویرا رسد یا از وی چیزی فایت گردد، کی مصیبت را افرا سازدگریز دارد و تاسف و حسرت تدارک جوید، کی حسرت هم از بابست. وگر یافتهٔ دارد طرب گیرد و بنازد، نه آنک اهل مصیبت باشد و فوت باز و دعوی می‌نماید وگریز نهان می‌دارد تا بنما می‌مغرورگردد.
گفت شبی آواز طرکست آمد شیخ بوعبدالله خفیف را «گفت» که شیرازی آن چه بود؟ راست بوایست گفت. گفت: من ورد دارم که شبانه روز باقلی خشک خورم، هر روز با کم می‌آوردم در خورد خود. تا کنون بنوزده باقلی آورده‌ام شبانه‌روز.
بوعبدالله خفیف را ریاضت است بسیار و دشوار از آنک اوکرد به نوجوانی و مریدی از عجایبها. شیخ بوطالب گفت: شیرازی! بناز دار «یعنی: غنیمت شمار» که اینک مرا افتاد ازان افتادکه شبی در مهمانی بودم با یاران، و من عهدکرده بودم که بریانی نخورم. گفتند ای مرد بی‌خویشتن بخور! از بس که بر من پیچیدند لقمهٔ بریان در دهان نهادم فاذا انا احسست بایمانی قد خرج. گفت هر نکوئی که داشتم از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که عتاب امد از قیمت وی بوده.
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که ایمان او معاینه بودید و ایمان تو شهادتست و آن عارف مشاهدت. یعنی که ویرا پوشش و استتار افتاد والله تعالی می‌آزادی کند از قومی گوید: رجال صدقوا ماعاهدوا الله علیه لآیه بربنان ثنا نه زیشان که می‌گوید عز ذکره: فما رعوها حق رعایتها الآیه و ماوجدنا لاکثر هم من عهد و می‌گوید: واوفوا بعهدی اوف بعهدکم اوفوا بالعقود الآیه.
شیخ الاسلام «گفت» رضی الله عنه: کی بریان حرام بود؟ نه! اما وفا واجب بود. انگور و نان در بهشت حرام بود؟ نه! که مهر غالب بود، رشک طاهر بود، که مهر واقع بود، وفا واجب بود، و رهبانیة ابتدعواها ما کتبناها علیهم، الی قوله رعوها حق رعایتها.
شیخ الاسلام گفت: کی در خبرست: که کسی وردی دارد یا کاری از بهر الله را و بگذارد، الله تعالی زشتی برونهد نعوذ بالله. ای جوانمرد! می‌وفا خواهند.

بوعبدالله خفیف گفت: هیچ چیز نیست باگزندتر مرید را از مسامحهٔ نفس در رخصت جستن و قبول تاویلات .
و هم ابن خفیف گفت: الانبساط سقوط الاحتشام عندالسوال.

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو عبدالله تروغبدی

نام او محمد بن محمد بن الحسین از اجلهٔ مشایخ طوس بود، با بوعثمان حیری* صحبت کرده از طبقه مشایخ، ویرا کرامات ظاهر بود ومجدد بود و بلند حال و بزرگ همت. پس از سنه خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا.
اوگفت: طوبی لمن لم یکن له وسیلة الی الله سواه، فانه لاوسیلة الیه غیره. هم وی گفت: من ضاع امرالله فی صغره اذله الله فی کبره. ازو پرسیدند: که صوفی که بود و زاهدکه؟ گفت: الصوفی بر والزاهد بنفسه. هم وی گفت: که الله تعالی بندهٔ خود را از معرفت خودچیزی دهد، و بآن مقدارکی معرفت داده بود بلاها بروی نهد تا آن معرفت او را عون بود برداشت آن بلا.

و من طبقة الخامسة ایضاً بوعبدالله رودباری

شیخ الاسلام «گفت»: که نام وی احمد بن عطا شیخ شام بود به صور نشست، صور و صیدا برکنار دریاست و گور روی به صور بود، اکنون در دریاست. خواهر زاه بوعلی رودباری ایذ سید بوده صوفی قرای مادر وی فاطمه خواهر شیخ بوعلی رودباری پسر راگفتید: هذا قراء خاله کان صوفی. عالم بوده بعلم قرآن و علم شرایع و علم حقیقت و حدیث داشت. ویرا اخلاق بوده نیکو، و شمایل که وی بآن مختص است، و معظم بوده فقرا را و صاین بوده، و با آداب نیکو و دوستی درویشان، ورفق کردن با ایشان، به صور مرده در ماه ذی‌الحجه سنه تسع و تسعین و ثلثمائه، ویرا کتاب آداب است.
شیخ الاسلام گفت: که من دو تن دیده‌ام که ویرا دیده شیخ بوعبدالله باکو* و شیخ بوالقسم بوسلمهٔ باوردی* و گفت: که بوعبدالله رودباری او ایذکه شتروی در بادیه دشت بریگ فروشد، گفت: جل الله شتر باوی بزبان فصیح گفت: جل الله.
شیخ الاسلام گفت: کی بوعبدالله باکوگفت: که بوعبدالله الرودباری گفت: التصوف ترک التکلف و استعمل التظرف و حذف التشرف. شیخ الاسلام گفت: کی بوالقاسم بوسلمهٔ باروردی «خطیب» گفت که شیخ بوعبدالله رودباری گفت: کی حدیث نوشتن جهل از مردم ببرد «و درویشی کبر از مردم ببرد» فاذا اجتمعا فناهیک به نبلا.
شیخ الاسلام گفت: که بوسعید مقری گوید: که باقلهٔ می‌خورم با شیخ بوعبدالله رودباری باقلهٔ برگرفتم پسندیده نامد با جای نهادم شیخ مرا گفت با جای منه، خود را بنه پسندیدی، در راه درویشی می‌نهی که بخور.
شیخ الاسلام گفت محمد شگرفت گفت: درکلوخ خلاهم انصاف است «من می‌گویم که درکاسه هم انصاف است که خورد تراوی و ایثار بروائی و رحمت نرهی و انصاف دهی در همه چیز».
شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوعبدالله با نیک به ارغان پارس بوده، نام وی احمد بن ابراهیم بن با نیک، به ارغان پارس بوده، نام وی احمد بن ابراهیم بن با نیک، شاگرد بندار ارغانی* و شبلی دیده، عمرو صد و اند سال بود. چون سخن گفتی دو تن بودندی بر دو دست وی پاک می‌کردند، که دندان نداشت، آب از دهن وی بیرون فتادی.
شیخ الاسلام گفت: که **بونصر قبانی** پیر من ایذ شیخ بوعبدالله با نیک دیده بود و بوعمرو اکاف* به اردن ووی جنید دیده بود و حدیث داشت، من بروی حدیث خوانده‌ام وی گفت مرا که شیخ بوعبدالله با نیک کگفت که شبلی گفت روزی بر منبر: که حق جنیدگفت، که غیبت حرامست.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعید خراز* بمصر آمد، ویرا گفتند: ای سید قوم! سخن بگوی. گفت: اینان از حق غایب اند، ذکر حق با غایبان غیب است. من المتأخرین بوعبداللّه دونی به دون بوده وی شور داشت. شیخ الاسلام گفت: که خرقانی فرامن گفت: که شاگردی ازان بوعبداللّه دونی مرا گفت کی شیخ مامست بزیست و مست بمرد.

شیخ الاسلام گفت: که آن شاگردوی راست گفت. خرقانی گفت: که من گفتم ویرا که بوبکر شبلی بودیدکه مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش رقص می‌کرد و مرا شکر می‌گفت.

شیخ الاسلام گفت: که از بوعبداللّه دونی پرسیدند: که فقر چیست؟ گفت: اسم واقع فاذا تم فهو اللّه. نامیست کی بیفتاده کی چون تمام شود او باشد.

شیخ الاسلام گفت: که دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست بود، چون با آیت زکوة یا صدقه رسیدی، یا خوش شدی، چیزی از خود بیرون کردی. یکی گفتی: که بدر بیرون برو، بنه و بازگرد تا هرکه فرا رسد برگیرد.

شیخ الاسلام گفت: که ازان چیزی بیرون آمدن جوانمردی است، بآن باز نشستن رعونت است که کسی را چیزی دهی که اکنون بمدة زکوة دار، تو ازان می‌شوی خواه یافتن ور بخشیدن است، فامنن او امسک بغیر حساب شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه مولی در هراة بود سید در ایام پیر زاهد روز در خانه مسجد جامع پیر بوسعدنیامده بود، وی در سخن آمد، لختی بگفت. گفت ار علم توحید صرف باید آنک بگفتم، وار علم کفج وکدو می‌باید، فردا بوسعد آید شما را بگوید.

شیخ الاسلام گفت: که از اول این کار فرا، همه گویندگان یک سخن می‌گویند. یکی به اندامتر می‌گوید می‌دهد و یکی بی‌اندامتر می‌گوید می‌آویزد. آن چیست آنک بوعبداللّه مولی می‌گفت: کودکان بسروی دی می‌آمدند می‌گفتند: بوعبداللّه مولی! وی گفت: ای دوست! بوعبداللّه خود مولی می‌گوی. شیخ الاسلام گفت: ادم زهر است بتوحید، و اهرکه در آمیزد شرک کند. یکی و بس دیگر روی فاپس برین زیادت آردکس. همه عالم را این سخن در زبانست و این جوانمردان را در دیده.

شیخ الاسلام گفت: که بوعبداللّه مولی این کار در یک سخن آورده و آن آنیدکه وقتی گرسنه بود ویرا آرزو شدکه مرا دو نان گرم بود و دو شاب که بخورم، در آن گشنامار بخفت در مسجد جامع. برکران شرف که کرسی خواجه یحیی است «پارهٔ فراتر بسوی جنوب». مریدی ازان وی بآنجا فرا گذشت، ویرا دید خفته در سجاده، و دست در زیر سرکرده، با خود گفت: وی گرسنه بودن. در بازار رفت و دو نان تازه گرم بستد، و بران پارهٔ دو شاب، و بیاورد. در زیر سجادهٔ وی نهاد. بوی نان گرم فراوی رسید بیدارگشت آنرا دید، که ارزو بود. روی بکرد، گفت: الهی! کارکت باید بدانی ساخت یعنی که ار عنایت بود، کارک دوستان خود بی‌سبب وجهد می‌سازد.

شیخ الاسلام گفت: کی هیچ چیز دو نشود بتو، که این کارک ما با تو فرا چیزی شود، یعنی که به جهد ما و طلب ما هیچ چیزی نیاید، و فرا هیچیز نرسیم. مگرکه خود ویرا عنایتی باشد «باکسی».

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوعبداللّه المقری

و اخوه ابوالقاسم، محمد و جعفر ابنا احمد بن محمد المقری و بوعبداللّه صحبت کرده بود با یوسف حسین رازی وعبداللّه خراز رازی و مظفرکرمان شاهی و رویم و حریری وابن عطا* ووی از فتی مشایخ بود و سخی‌تر ایشان، و نیکو خلق‌تر و بلند همت و ورع، در سنه ست و ستین و ثلثمائه برفته از دنیا. و اما بوالقاسم از اجلهٔ مشایخ خراسان بود، یگانه «مشایخ» در وقت خود، و طریقت نیکو و عالی حال و شریف همت. شیخ سلمی گوید: که کسی ندیده‌ام از مشایخ در سمت و وقار او، و نشست وی صحبت کرده بود بابوالعباس عطا و جریری*

و ابن سعدان و بوبکر ممشاذ و بوعلی رودباری* و در سنه ثمان و سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا به نشاپور و حدیث داشت.

با **منصور صابونی** گوید: کی از بوعبداللّه مقری شنودم که گفت: الفقیر الصادق الذی یملک کل شییء و لا یملکه شیء و سلمی گوید: که از شیخ بوالقاسم مقری رازی شنودم که گفت: الفتوة رویة فضل الناس بنقصانک. وهم وی گفت: الحریة موافقة الاخوان فیماهم فیه، ما لم یکن خلافاً للعلم، و هم وی گفت: التصوف استقامة الاحوال مع الحق. و بوعلی صفار رازی گوید: کی بوعبداللّه مقری گفت برادر بوالقاسم: من تعزر عن خدمة اخوانه اورثه اللّه ذلالا انفکاک له منه ابداً هرکه او خدمت از یاران و برادران خویش دریغ دارد او را اذلی دهندکه هرگز از آن بنرهد بوالفرج ورثانی گوید: که بوعبداللّه مقری گفت: ما اقبل احد منی حدیثاً الا رأیت له منة علی لا یمکنی الفیام بواجبها ابداً.

و من طبقة الخامسة ایضاً بومحمد راسبی

نام وی عبداللّه بن محمد الراسبی بغدادیست از اجلهٔ مشایخ ایشان، صحبت کرده بابوالعباس. عطا و جریری* بشام، پس با بغداد آمد و آن جا برفته از دنیا در سنهٔ سبع و ستین و ثلثمائه.

قال السلمی: سمعت ابا محمد الراسبی یقول: القلب اذا امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا و حب الشهوات و اوقف علی المغیبات. و علی سعید ثقری گوید: که نزدیک بو محمد راسبی بودم، بنزدیک وی ذکر محبت می‌رفت وی گفت: المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب، و اذاکتمت قتل المحب کیدا و انشدناه علی اثر ذلک:

ولقد افارقه باظهار الهوی	عمداً لیستر سره اعلانه
و لربماکتم الهوی کشف اظهاره	و لربما فضح الهوی کتمانه
عن الحبیب لدی الحبیب بلاغة	و لربما قتل البیغ لسانه
کم قد راینا قاهراً سلطانه	للناس کل محبه سلطانه

و قال ابومحمد: اعظم حجاب بینک و بین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک او اعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک. و هم وی گفت: الهموم عقوبات الذنوب. و قال: لا یکون الصوفی صوفیاً حتی لا تقله ارض و لا تظله سماء و لایکون له قبول عندالخلق و یکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق.

و من طبقة الخامسة ایضاً بوعبداللّه دینوری

نام وی محمد بن عبدالخالق الدینوری از اجلهٔ مشایخ بوده و حال نیکو و بلند همت و ناصح در علوم این طایفه باز انک بود از صحة فقر و التزام آداب آن. و دوستی اهل آن. و دوستی اهل آن. بوادی القری بود سالها، پس به دینور آمد و آن جا برفت واللّه اعلم.

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه: که بآخر عمر به وادی قری در مسجد رفت گرسنه «و شدند» ویرا چیزی خوردنی ندادند و مهمان نداشتند، آن شب ازگشنامار بمرد. دیگر روز آمدند، ویرا کفن کردند و دفن کردند. روز سدیگر در مسجد آمدند. کفنرا یددند در محراب نهاده وکاغذ در میان کفن، و در آن نوشته کی دوستی ازان ما بر شما آمد. ویرا مهمان نداشتید و طعام ندادید، گشنامار بکشتید، نخواهیم کفن شما شیخ الاسلام گفت: یکی گفت: که عبداللّه دینوری گوید: که اللّه خود بر فقرا. می سلام کند می‌گویند در قرآن: فقل سلام علیکم. او ایذ

که در کشتی بماند سالی که باد نمی‌جست مرقع باز می‌کرد و می‌دوخت، تا بکلاه آمد گفت: نفس خود می‌مشغول کنم، پیش از انک مرا مشغول کند.
قال ابو عبدالله الدینوری لبعض اصحابه: لا تعجبک التزین من هذه اللبسة الظاهرة علیهم، فما زینوا الظواهر الا ان خربوا البواطن.
شیخ الاسلام گفت کی من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خوردهٔ ظاهر و آرایش جامه جز ازینست. و گفت که خدای ازیشان خشنود میاد. که این کار ما فرا کردند وا کردند این کار بما جشمحه وجدکردند و بی‌معنی یعنی خرسته و آرایش جامه و مرقع و سفر بی‌معنی در شهرت و میان بندو سجاده وکیف بانگار و مانند آن، و معانی و صفای باطن نه تا هرکه پدید آید اکنون پندار، که این کار همه آنست و بس. و آنکسان که خداوند معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند خود دل آن ندرند، و طاقت گوارش، که ورای آن بچیزی دیگر مشغول‌اند

الطبقة السادسة منهم شیخ ابوالحسن سیروانی کهین

«شیخ الاسلام گفت نور الله قبره، کی» نام وی علی بن جعفر بن داؤد است از سیروان مغرب «بوده» شاگرد سیروانی مهین است صاحب حواص بمصر بوده و بمکه بوده مجاور سالها، و آن جا برفته شاگرد معاذ مصری اید و بوبکر موازینی و جنید و شبلی و ابوالخیر تیناتی وکتانی و بوعلی کاتب و بوبکر مصری* دیده و جز از آن از مشایخ وقت، سید بوده «بمکه مجاور» شیخ حرم در وقت خود. از بقیهٔ مشایخ یگانهٔ بی‌نظیر در روزگار خود، در تاریخ صوفیان یادکرده شیخ سلمی ویرا گفت: کی صد و بیست و چهار سال عمر وی بکشید و معقد[1]بود به آخر عمر. گفتندکه هرگه موذن قامت کردی وی برخاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی، و در حال سماع همچنان. و شیخ عمو و عباس می‌فخرکردند بدیدار وی، و چه کردندی که نه کردندی فخر. و سزیدکه لاف ایشان فرض بود بدان پیر.
شیخ الاسلام گفت: که از وی پرسیدندکه تصوف چیست؟
گفت: الافراد و الانفراد. یگانه داشتن همت، و یگانه زیستن از خلق. وی گفتک الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد. ویرا حکایات است بسیار.
شیخ الاسلام گفت: «که فتح حاجی گوید» وی گفت: که صوفی از مقمات و احوال برگذشته، آن همه زیر قدم وی‌اند و همه در حال وی جمع‌اند «شیخ الاسلام گفت: که شیخ عموگفت، که شیخ سیروانی گفت: که آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة. و عباس گفت: که وی گفت: استوصوا بمن یحبکم، شما را وصیت می‌کنم بکسی کش شما دوست» و عموگفت که وی گفت: گر پای داریدکه به خراسان آیید بزیارت کسی کش ما دوست. فتح حاجی گوید، که سیروانی گفت: که کس بود که بزرگان درومی نگرند، ومقام او می‌بینند و خود نداندکه من هیچ چیز دارم.
حدثنا الشیخ لامام الاجل السید شیخ الاسلام ناصر السنة شیخ الشیوخ «زین العلما» امام الایمة ابو اسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه قال: حدثنا الشیخ ابوالحسن علی بن بشری السجزی و ابواسماعیل احمد بن حمزة الحداد و غیر هم، قال حدثنا الشیخ الجلیل ابوالحسن علی بن جعفر السیروانی بمکة، قال ابوعقال مولی ابن عزیز قال حدثنا مولای محمد بن عزیز یعنی الابلی قال حدثنا سلامة بن روح الکندی، قال حدثنا عقیل عن الزهری عن انس بن مالک ان النبی ﷺ قال: اکثر اهل الجنة البله.

---

[1]- مقعد: باز نشسته و ناقابل ایستادن

هم شیخ سیروانی گفت: من طلب عزا بباطل اورثه اللّه ذلا بحق. و هم وی گفت: التصوف ترک الخلق و افراد الهمة ثم قال اثر ذلک الخلق مجنة ما دخلو فی شیئی الا افسدوه.
و هم وی گفته: من ترک تدبیره عاش عیشاً طیباً. ثم قال ما آفة الناس الاالناس. و هم وی گفته: الفقراء هم ملوک الدنیا و الآخرة استعجلواه الراحة و سیروانی گفته: الفقیر ابن وقته فاذا یطلع الی وقت ثانی فقد حرج من الفقر.
شیخ سیروانی گفت: که از جنید شنیدم که گفت: که هرکه باوفاقه رسد. و دروی جامه بود افزونی که بی آن بسر شود، آن فاز بخیلی بوی رسیده بود. هم وی گفت که جنیدگوید: که دوستی قوم بکشت که ایشان خود دوستی نشناخت. گفتند: شیخ را که این چون بود؟ گفت: آن فایدهٔ ایشان که بنزدیک اوست ایشانرا. و هم وی گفته: حثونا علی الطلب و هو لایجیء بالطلب و هم وی گفته وقتی یاران را: اعبدواللّه بالارواح و نحن نعبد بالاجساد شتان ما بین العبادتین
حکایت کرد از مرتعش* که وی گفت: لولعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا پس شیخ سیروانی گفت: «حاشا هم من اللعب انما ارادبه قلة الیقین و هم شیخ سیروانی گفت:» که از ابوالخیر تیناتی* شنیدم که گفت: مرا اشراف دادند بر دوزخ، بیشتر اهل آن اصحاب رکوه و مرقع دیدم. پس شیخ سیروانی گفت: که آن نبود و مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین.
«**شیخ ابوالعباس** احمد بن محمد بن الفضل النهاوندی» شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت: ککه ایشان که خداوندان همت‌اند، اگردست چپ ایشان او را از مشغول داشتی بدست راست خود، دست چپ خود ببریدندی. و یوسف حین رازی گفت: که ایشان که خداوندان اسرارند اگرگوی گریبان ایشان از سرایشان آگاه گردد، آنرا برکنند.
شیخ الاسلام گفت: کی یکی ازین طایفه از همه تایب است وکه بغایت شود ازان غایت تایب است. شیخ الاسلام گفت: که مردی بود نفط فروش نهاوندی، و فقرا از وی در دنیا می‌آسودند بآخروی را مهجور کردند، و چیزی از وی بنه ستدند پرسیدند نهاوندی را ازان گفت: او خورسند شده بود بآنک ببرکة درویشان مال وی فزاید مال او بر فقرا حرام شد.

و من طبقة السادسة ایضاً ابوبکر احمدبن محمد الطرسوسی

المقیم بالحرم و مات بها فی سنه اربع و سبعین و ثلثمائه شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه وکرم وجهه: کی شیخ بوبکر طرسوسی حرمی نام وی علی بن احمد بن محمد است بمکه بوده مجاور، سالها شیخ مکه بود از مشایخ صوفیان، ویرا طاوس الحرمین می‌خواندند از عیادت وی مردی بزرگ بوده شاگرد بوالحسین مالکی* بوده و صحبت کرد، با ابراهیم بن شیبان کرمان شاهی* و نسبت باوکردی. شیخی بابها بود و ورع و نیکو استقامت: در سنه اربع و سبعین برفته بمکه.
شیخ سلمی ویرا در تاریخ نیاورده ویرا دیده و از اقران شیخ سیروانی* بوده. شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیرگفت مرا که شیخ بوبکر حرمی گفت: که بمکه مهمان کسی بودیم آن میزبان کنیزکی داشت که چیزی بر دانست خواند و گفت کنیزک بخواندکه:
لامنی فیک معشر* فاقلوا واکثروا
پارسی آن بود: که قومی از بهر تو مرا ملامت بسیارکردند و اندک کردند. درویشی برپای خاست بانگ بکرد. و برجای مرده بیفتاد.

وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت کرد وگفت: ایوب نجارکوز پشت بود و پیش او برخواندند پارسی، او برخاست و رقص کرد با پشت راست. آنگاه گفت: نفیر از تو، و بیفتاد و بیهوش شد، سه روز چنان می‌بود وبرفت.

شیخ الاسلام گفت: که بوالفرج ورثانی* گوید: کی ابوالقاسم سایح جائی نشسته بود در مهمانی با قومی، گویندهٔ برخواند:

کل بیت انت ساکنه	غیر محتاج الی السرج
وجهک المامول حجتنا	یوم یذتی الناس بالحجج
لا اتاح اللّه لی فرجاً	یوماً ادعو امنک بالفرج

بوالقاسم سایح دست راست برآورد بانگی بکرد و بیفتاد، بپاسیدند برفته بود رحمه اللّه.

شیخ الاسلام گفت: کی **محمدعمر** نشاپوری گوید: کی وقتی چیزی افتاده بود مردمان را، از شهر بیرو رفته بودند. در مسجد درویشی بود با کنجی و من بودم در مسجد. گویندهٔ درامد، درویش گفت: مرا ایذر چیزی بگوی، وی برخواند:

الفیت بینی و بین الحب معرفة	لا تنقضی ابداً او تنقضی الابد
لاخر جن من الدنیا و حبکم	بین الجوانح لم یشعر به احد

آن درویش بیفتاد، و می‌طپید، تا میان دونماز، آنگه بیارامید، چون بنگرستم، وی برفته بود

شیخ الاسلام گفت: که صوفی در شهر ابله می‌رفت میان بصره وکوفه است بنزدیک کوشکی رسید «سخت» نیکو، و بران کوشک مهتری بود، پیش وی کنیزکی مغنی، سماع می‌کرد، آن درویش آواز بشیندکه کنیزک می کرد، و این بیت می‌گفت:

کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن	کل یوم تتحول غیرهذا بک اجمل

آن درویش را خوش آمد، و آن بر خورد و پیرک وی بود در رقص ایستاده ومی گفت: یا جاریة باللّه و بحیوة مولاک لا عدت علی هذا البیت.کنیزک تکرار می‌کرد. خواجه با کنیزک گفت: چرا بنه گذری تکرار میکنی؟ گفت: در زیرکوشک درویشی است، خوش گشته «است» از بهر وی می‌گویم. ان مرد سر فروکرد و آن غریب را دید خوش گشته و پای می‌کوفت. باخر سخنی بگفت و بانگی بزد. و بیفتاد و جان بداد. آن مهمترکوشک در اندیشید و حال بروی بگشت. وکنیزک آزادکرد، و پیران شهر خواند و بران جوان درویش نمازکردند «دفن کردند» و پیران را گفت: مرا شناسید، من فلان بن فلانم، شما را گواه کنم. کی هر چهمراست از ضیاع و املاک، همه سبیل ووقف کردم بر درویشان «وکنیزک آزادکردم، وکوشک سبیل کردم» و باقی هر چه در دست داشت بداد از زر و سیم، و جامه بیرون کرد. و از اری بربست، ومرقع در پوشید، ور دائی برافگند، و روی نهاد در بادیه و رفت، و مردمان می‌نگریستند، تا از چشم ایشان عایب گشت و چشمها گریان پس ازان کس ویرا ندید و خبر وی نشنید.

بوالحسین دراجی* و فوطی حکایت کنند. این را دراج گوید: و ما رایت احسن من ذلک الیوم اوکلام هذا معناه.

شیخ بوعبداللّه جلا* گوید: که به مغرب دو چیز دیدم سخت شگفت: یکی در جامع قیروان مردی دیدم بصفها برمی‌گشت و می‌شگافت و از مردمان چیزی می‌خواست و می‌گفت: ایها الناس! تصدقوا علی فانی کنت رجلاً صوفیاً فضعت. ددیگر دو پیر دیدم آنجا یکی نام جبله و نام دیگر زریق. و هر یکی را ازیشان، شاگردان بود و

مریدان. روزی از روزها این جمله بزیارت زریق شد با یاران. مردی از اصحاب زریق چیزی بر خواند از قرآن: یکی از اصحاب جبله خوش شد و زعقهٔ بزد «و بانگی بکرد» و جان بداد، ویرا دفن کردند.
چون دیگر روز بود جبله آمد بزریق وگفت: کجا شد آن یار توکی وی ما را قرآن خواند. ویرا خواند و گفت ویرا: چیزی برخوان. وی برخواند، جبله بانگی بکرد بزور و نعرهٔ بزد، آن خواننده برجای بمرد. پس جبله گفت: واحد بواحد والبادی الظلم. یعنی یکی بیکی و آنک ابتدا کرد وی ظالم‌تر، اوکاملاً هذا معناه.
شیخ **بوعمرو علوان** گوید: که جوانی بود جنید* خدمت وی کردی، از هرکه سخنی بشنیدی از وی،زعقهٔ بلند بزدی. جنیدگفت ویرا که هرکه سخنی بشنیدی از وی، زعقهٔ بلند بزدی. جنیدگفت ویرا که هرگه تو چنین کنی، با من صحبت نکنی. پس ازان چون جنید سخنی می‌گفت در چیزی ازین علم، وی متغییر می‌شدی و خویشتن فرو می‌گرفتی چنانک از هر موی ازان وی قطرهٔ آب بچکیدی. شیخ الاسلام گفت: که وقتی درویشی در دعوتی بود قوال چیزی می‌خواند، وی بی‌طاقت بود شور می‌کرد بسیار، و آن قوال رنجه می‌گشت از بسیاری ودیگران ویرا گفتند: که خویشتن فروگیر، که بر دیگران رنج می‌رسد. وی گفت: چنین کنم. قوال فراخواندن گرفت ی سرمیان دو زانو برد و حبو زد چون سماع تمام کردند ودست فراوی کردند «و فرا جنباندن» ناخنان وی بیکدیگر فرو رفته بود، و وی جان بداده. آن قوم و قوال رنجه گشتند و بغایت رنج و توبه کردند.

و من طبقة السادسة ایضاً ابوبکر السوسی الصوفی

شیخ الاسلام گفت قدس اللّه روحه و عظم کرامته کی شیخ بوبکر سوسی بشام بود بشهر رمله شیخ سید عمو* احمدکوفانی* و برا دیده بودند و هو ابوبکر محمد بن ابرهیم السوسی الصوفی، توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست و ثمانین و ثلثمائه.
شیخ الاسلام گفت: که شبی خواست کی ما را کسی بایدکه چیزی برخواند «لختی جستند و نیافتند. و شیخ بوبکر حریص بود بر سماع چون مشایخ، طلب می‌کرد، از بس که وی بگفت کی کسی باید ما را کی چیزی بخواند» یکی گفت: ای شیخ! کسی نمی‌یابم مگر درین برزن برناییست مطرب، ار باید تا ویرا بخوانیم آنکس بطبیب گفته بود، شیخ گفت باید، روید و بخوانید، رفتند ویرا آوردند. وی چیزی خورده بود نه بجای خود. بنشاندند و وی برخواند.

القوم اخوان صدق بینهم نسب   من المودة لم یعدل به سبب

کاری بخاست از نیکوئی و خوشی قوم وقت همه خوش گشت و شیخ در شورید، چون فارغ شدند از سماع، آن مطرب را زور آورد و قذف افتاد بر سجادهٔ پیر. پیرگفت: هیچیز می‌گویید. همچنان سجاده در پیچید تا بجای خود آید و بپراگندند و جای دیگر بخفتند چون وقت روز بود مطرب با هوش آمد و بجای خود آمدو بنگریست، خود را در سجاده دید پیچیده و در صفهٔ قندیل آویخته، متحیر بماند، کی من کجا ام و این جا چون افتادم؟ یکی فراز آمد، و ویرا بگفت از حال وی که چه بود و چون رفت؟ وی آن بیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد و جامه بدرید مرقع پوشید و از جمله اصحابناشد. و چون پیر از دنیا برفت پیر خانقاه ویرا بنشاندند از روزگار نیکو و معاملت نیکو «که ورزیده بود» شیخ الاسلام گفت: که نام وی **محمد طبرانی** بود، و من پسر ویرا دیده‌ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو، جوانی بود سخت ظریف. آن محمد طبرانی پیر شده بود. مشایخ بوی می‌آمدند، که ما را این بیت بخوان و آن قصه بازگوی، و آنرا بر می‌خواندی. شیخ عمو فرا احمدکوفانی* می‌گفت: بخت نیک! آن بیتها تمام یاد نداشتی؟ گفت نه! که خود چیزی بر دانست خواند. کوفانی گفت: این نیم بیت یاد

ندارم. شیخ الاسلام گفت: که پس ازان این بیتها کسی بمن آورد تمام «و من خود درکتاب تمام یافتم» و آن اینست:

القوم اخوان صدق بینهم نسب　　　من المودة لم یعدل به سبب
تراضعوا درة الصهباء بینهم　　　واجبوا الرضیع الکاس ما یجب
لا یحفظون علی السکران زلتهم　　　و لایریبک من اخلاقهم ریب

و انشدنا الامام لنفسه

اخوان صدق لو یفرق بینهم　　　فی المشرقین فانها تتألف

شیخ الاسلام گفت: که ذوالنون مصری و شبلی و خراز و نوری و دراج همه در سماع رفته‌اند رحمهم اللّه «سه تن ازیشان سه روز بزیست و جز ازیشان بود از مشایخ و مریدان که در سماع برفته‌اند رحمهم اللّه» کی سماع غذا و زندگانی ایشانست.

شیخ الاسلام گفت: که سماع اشارتست، سماع چیست تا مستمع چون بود. ارمرد نفسانی بود کوفیان راست گفت ارمرد روحانی بود، مدنیان راست گفت. وارمرد باو ایستد، همه گویندگان راست گفت. ار مرد بخود ایستد سماع ویرا فسق است. هرگز عبداللّه سماع نکرد در نشان و صفات صریح در نکته و اشاراتی یا مبهم، که مبهم آزادتر بود. یا در دوستی و شراب، که سماع صوفیان بیشتر در دوستی وشرابست

شیخ الاسلام گفت: که بزرگان برفته‌اند چه در سماع قول و چه در سماع قرآن. و زراة بن ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود، قرآن می‌خواندند یکی برخواند فاذا نقر فی الناقور، الآیه. وی بانگی بکرد و بیفتاد مرده، و جز ازو چون علی فضیل عیاض و جز ازو. شیخ الاسلام گفت: سماع که دیدار آنرا مدد بود عجب نبود کی دل را در آن طاقت نبود و مرد را به آن توان نبود مردی که گوش فازو بود، و دیده فازو بود، چه جای طاقت و هوش بود؟ شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکر شکیر بوده در نشاپور بوده در نشاپور، سید خداوند وقت و دل صاف و دل صاف و درویش صادق، خویشاوند خواجه **سهل صعلوکی** بود. روزی خواجه سهل ویرا دید گفت: خویشاوندا! چون هیچ بمن نیایی؟ گفت: بتو آیم، مرا ور نخیزی ور من ننگری یعنی که تکبرکنی. که من درویشم «بتذلل در من نگری»

گفت: درای! که برخیزم، وقتی وی در سرای او شد، خواجه سهل برپای خاست. چون بیرون آمد برنخاست. بوبکر بازگشت و این برخواند:

انی و ان کنت ذا عیال　　　قلیل مال کثیر دینی
لمستعف برزق ربی　　　حوایجی بینه و بینی

بیرون آمد، و هنوز هرگز دروی نشد

«شیخ الاسلام گفت: کی خواجه سهل صلعوکی گفت من تصدر قبل آوانه، فقد تصدی لهوانه» شیخ الاسلام گفت: که با جلالت سهل صعلوکی که پدر وی، پسر ویرا یعنی خواجه سهل، ویرا درکوزه فقاع کرده، بنیکوئی سخن درین باب و ظرافت وی، روزی خواجه سهل گفت در درس خود: که محیمیه گفت اهل خود را می‌گفت ووی چنان بود از بزرگی که نام وی می‌توانست برد، که وی گفت: در همه قرآن این شگفتر می‌آید، که اللّه تعالی می‌گوید، فراموسی: واصطنعتک لنفسی. شیخ الاسلام گفت که مرا حسد است درین سخن که وی گفته: و هو **ابوالطیب سهل** بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام، توفی بنشاپور فی رجب سنه اربع و اربعمائه، توفی ابوه الامام **ابوسهل محمد** بن سلیمان الصعلوکی الفقیه بنشاپور فی ذی القعده سنه تسع و ستین و ثلثمائه. و هو

محمد بن سلیمان بن هارون بن موسی بن عیسی بن ابراهیم بن بشرالحنفی. ابوسهل الصعلوکی امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی لسان الولی والعدو، وکان مع تمام علمه فضله تقدم علوم هذه الطایفه. وکان یتکلم فیه باحسن کلام. صحب الشبلی و المرتعش و ابا علی الثقفی، و رافق اباالحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النشاپوری* وکان حسن السماع طیب الوقت قال: ما عقدت علی شیء قط و ماکان لی قفل و لا مفتاح و لا مررت علی درهم ولادنا نیرقط. قال السلمی و سمعته و سئل عن التصوف. فقال: الاعراض سمعت الشیخ ابا عبداللّه محمد بن علی الوراق یقول سمعت علی بن الحسن المحرم الصوفی، یقول سمعت الشیخ ابا الحارث محمد بن عبدالرحیم الخبوشانی الصوفی، یقول سمعت ابا عبدالرحمن السلمی* یقول سمعت اباسهل الصعلوکی، و سئل عن السماع فقال: یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور.

دانشمند **ابوالمظفر** پنج دهی پیش شیخ الاسلام حکایت کرد که از بوم سابق شنیدم مبادر رقی برقة البیضا، کی سهل صعلوکی گفت پسر بوسهل که: عقوق الوالدین یمحوه التوبة و عقوق الاسناذ لا یمحوه شییء البته. شیخ الاسلام گفت: کی خواجه بوسهل از مشایخ صوفیان است سخن گوی بزبان حقیقت، در چهار در تصوف گوم. اوگفته که شصت و اند سال عمر منست هرگز دست در جیب نکردەام بر چیزی نزدەام. لابی سهل الصعلوکی:

فمن لی باحرار قدیماً عرفتهم	کانی بهم فی النوم یومی اسمع
وضواحین الدهر فی یوم طبعه	الالیت هذا لدهرتاب لیرجع

بوسهل صعلوکی گفته: قد نعدی من تمنی ان یکون کمن یعنی به بوعبداللّه ختن گفته: که خواجه مشعوفست بسخن و سجع، چرا نه چنین گفت که این به است: قدتجنی من تمنی ان یکون تغنی.

شیخ الاسلام گفت: که این به است و هیچکس چنان نگفته که من: که او را بطلب نیابند اما طلب باید بوسعید خرازگوید کی هرکه پندارد رنج نابرده بچیزی رسد متمنی است «و هرکه پندارد که رنج برده بچیزی رسد وی متعنی است» وذالنون مصری و سری سقطی گفت:

لواعملوت طلبوا هان علیهم ما بذلوا. و سیروانی گفت: هو ذانؤمر بالطلب و هو لایجیء بالطلب.

شیخ الاسلام گفت: کی **خلف مغربی** از مشایخ صوفیانست شاگرد بوالحسن نصیبی بود شیخ عموگفت: که ازو شنودم که این ابیات می‌خواند:

ایا سیدی ما لی الهجر ناصر	سواک و مالی فی هواک مجیر
احین رمتنی اعین الناس بالهوی	اشارت ید الواشی الی یشیر
و شارکتنی فی سراسری و جهره	تغافلت عما بی و انت خبیر

شیخ عمو و این ابیات را دوست می‌داشت و بسیار خواندی و معنی آنست:

وادنیتنی حتی اداما سبیتنی	بقول کل العصم سهل الا باطح
تأخرت عنی حین لالی مرجع	و صادفت ما صادفت بین الجوانح

شیخ الاسلام گفت: که مجلس حاضر بود مشایخ را: قوال می‌خواندی و ایشان سخن می‌گفتند بوالحسین جنید بارغان فارس می‌گفت، بوالحسن گرگانی بسیرگان می‌گفت، و شقیق به نشاپور می‌گفت و ازین متأخران بوعلی سیاه بمرو* و بوعلی دقاق بنشاپور، و خرقانی* بخرقان و جز ایشان.

شیخ الاسلام گفت کی: **محمد بوالعباس** بوده از غزوان مالین از ملامت بوی داشت، وقتی سخن می‌گفتند وی گفت جای پلیدکنید تا فرشته بشود، که برزگری می‌بایدکرد. یعنی هزلی گوئید تا دمی زنیم. وقتی از سر سخن

می‌گفتند، اهل وی «گفت» چند از بن سرگوئی سی سالست تا ازین سر می‌گوئید، هنوز بنه دید سر از سرباز نشناخت.
شیخ الاسلام گفت که بخاری اشراف داشت. برگورها روزی برگوری می‌گذشت گفت: خورهین بر دماغ گرزک آهنین یکی گفت: ای شیخ! او مردی پارسا بود. گفت: پارسارا سخترک زنند.
شیخ الاسلام گفت: که **باب فرغانی** بفرغانه بود مردی صاحب کرامات ظاهر. شیخ عمو وی را دیده بود وی گوید: که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد وی را گفت: ای باب! یکی دعا بکن که سرکب باز آمد و سرکب امیری بود بجنگ آمدی، و باب برکران آتش نشسته بود و جورب در پای و آفتابه آن جا نهاده. وی پای داد در آفتابه گفت: افگندمش! و مرکب در وقت بر در شهر از اسپ نگون‌اندر فتاد، وگردش بشکست.
و دیگر حکایت کرد: که یکی درآمد و گفت: ای باب! دعائی بکن تا باران آید دعا کرد باران روان شد دیگر هفته همان مرد آمد گفت: دعا کن تا باز ایستد، که خان و مان فرود آمد، دعا کرد وباران باز ایستاده هر دو حکایت عموکرد از او.
شیخ الاسلام گفت: که **شیخ بوالازهر** اصطخری نام وی عبدالواحد است. من یک تن دیده‌ام که وی را دیده بود شیخ بوالازهرگفت هرکس که باین طایفه صحبت دارد اللّه تعالی بدل او نگرد، هر چه او را آرزو بود باو دهد. و حکایت وی کند: که بزیارت شیخ تینانی* شدم ووی در نزع بود، و برین آیت برفت که شهداللّه «انه لااله الاهو. الآیه» این حرف تکرار می‌کرد که: قایماً بالقسط تا برفت.
ابوعلی المغازلی الاصم البغدادی شیخ الاسلام گفت: که گفت: «از» بوعلی مغازلی اصم بغدادی شنیدم باهوازکه گفت: که از بوالحسین نوری شنیدم که گفت:

یناجیک سرقام فی القلب قایمة	علی فوت قلب فیک ضلت عزایمه
فکیف احتیالی فی الذی انت طالب	اذا کنت خصمی بالذی انت حاکمه

شیخ الاسلام گفت: که اسحق حافظ* مرا گفت: که بوعلی کوکبی گرجی گفت: ازکوه عراق دوست که داشتم حافظ قرآن و دست در حدیث داشت بمرد، ویرا بخواب دیدم سیاه و در جائی نه روشن و جامه نه سپید. ویرا گفتم: اللّه با تو چه کرد؟ گفت: در من فتاد و مرا گفت: از دنیا بیامدی‌ات مرا نشناخت.
شیخ الاسلام گفت: که من فرا شیخ عموگفتم: که تو شیخ بوعلی صباهانی دیدهٔ؟
گفت دیده‌ام، و از وی حکایت یاد دارم. یکی آنک وی کاغذها چیدی از راه و آن حسبت است تمام، که کم‌یابی که نه نام اللّه باشد. وار هیچ نباشد حروف را حرمت است وگفت که کاغذ را حرمت است بآنک در علم بکار آید و آن و قلم طلسم دانش و سخنست. شیخ بوعلی کاغذکی برداشته از زمین بروی بنشته بود تازه بخط نوکی بوعلی هذابراتک من النار.
شیخ الاسلام گفت: که من وقتی در طرز خود بودم نشسته و دران ایام کی واداشته بودند مرا از مجلس از زبر طزر پارهٔ کاغذ فرو افتاد، بخط سرخ نوشته که فرج.
سمعت «الشیخ الامام» شیخ الاسلام یقول سمعت شیخ اباعلی الحسین بن احمد بن محمد بن اسحاق الصایغ المرورودی الصوفی الحافظ «یقول، سمعت ابانصر بن الشاه المرورودی الصوفی الحافظ» یقول فی حدیث النبی ﷺ: الضیافة ثلثة ایام فمازاد فهو صدقة قال معناه صدقة من الضیف «علی المضیف»
شیخ الاسلام گفت: کی شاهیان بمرو والرود خاندان ایشان. خاندان سنت بود، و همه اهل سنت بودند شیخ **بوسعید** بن حمد زاهد هروی هرگه متواری شدی بخانهٔ بونصر شاه شدی.

شیخ الاسلام گفت: که مفلسان و نیازمندان، بآن جهان وریشان چیزی ناید، عتاب ور اینان است که درین کاراند، اینان بگیرند یعنی به تقصیر معرفت و معاملت.
ابوعلی بن حمزه الرازی اسمه محمد: قال الشیخ الاسلام قال ابوسعد المالینی* سمعت اباعلی محمد بن الحسن بن حمزه الصوفی الرازی یقول سمعت ابالقاسم الحکیم یقول: اتسعت حال من تداریء فضاقت حال من یداریء.
شیخ الاسلام گفت: که شیخ **احمد نجار** استار آبادی شیخ خراسان بود و با شبیل و مرتعش* صحبت کرده. شبلی وقتی شارب او بکرده بود اوگوید: که هرگز پس ازان تیز بنه بایست کرد..
شیخ الاسلام گفت: که شیخ **ادیب بوبکر** قوهی بابوبکر فورک در مناظره بودند، کی خلوة مه یا خلطت؟ یکی گفت ازیشان:
الخلوة اذا لم تکن خالیاً، ددیگرگفت نه، الخلطه اذا لم تکن مخلطاً.
شیخ الاسلام گفت: ان مه کی در میان جمع باشی و بدل و جان باو خالی بی، و بهیچ حال جاهل را خود عزلت و خلوة نشاید مگر عالم و ورع و متقی را وگفت: مردان این کوی مهینانندکه با خلق می‌آمیزند بتلبیس، و در میان ایشان تنها باشند. خلوة باز داشتن اذی خود از خلق و بگرستن در دوستی است، هرکه به فتنهٔ ملا مبتلاست داوری وی در خلاست و هرکه بوسواس در خلا مبتلاست «با بلاست، که» داوری او در ملامت، و هرکه از حصار عصمت رهاست، در خلا و ملا مبتلاست.
بوبکر قومی بزرگ بوده «است» ادیب در نشاپور، و بوبکر فورک امام «بود» متکلم اشعری، مات فی طریق بست سنه و اربعمائه شیخ ابوالخیر حبشی* گفت: الحرمن وجب علی نفسه خدمة الاحرار والفتی من لایری لنفسه علی احد منة و لایری لنفسه استغناء عن احد. وی گفته: که بر تجارات احرار است، و تواضح سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین وثلثمائه برفته از دنیا رحمه اللّه.
«شیخ الاسلام گفت: **خیرجهٔ** بود غلام بوده، بکاز یارکاه درگورست» خواجه وی نالان و شکوان بودی، از وی چیزهاء می‌دید وکرامت عظیم، ویرا آزادکرد. وی بکاز یارکاه آمد آنجا می‌بود بآن دون خانچهٔ کرد و مقام کرد. شیخ الاسلام گفت که من پسر خواجهٔ وی دیده‌ام و مرا از وی حکایت کرد، و وی گفت: وقتی سیل آمده بود و وی برسرتلی سنگی شده بود و می‌گفت: خداوندا! هرکه از تو سیم باید سیم بده، و هرکه زر باید زرده و هرکه غلام و زمین خواهد، و چیزی می‌خواهد می‌ده، خیرجهٔ خود تو بس.
شیخ الاسلام گفت: برین جای گه آن کرامی از غیرت یعنی غبن بنگرکه خود او می‌گویید و چه غبن است در اختیارکه ارکسی فراز آید همچنین ناید وی، بلال حبشی فراز آمد؟ و بوجهل و عتبه و شیبه و آن سادات مکه فرانامد هیچیز نامد آن می‌کرد و این چه کرد؟ همه در عنایت بسته. وگفت که ربوبیت همه عین عبودیتست گوبسی نادانی بیچارهٔ ضعیفی بحاصل و نفس فراز آید، سیدی گردد و امام عالم. اصلی و نسبی باجمال و جهد و عمل و خلق فرا نیاید، هیچیز نیابید همه در عنایت و قسمت او بسته وکسی را دران سخن ناید.
شیخ الاسلام گفت: که کسی بیمار بودی یا درد دندان و چشم وجائی شدید بخیرجه شدندی تا وی الحمد خواندی و بدمدی، به شدی و در طرف راحت پدید آمدی. وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند و بدمید به شد. آن دانشمندگفت خیرجه الحمد نه راست خوانی و اید برتو راست کنم. گفت: نه تو دل راست کن.
شیخ الاسلام گفت: که من از خرقانی الحمد الهمد للّه شنیدم که می‌خواند، کی وی امی بود الحمد بنمی دانست گفت و وی سید و غوث روزگار بود.

شیخ الاسلام گفت: که **قربنج** پیری بود درویش سید خداوند ولایت و فراست. هم بکاز یارکاه مادرگور. روزی خواجه بوعداللّه بوذهل فرا رسید وی گفت: پسر بوذهل! گه بود که ترا فرونشانند و مرا برنشانند. خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است. گفت: ای شیخ! نتواند بود، که تو برنشانند و من فرونشانند. گفت: پسر بوذهل! مرنج چه خوار بود که من ورنشانندکی «تو» فرونشانند یک هفته برامد، امیر خراسان ویرا بگرفتند. و بتلا و بردند و در طاقی کردند و در برآورند تا برفت.

شیخ الاسلام گفت: کی **محمد عبداللّه گازر** سید بود ازین قوم در هراة و صاحب کرامت در بتاریخ بیاورده‌اند او را. وهو محمد بن عبداللّه القصار الهروی، من فتیان مشایخ هراة من افتی المشایخ فی وقته واحسنهم هدیاً و خلقاً و طریقة. و خواجه بوعبداللّه بوذهل بوی قبول داشت عظیم، و ویرا کارها کرده وقتی ویرا گفت خواجه! این همه می‌کنی آخر تو مرا بدرشهر بیرون خواهی کرد. گفت: من؟ گفت: تو. روزگار برامد، و وی رئیس هراة بود، و قبول بود عظیم. محمد عبداللّه گازر سخن نیکوگفتی در معاملت و ترک دنیا. و آن سخن او اثر می‌کرد در دلها، بسیار مردمان دست از دنیا بداشتند، و از املاک خود بیرون آمدند. خواجه بوعبداللّه او را از شهرگسیل کرد گفت: بباید رفت از شهر بحوالی جای کن کی سخن تو مردمک را زیان میدارد. ویرا بیرون کرد.

خواجه بوعبداللّه والی شهر بود و پدر هاریوکان بود. شب و روز تیمار خلق شهر می‌کرد، یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد. و خواجه بوعبداللّه چهار سال خدمت شبلی* کرده بود بی سوال و مالی عظیم بروی نفقه کرده، شبلی ویرا جواد خراسان گفتی و حافظ بود و ثقه و مکثر. شیخ الاسلام گفت که محمد عبداللّه گازر، دوست محمد نفیسه بود، پدر مادر شیخ عمو، سید بوده، بزرگ از ده غزوان بود قریه بهراة، و رفیق لیث پوشنجه بود، وقتی آمد بخانهٔ محمد عبداللّه ویرا جائی بنشاندگفت: تو ایذر بنشین که تا من چیزی آرم خوردنی، برفت و محمد نفیسه را فراموش کرد یک هفته را چون باز آمد، ویرا دید همانجا نشسته بر وعدهٔ وی. رنجه گشت صعب. گفت: محمد! من ترا فراموش کردم بتاسف. گفت: رنجه مشو، که اللّه وحشت تنهائی از دوستان خویش برداشته است.

شیخ الاسلام گفت:**لیث پوشنجه** سید بود بزرگ عارف، پای برهنه رفتی. وی گفت: از پوشنگ بیامدم بهراة، بآن سبب ایذر بماندم، که بخدابان می‌گذشتم برگورستان. زنی بگوری نشسته بود می‌گفت: جان مادر، یگانهٔ مادر! بمن ازان حال ببود.

شیخ الاسلام گفت: بووایل شفیق بن سلمة الکوفی از تابعین است از بزرگان، بنوحه گر بنیوشیدی بگریستی. سیدی گفته ازین طایفه: التلذذ بالبکاء ثمن البکاء.

شیخ الاسلام گفت: که درمانده از صحبت تو، از اشک حسرت می‌لذت یابد یا بندهٔ تو، پس چه باید؟ گور لیث پوشنجه بخدا بان است. چون وی برفت اورا یاران بودند، بر سرگور وی جایکی کردند، چهار طاقکی بر بام خانه، ودران می»ودند تا یک یک می‌رفتند و بر پهلوی وی دفن می‌کرند رحمهم اللّه. شیخ عمو می‌گفت: که این گور فلان نار فروش است، و این آن فلان، و با من می‌نمودی گوریان وی.

شیخ الاسلام را خوش می‌آمد و ببسندید از موافقت و استقامت ایشان وگفت: کی محمد عبداللّه گازر گفت که: همه نیکوئی خود بآن می‌بینم، سبب آن دانم: کی «لیث پوشنجه با من رازی کرد مزه او در حلق می‌فروشد» لیث پوشنجه وقتی در رود هراه غرق شد. می‌طپیدگفت: الهی! اکنون مرا فروگرفتی اکنون برگ آمدن ندارم، ار مرا بسلامت بیرون آری، سه بار ترا سورهٔ قل هو اللّه بخوانم. گفت: ازان برستم. نه سالست تاد آنم کی بخوانم، نمی‌توانم. هرگه کی می‌گویم که احد. مولی گوید: آنم که تو می‌گویی، که احدکه ایذ، مرا بار سر برد.

و من طبقة الخامسة ایضاً ابوالحسین جهنم همدانی

بمکه بوده مجاور، سیدی بوده بزرگ، شاگرد کوکبی بود و جعفر خلدی، و بندار و بشری* ویرا دیده بود، بمکه شیخ حرم بود، شیخ احمدکوفانی* هم دیده بود.

شیخ الاسلام گفت: کی من کس شناسم کی بزیارت شیخ بوالحسین جهنم شد بمکه، حج نکرد که من بزیارت وی آمده‌ام، ار بزرگی وی حج دران نیامیخت، و آن نه حج اسلام بود.

شیخ الاسلام گفت: کی زیارت مشایخ و خدمت ایشان برین طایفه فرض است. شیخ الاسلام گفت: که عقیل بستی از بست بیامد به حج خواست شد، گفت: بزیارت شیخ ابوالعباس قصاب شوم، ازو شلواری خواهم، که شلوار نداشت. چون بر وی شد، شیخ شلوار انداخت دروی گفت: در پوش و بازگرد، نگذاشت که بنشستی، بازگردانید، در هر منزل شلوار می‌یافت، نگذاشت کی به حج شدی.

«شیخ الاسلام گفت: که» شیخ ابوالحسین جهنم را پسری رسید، نه به چم یعنی مفسد و فاسق و پدر از وی برنج می‌بود روزی بمیان مسجد حرام فرا می‌شد یکی فرا شیخ سیروانی گفت: ای شیخ! نه بینی این پسر شیخ بوالحسین ایذ. آنک ازین پسر است بران پدر، یعنی از ملامت و آن رنج که آن پیر راست از وی، شیخ سیروانی گفت: که رنج از پیر است ور پسر نه از پسر بر پیر، که ار نه بزرگی پدر وی بودی، پسر وی کرا فرایاد ایذ از بزرگی پدر است، که پسر او فرا دید می‌آید، و در زبانهاء خلق افتاده، وانگشت نمای خلق گشته، و فرا زبان گرفته‌اند و ملامت.

بوالحسین طزری بوده، شیخ الاسلام گفت: که طزر جاییست بپارس، بزرگ بوده. شیخ معظم درویشان را و اصحاب وی به آداب و صیانت. شیخ الاسلام گفت: که شیخ بونصر احمد حاجی مرا گفت که شیخ بوالحسین طزری دیدم، که پای تابهٔ درویشی برداشته بود. و در سروری خود می‌مالیدو شیخ الاسلام گفت: ای جوان مردان! نگر فریفته نه ایید بسا مغرور در ستر اللّه، و مستدرج در نعمت اللّه و مفتون به ثناء «خلق» جائی که ترا پوشد، نگر مغرور نه بی وکه خلق ترا بستاید نگر مفتون نه بی وکی نعمت برتو بکشاید نگرمستدرج نه بی.

شیخ الاسلام گفت: قومی بودند به‌کواشان با من می‌بودند خداوندان دل روشن دل، از من خواستندکه مرا بشیخ بوعبداللّه طاقی برد ستوری خواستم از وی، پس بوی بردم ایشان را و بگفتم: که ایشان از من خواستند و می‌خواهند، که ما را وصیتی کنی. شیخ گفت: متأهلانند؟ «گفتم: متأهلانند» گفت: مکتسبانند؟ گفتم: آری! گفت: سخت نیک از ایذرکار می‌کنید. و اهل نیکو می‌دارید، و شبانگاه هرکسی بهرهٔ خود از طعام برگیرید وبا یکدیگر آرید و با هم بخورید و ساعتی باشید و آنگه بپراگنید و ایشان را دعا کرد وبرخاستیم، من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عموگفت: اصحاب بوعبداللّه دونی وبوالحسین طزری چنان می‌کردند تا برجای بماندند. کسی فرا چشتیان گفت که هرگز میان شما نقار و ناخوشی و خلاف نبود؟ جواب دادند:کی ما با یکدیگر فزونی نه زئیم یعنی نباشیم پیوسته، تا از بکدیگر سیر نگردیم.

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ «**بوالحسین سرکی**» بوده بمکه مجاور، سید با مشایخ بهم. با شیخ سیروانی* و بوالعباس سهروردی* و بوالخیر حبشی* و بوسغید شیرازی و شیخ محمد ساخری* همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تمام می‌داشتند.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسین سرکی اوست، کی در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ با اسامه از هراة و شیخ محمد ساخری و قوم دیگرکی سموم خاست. بوالحسین گفت مترسید، کی این کار مرا افتاده من

بروم و شما همه بسلامت برهید و سیراب شوید. چنان بود، او برفت و میغ آمد وباران در ایستاد ایشان همه سیراب شدند و سیل درامد، وویرا برگرفت و ببرد.
شیخ الاسلام گفت: کی زنده ویرا شربتی آب نداد، تشنه کشته فرا آب داد او با دوستان چنین کند.
شیخ الاسلام گفت: کی وی قزین بافتی، روز بوالحسین سرکی بمکه گفت: میان صوفیان بودم در مسجد حرام که از درویشی سخن می‌رفت وی گفت: چندگوئی درویش ار درویشی بر دیوار بنویسند یکی از ما بانجا فرو نگذرد، و هرکس می‌گوید که درویشم، قوم بشورید گفتند: این چیست که او می‌گوید، باش! اکنون ما نه درویشانیم؟ گفتند: جولاهی آمده ما را از درویشی بیرون می‌نهد آنچ مشایخ بودند گفتند: چنانست که او می‌گوید. جنگ برخاست و نقار باز بپراگند وقت عمره آمد، شیخ بوالحسین سرکی بعمره شد باز آمد، وقت نماز آمد، نمازکرد، و جماعت همه حاضر بودند، وی برخاست و فرا سر هر یکی می‌شد، و بوسه بر سر ایشان می‌داد، و عذر می‌خواست. یکی از مشایخ ویرا برادر خوانده بود گفت: حق بگفتی ایشان که دران دانستند و مشایخ مهینان با تو یار بودند. اکنون آمدی ازان باز بودی بقول سفیه چند.
وی گفت: من باز نه بوده‌ام اما من هرگه بعمره می‌شد در راه چند آیت قرآن برخواندمی و ورد بسیار. امروز در راه می‌گفتم با خود: که او چنین گفت، او را چنین گویم، و فلان را چنین گویم، همه راه در خصومت بودم. اکنون امدم خود را و دل خود را باز رهانیدم، ایشان خواهید حق بید خواهید بر باطل. من دل خود را کردم یعنی فراغت دل خود را. که فراغت دل بخصومت بیهوده دریغ بود کسی را که دل بود **شیخ محمد ساخری** او ایذکه این مرد بسرگور مصطفی ﷺ گفت: که مهمان تو آمده‌ام یا رسول اللّه! که مرا سیرکنی یا این قندیلها درهم شکنم. یکی بشیخ محمد ساخری آمد، ویرا خواند و خرما و خوردنی ساخته بود، ویرا سیرکرد وگفت: چه گفته بودی؟ رسول خدای را و می‌خندید. بگفت آنچ گفته بود. گفت: تو از چه می‌گوئی؟ گفت: خفته بودم مصطفی ﷺ بخواب دیدم مرا گفت: مرا مهمانیست، بس بدخوست ویرا بخانه بر، و سیرکن و ویرا بگوئی: که جای فرا بدل! که ایذر بار زونه پس بداشت. **شیخ جوال‌گر** از یاران ایشانست با هم بوده‌اند در صحبت. شیخ الاسلام گفت: که شیخ عموگفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود، صوفیان قومی متأهل شدند و ولیمها می‌دادند تا حال فراخ‌ترگشت و بر معلوم افتادند. شیخ جوال‌گر هم زنی خواست، آن شب بود روز دیگر بطبیت فرا صوفیان گفت: نه بحلی از سوی من، که آن چنان خوش نبود. از چندگاهها فرامن بنه گفتند.
شیخ الاسلام گفت: که شیخ عموگفت که شیخ احمد جوال‌گر، تنها نان خوردی وی گفت: از بهر آنک روزی با پیری هم‌کاسه بودم پارهٔ گوشت برداشتم، پسند نامد. با جای نهادم، وی بانگ برمن زد. گفت: چیزی که خود را نمی‌پسندی، چرا بر دیگری می‌پسندی؟ در دهن نه. ازان وقت فرا تنها طعام می‌خورم تا بادب شوم شیخ عمو گفت: که پس ازان ویرا بخراسان دیدم همه تنها می‌خورد. وی مجاور حرم می‌بود و از فرغانه بود یعنی شیخ احمد جوال‌گر.
شیخ الاسلام گفت: که **شیخ بوالحسن حداد هروری** سید بوده «درویش» مجرد ظریف از ظرفأ صوفیان، بمکه بود مجاور «با مشایخ درویش صادق» وی به شیخ بوالعباس قصاب* آمد شیخ ویرا گفت: بوالحسن از کجا می‌آیی؟ گفت: از سوی خراسان. گفت: پس عراق ازین سوی است از ظرافت بوالحسن و از دوستی هاریوکان و او ایذکی از مکه بقصاب آمد پرسید: که جوانمردی چیست؟ وی جواب داد بگویم ای ابوالحسن! بگویم جوانمردی ان بود کی هریسه بر یاران سرد نکنی بر هوای دل نهی دل الحکایة بطولها.

شیخ الاسلام گفت: که در جعبهٔ من از **شیخ احمدکوفانی** این حکایت است که چیزی ارزدکه گفت: این بوالحسن بآخر عمر به ستار آباد می‌بود یکی گفت فراوی: که شبی که میزبان نبود آن شب بمن آیی! گفت: آن خودگاه‌گاه می»ود، من آن خود را خود می‌باید.
هم احمدگفت: که این بوالحسن بآخر عمر روزی گفت: من این چتی گری بحرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم مرا برگ آن نمی‌بود، اما تاسا بگرفت مرا پیش خود بر سه روز بزیست، پس ازان دعا روز چهارم بخدای شد رحمه اللّه.

و من طبقة السادسة ایضاً ابوالمظفر الترمذی رحمه اللّه

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی حبال بن احمد است امام حنبلی مذهب بود بترمذ مذکری کردی. شیخ وقت خویش بود و خضر علیه‌السلام در مجلس وی می‌بودی که وی سخن می‌گفتی شاگرد محمد حامد واشگردی بود، شاگرد بوبکر وراق* و پیر و استاد پیر شیخ الاسلام بود و او را سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع و تقوی. شیخ الاسلام گفت: که بوالمظفر ترمذی و استاد وی محمد حامد و استاد وی بوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند بوبکر وراق گویدکه بامسلمانی نشسته بی مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد برو نشیند، پیدا می‌شود که آن وقت می‌باز نکردندکی برو نشسته. اللّه شغل ایشان ویرا کفایت کرده بود بآن نیت نیکو. شیخ الاسلام گفت: کی پدر من گفت: که **امیرجهٔ** سفال فروش، کژدم از دکان برداشتی وبباره بردی «و آنجا» بگذاشتی.
شیخ الاسلام گفت: کی پدر من هم هیچ جانوری نکشتی و ان مذهب ابدال بود و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات. مردی وقتی خوش گشت، فرشتهٔ خود را دید، ویرا گفت: چه بایدکرد تا مردم شما را بیند؟ گفت: هیچ جانور نباید آزرد، این «مرد هیچ» جانور نمی‌آزرد فریشته می‌دید. روزی مورچهٔ ویرا بگزید، لیته در وی زد لیته بجامه باز داد، تا آن مورچه بیفتاد، پس آن هرگز فرشته ندید.
شیخ الاسلام گفت: وقتی امیرجهٔ سفال فروش بر در دکان بود یکی فرادکان وی شد، ساعتی بنشست، عجوزی فراز آمدگفت: هین ای زراق! فلانکس برفت به جنازه نمی‌آیی؟ و برفت امیرجه در پیش دکان ویرا ندید. ساعتی وی بیرون آمد آن مرد ویرا گفت: کجا بودی؟ گفت در پیش دکان. گفت: من درآمدم ترا ندیدم گفت: آن عجوز دیدی که فراز آمدگفت: فلانکس برفت به یمن یکی برفته بود، بشدم و نماز بر جنازه کردم و باز آمدم، این در راه افتاده بود برگرفتم، خواهی؟ پارهٔ جزع یمانی بود.
هم وی گوید: که وقتی به بلخ گذشتم در هواقبهٔ بسته بودند برقبه خنیاگری چیزی می‌زد، و این بیت می‌گفت:

همچون علم شیری پر کرده زیاد   گوئی عشقم و سیم نتوانم داد

من آن را یادگرفتم. وقتی یکی فراوی گفت: که این قرابها و غلاف ارمن می‌فروشی. دانی که آن چه میکنند؟ وی گفت: تو پس آن برو، تا بکجا می‌برند و چه میکنند؟
شیخ الاسلام گفت: پسر وی دیده بود، و **شریف حمزهٔ عقیلی** هروی بوده به بلخ بودی مقیم برباط کروان کان خداوندکرامات بود و صحبت‌دار خضر بود. و مستجاب الدعوه و پیر شیخ الاسلام بود و یاران داشت جماعت همه سادات بودند و خداوندان کرامات: چون پیر پارسی و عبدالملک اسکاف و بوالقاسم حنانه. و حسن طبری و عارف عیار و پدر وی شیخ الاسلام بومنصور محمدبن علی الانصاری رحمهم اللّه.
شیخ الاسلام گفت: که پدر من گفت، کی بوالمظفر ترمذی گفت: هرکی بجای تو نیکوئی کرد ترا بستهٔ خودکرد. و هرکه با تو جفأ کرد، ترا رستهٔ خودکرد، رسته به از بسته.

شیخ الاسلام گفت: کی در آسمان و زمین از هرکه زسته بود سود کنی «که با» ملک بسته بی‌سود کنی پیر حکایت کرد ما را که پیری گفت مرا کی محمد عبدالله گازر بابتداء ارادت بایست سفر خاست برخاست به نشاپور رفت. روزی در مسجد رفته بود، پیری درامد بابها ویرا گفت: کجا می‌شوی؟ گفت: به سفرگفت: چیزی «معلوم» داری؟ گفت: نه گفت: پس چگونه کنی؟ گفت: ضرورت می خواهم گفت: کرا دوستر داری؟ «ازین دو تن» آنک ترا چیزی دهد، یا آنک ندهد؟ گفت نه آنک مرا چیزی دهد، گفت: هنوز نامدهٔ! او را دوست باید داشت که ترا چیزی ندهد، ترازو با خود می‌خواند، یعنی دل تو باوگراید. و آنک ترا چیزی بدهد ترا باو می‌فرستد. پس نه این را ازوی دوست‌تر باید داشت، که ترا از خود آواره می کند. بازگردم تا خود را برین راست کنم. پای افزار در پای کرد و آمد بهری، و پس آن بود آنچ بو همان گفت که آن پیرگفت بنشاپور: که پیر معتمر قهندزی ایذر آمدگفت: گرد جهان بگشتم، نه رستهٔ دیدم و نه خود رستم.

شیخ الاسلام گفت: کی **عارف عیار** ببلخ بود از باران شریف در خیبر برکند وبستد، یاری الله فرا من دهید، و مشاهدهٔ مصطفی ﷺ و ذوالفقار، ارمن کوه قاف بنه کنم برمن تاوان است.

شیخ الاسلام گفت: که این نه نقص است در علی، که باین گواهیست علی را بآن سه چیز.

و بوالحسین سال به را شیخ الشیوخ می‌خواندند بشیر از بوده سید و یگانهٔ وقت در روزگار خود. پیر پیر عباس بود، و عمران تلتی بخانهٔ وی آمدی، و مشایخ جهان بخانه وی آمدندی.

شیخ الاسلام گفت: که ابراهیم علیه السلام بی‌مهمان چیزی نخوردی طریق ابرهیم بود مهمان خانه، ویرا ابوالضیفان می‌خواندند.

و شیخ عموگفت: که نخاوندی دیگ پختی تا مهمان نبودی. و شیخ عباس «فقیر» هروی گفت: که **عمران تلتی** چیزی نخوردی بروز بی‌مهمان. چون مهمان رسیدی بازو خوردی، و چون نرسیدی روزه داشتی. روزی نزدیک نماز شام رسیده بود آفتاب زردی بگاه کسی نرسیده وی نیت روزه کرد، تا آفتاب زرد بیگاه مهمان در رسید، و وی را بحدیث فرا می‌داشت تا روزهٔ من تمام شود کی بیگاه بود. آن شب حق تعالی را بخواب دید الله تعالی باوی گفت: عمران! تو با ما عادت داشتی نیکو، ما با تو سنتی داشتیم نیکو، تو عادت خود بدل کردی، ما نیز سنت خود «باتو» بدل کردیم. بیدار شد رنجه و اندیشه‌مند. و تلت ده است بنزدیک مصر. بس برنیامدکه آن مصری یعنی والی کس فرستاد بآن ده بشمارکردن. و آن ده تلت همه ملک عمران بود، آن کس عامل که بوی فرستاده بود ترسا بود، بروی زورکرد، و وی را از انجا بکند، و ویرا ببایست گریخت.

شیخ الاسلام گفت: که شیخ عباس گفت مرا بشیراز بودم، پیش شیخ بوالحسین سالبه در خانگاه که یکی درآمد ما ندانستیم و نشناختیم کی وی کیست؟ شیخ بوالحسین دروی نگریست گفت: عمران توئی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست برپای، باستقبال وی باز شد، وویرا در برگرفت باز برد و بنشاند، خجونده دیدکی در چشم وی می‌رفت شیخ گفت ویرا: این چه بود که در تست می‌دوند؟گفت: وفی شیء «و در من چیز است» ازان بی‌خبر بود. عباس گفت،که شیخ مرا گفت: هروی زود ویرا بگرمابه بر، ببردم و شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد، و بگرمابه فرستاد. چون فارغ شد، بیرون آمد و جامهٔ شیخ دروی پوشیدم. آمدیم تا خانقاه. آن شب دعوة شاختند بشکوه، که شیخ الشیوخ بوالحسین سال به بخانهٔ وی بسیار بوده بود، که هر سال همه مشایخ یکراه بخانهٔ وی امدندی بمصر، بآن ده تلت و وی دعوتی کردی دعوت جمع شیخ گفت: باری! یک چند بنزدیک من باشد تا مگر بآن خدمتها که وی کرده، بلختی قیام نمایم چون دیگر روز بود بامداد عمران پای افزار خواست. شیخ گفت: بروی؟ گفت: بروم. شیخ رنجه شد. گفت: روزی چند باری بنشین تا براسایی! گفت: بروم من مردی معاتیم، نبایدکه در

من تنعم بیند نه پسندد، بروم سر بمحنت خود باز نهم تا خود چه بود؟ شیخ عباس گفت: که پس ازان ویرا در مصر یافتند در ویرانی مرده، و هوش یک گوش وی بخورده.
شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوالحسین سال به گفت: که هرکی عشرت از صحبت باز نداند او نه صوفیست. عشرت وقتیست و صحبت جاویدی وقتی بوالحسین سال به، فرا خادم گفت: چه می‌سازی درویشانرا؟ گفت: حلوا پانیذ گفت: درویشانرا می‌پانید حلوا کنی، جز از شکر مساز، و در خدمت کردن درویشان ومراعات کردن ایشان ویرا عجایبهاست
شیخ الاسلام گفت: که **بوالحسین مروروذی** خانه وی حصار بود، شیخ اهل سنت را ابوسعد بوحمد را چند بار متواری بخانه وی بوده و بوالحسین شبلی* دیده بود، وی گفت که شبلی را پرسیدند: که اکرم الاکرمین که بود؟ گفت: او بود که وقتی گناه کسی را بیامرزیده بود، هرگرکس بران گناه عذاب نکندکه این گناهست، که من فلان دوست و رهی را بیامرزیده‌ام
شیخ الاسلام گفت: که فرداوی شادروان گرم بازگسترد، گناه اولین و آخرین کم گردد:
شیخ الاسلام گفت: کی **حسین شماخ** صفار بوده حافظ در جای مغوار خواجه یحیی و بوالفضل «بوسعد» و بوعثمان قرشی و اسحق حافظ از وی حدیث داشتند. این حسین گوید: که پیش شبلی بودم و بوعبداللّه بیاع حافظ گویدکی بوعبداللّه بود هل عصمی گفت بنشاپور: که پیش شبلی بودم «هر دو تن گویند»: که مردی پرسید شبلی را که مردی سماع می‌کند، و نداندکه چه می‌شنود، و خوش می‌گردد «آن چیست؟» جواب داد باین ابیات:

رب و رقاء هتوف بالضحی	ذات شجو صدحت فی فتن
فکائی ربما ارقها	و بکاها ربما ارقنی
و لقد اشکوا فما افهمها	و لقد تشکوا فما تفهمی
غیر انی بالجوی اعرفها	و هی ایضاً بالجوی تعرفنی
ذکرت الفاً و دهراً صالحاً	فبکت شجواً فها جت شجنی

«شیخ الاسلام گفت: که این ابیات مجنون راست نه شبلی را. اما وی انشا کرد،» شیخ الاسلام گفت: که پدر من گفت، که بوالمظفر ترمذی گفت، که این الخراسانی گفت عبدالرحمن، که شبلی* مرا گفت: یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احداً یقول اللّه قط. فقلت و مارایت الشبلی یوماً یقول اللّه. قال فخر الشبلی مغتشیاً علیه.
عبدالرحمن خراسانی گوید: که مردی آمد بشبلی، در سرای بود شبلی، فرا درآمد، سر برهنه و پای برهنه گفت: که می‌خواهی؟ گفت: شبلی را «شبلی» گفت: نشنودی مات کافراً فلا رحم اللّه.
شیخ الاسلام گفت: که نفس را می‌گفت. شیخ الاسلام گفت: بوحاتم رازی مرا گفت، که زید عبداللّه اصبهانی گفت، کی مردی گفت شبلی را: که طریق با او مرا صفت کن. گفت: طلب طریق گذار بر طریقی. شیخ الاسلام گفت:
که بایست این طریق خود طریقست طریق شرکست
شیخ الاسلام گفت: که بونصر ازهری گوید: توفی بومنصور الازهری فی ربیع الاول سنه سبع و ثلثین وثلثمائه.
امام جهان گفت: که در بغداد شدم مهرگان بود بغداد آراسته بودند.شبلی می‌آمد. دست بر دست می‌زد و می‌گفت:

للناس عید و مهرجان و انت عیدی و مهرجانی

بوسعد مالینی گوید: که بوالعباس گفت محمد «بن» ابراهیم الحربی بحربیه بغداد، که شبلی گفت: من انس بالمال خبل و من انس بالناس عزل، و من انس بالعمل شغل، و من انس باللّه وصل.
ابونجم گوید، هلال بن احمد بن یوسف البردعی: که «از» شبلی پرسیدندکه توکل چیست؟ گفت الخروج من المعلوم و ترک الشوق الی المعدوم، والقیام مع اللّه بلا حظ، وکل لایح یلوح له کان اللّه عز وجل حسب بذلک اللایح.
بوالقاسم گوید حسن بن احمد البغدادی که از شبلی پرسیدندکه تصوف چیست؟ گفت: محو البشریة و تعظیم الربانیه.
شیخ الاسلام گفت، که ابن باکوی گفت، که عبدالوهاب بن احمد الاباری گفت بکوفه که از شبلی شنیدم که گفت: شهدت ارباب التوحید من اصحابنا ستة النفس. الجنید و رویم والجریری و ابن عطا، و ابن مسروق و الکتانی* مروا علی بیتی و لم اعطهم من التوحید ذرة.
شیخ الاسلام گفت: که ابن باکوی گفت، که علی بن محمد بن قزوینی گفت: که قنادگفت: کی از رویم* پرسیدند: که تصوف چیست؟ گفت:
الوقوف علی البساط و ترک الانبساط والصبر علی السیاط حتی تجوز علی الصراط.
و هم ابن باکوی* گفت: که محمد بن الفارس «»الفارسی بصری گفت: که از رویم پرسیدندکه تصوف چیست؟ گفت: ترک التفاضل بین الشیئین و هم باین استاد عبداللّه بن محمد الدینوری گوید، که از رویم شنیدم که گفت:
مکثت عشرین سنة لا یعرض فی سری ذکر الاکل حتی یحضر محمد بن زبرقان گوید، که بوعلی رودباری گفت که الطرف: طهارة الضمایر، والحیا خوف السرایر و حسین بن احمد الفارسی گوید، که بوعلی رودباری* گفت: علامة اعراض اللّه عن العبدان یشغله بما لا ینفعه. بوجعفرگوید، محمد بن احمد للنجارکه بوعلی رودباری گفت:
ما لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة «و بوالحسین» گوید

علی بن احمد الحنظلی

بشیراز، که از بوعلی رودباری شنیدم این ابیات که وی گفته است

سامرت صفو صبابتی اشجانها خوف الهوی و غلبها نیرانها

شیخ ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی «معمر باصفهان بوده» شیخ سپاهان سید بوده، و امام بعلوم ظاهر و علوم حقایق یگانۀ مشایخ در وقت خود، حنبلی مذهب «سنی»
شیخ الاسلام گفت «کی ازین مقاماتها» که کرده‌اند، هیچکس از وی به نکرده است، کی بیشتر حکایات می‌کنند و سخن صوفیان از وجود و ذوق و دیدار بایدگفت نه از حکایت. ویرا سخن است «سخن گوید» نیکو، صاحب تصانیف است، کتاب نهج الخاص کرده درین باب، وکتاب اربعین صوفیان، سخت نیکو، وکتاب غربت، و درکتاب غربت حکایت کند از مردی که گفت:* وجدنا اصحاب الغایات فی هذا الامراً فراداً. و درکتاب نهج الخاص گوید: که اخلاص در سه چیز است در توحید و در احوال و در افعال. تنک وقت بود، شیخ احمد کوفانی* ویرا دیده بود. ویرا گفتم: که از وی هیچ حکایت یاد داری؟ گفت نه، اما روزی در میان سخن می‌گفت که: الفقیر عزیز. ویرا گفتم: تمام بود. یک سخن از پیر، وی گفت کی می‌خواهم که کتاب نهج الخاص از وی بشنوم، وی گفت: جرکراست و اکنون وقت تنگ است ترا اجازت دادم.

شیخ الاسلام گفت: کی بومنصور و معمرگوید: که قیاس کردن بر پیغامبر نه روا بود، که خلق در فتنه می‌روند، و ایشان در عصمت.
شیخ الاسلام گفت: که شیخ با**حامد دوستان** بمرو بوده. من یک تن دیده‌ام، که وی را دیده بود حمد چشتی، وقتی دیگرگفت که احمد چشتی گفت: که بوسعد مالینی گفت، و این درست‌تر است کی بوسعد مالینی او را دیده بود، از وی پرسیدند: متی تسقط الحشمة؟ گفت. اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة.
شیخ الاسلام گفت: که حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت که صحبت قدیم شود وحشت برخیزد، هیبت بماند. و شیخ الاسلام بوسعد مالینی دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود وکسی تعریف نکرده بود.
مگر آنار می‌گفت و اللّه اعهلم. وگفت کی احمد چشتی گفت: که با حامد دوستان در مرو بر دکان نشسته، و وقتی گفت: که چشتی گفت: که بوسعید مالینی گفت» وی بر دکان نشسته بود. سقاء بیامد، آب فراوی داد، ساعتی آب در دست نگاه داشت سقاء گفت ای شیخ! چرا نمی‌خوری؟ گفت: مگسی آب می‌خورد، صبر می‌کردم، تا وی آب خورد، که دوستان او بزحمت چیزی نخورند.
شیخ الاسلام گفت: کی اولیاء اللّه ده کار نکنند به حیلت نزنید، و بشتاب نگویند، و بزحمت نخورند، و بافتاده نه تیر پرستند وبر خصمی کسی نجنبند، و بمزدکار نکنند، و خاطر ایشان ازکام فراتر نباشد، و از ورزیدن نوبت باز نپردازند، و برخدای عز و جل چیزی بر نگزینند، و «بیهوده» بقهقه نخندند، و چون خندند بتبسم خندند.
شیخ الاسلام گفت: که بزحمت خوردن آن بود، کی چیزی می‌خوری بر مهینه ایثار می‌کنی ظاهر، تا وی طیره می‌بود، و آنک خود فراوان خوری و بیش، خود شره بود یا ایثار پنهان کن یا میانه‌خور.
شیخ الاسلام گفت: که استاد **بوعلی دقاق** زبان وقت بود بنشاپور، و پسینهٔ گویندگان مشایخ بود، توفی بنشاپور فی القعده سنه خمس و اربعائه شیخ الاسلام گفت: که وی هر سال بجائی رفتی بشهری دیگر آخر باز آمدی استاد بوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی و مجالس وی جمع کرده بود «و سخنان وی بسیار داشت» و دقاق را شوری بود وگرم بود وی گفتی: که می‌باید بخیابان هری کوک کنم یعنی بانگ کنم، درکار هایو کان دور فرا بود ویرا گفتند در برابر آن نعرهٔ باز زدی.
شیخ الاسلام گفت: که ویرا پرسیدند: کی این چیست؟ ما خلق النار الا تکریماً گفت آنرا دوزخ آفریده‌اند تا سردکان مادر آید، پس کرم است تو حاصل نگاه دار.
شیخ الاسلام گفت: که در علم تصوف بهشت بمکر آفریده‌اند و دوزخ بخشم. دوزخ نیافریده‌اند مگر آنرا که بگفت، و بهشت بیافرید تا هرکه باو نرسید در بهشت آویزد، پس مکر است حاصل نگاه دار یا آنکه صحبت او نیاود دران مشغول گردد.
شیخ الاسلام گفت: که شیخ عمو مرا گفت: که در مجلس دقاق بودم کسی از نزول پرسید، جواب داد باین بیت.

خلیلی‌ها ابصرتما اوسمعتما — با کرم من مولی یمشی الی عبد
اتی زایراً من غیر وعدو قال لی — اصونک عن تعلیق قلبک بالوعد

بوعلی دقاق گوید: کی مدعی بینید دامن ازو در واخ دارید، که معنی داران و محققان برفتند. بوعلی دقاق گوید: که طلب خوشتر از یافت.
شیخ الاسلام گفت: کی دریافت صدمتست و فنا و همه خواری و لذت درطلب است و انشد:

فما فی‌جمعنا الا الاصطلام — و فی تفریقنا حسن و طیب

وگفت: کی حق ایذر است، یا عارف انوست یافت در ستست، تفسیر بروست، موجود یگانه است، آن دوم بهانه است صوفی نه در صف عالم است و نه درکنار آدم است و از خاندانیست، که لقب آن عدم است. صوفی در پیراهن چون پیراهنست برو، نه او ازان، و نه آن ازو نام آن برو، و آن نام بهانه برو، اوکه ازین کار بوی بیافت او ازو پاک بستدند، و تلبیس ببهانۀ تقدیس در با او نهادند.
درویشی مرا گفت: که از دقاق شنیدم که این دو بیت می‌خواند:

یا احسن من دینار اذا نقش بسم اللّه
و یا احسن من دیباج اذا لبس بیت اللّه
یقول العاشق المسکین هذا امن قضاء اللّه

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسن خبازی معلم فرامن گفت «گفت» که از بوعلی دقاق شنیدم کی می‌گفت: رایتک فاشهیک بعت نفسی واشتریتک
شیخ الاسلام گفت: کی دوستی بانکار پرورند، مترس! دوستی بملامت پرورند و بانکار منکران آب دهند، در کوی غیرت بپرورند، و ازکشتۀ وی دیت خواند، تا آزادگان مانند، ومنکران گریزند.
شیخ الاسلام گفت: که «بوعلی دقاق»: ار هرکه می‌رد کنند بروید، باز نیائید، میدان خالی مانید شیخ الاسلام گفت: نه رداست ناز است، و از آی که این قصه دراز است.
شیخ الاسلام گفت: کی بوعبداللّه جلا* گوید: کی در مسجد ذوالحلیفه بودیم، احرام می‌گرفتیم و لبیک می‌زدیم، جوانی بود، می‌زارید و می‌نمی‌یارم گفت: می‌ترسم که مرا گوید: لابیک. هم ان می‌گفت وقت رفتن آمد او را گفتم: ای جوان! آخر بسر نشود بگوی! گفت: نمی‌یارم گفت. گفتم من بگویم تو بمن بگوی. گفت: نیک ایذ من گفتم: لبیک اللهم لبیک، آن جوان برآوردگفت: لبیک اللهم لبیک زعقۀ بزد و جان بداد.
شیخ الاسلام گفت: کی کافر شدن نخود خانۀ کورفیدن است بازو فادوستی در دوستی برفتن است، و خواندن او را بجان اجابت کردن است: و لو قلت لی‌مت مت و سمعاً و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحباً

فصل فی‌المعرفة والتوحید

شیخ الاسلام گفت، که خراز* گوید: المعرفة معرفتان، معرفة من بذل المجهود و معرفة عن عین المجهود «و شیخ الاسلام گفت» بومنصور، معمر اصفهانی* گوید: کی معرفه سه است: معرفۀ فطرت، و معرفت زیادت و معرفت خصوصیت.
اما معرفت فطرت قایمست بشرط اثبات التوحید. و معرفت زیادت ثابتست بشرط اخلاص درجد و اجتهاد. و معرفت خصوصیت از عین جودست، بذل مجهود تابع انست.
شبلی* گوید: که از علامت معرفت است: ان یری نفسه فی قبضه العزة تجری علیه تصاریف القدرة.
بوسعید اعرابی* گوید: المعرفه کلها الاعتراف بالجهل سهل* گوید: که غایت معرفت حیرتست. بوالعباس عطاء* گوید المعرفة بلا معرفة ثبوت حقیقة المعرفة. شناخت او با او وی شناخت تو باو،گواهی شناخت اوست، لایزال عارفاً مادام جاهلاً فاذا زال جهله زال معرفه.
شیخ الاسلام گفت که بایزید* گفت، **سری سقطی*** گفت که هرکه او بشناخت، حوایج او ازو و از خلق بیفتاد.
باحفص حداد* گوید: تا او را بشناختم، هیچ حق و باطل در دل من نشد.
شیخ الاسلام گفت: کی آن چنانست، از شناخت او دل بسر ناید. پیری از دنیا می‌رفت، او را گفتند. چه آرزو داری؟ گفت: پیش از آنک بروم، ذرۀ از معرفت. سخن حلاج پسر را در وصیت شب پسین: که در عبادت

می‌کوشند، تو در چیزی کوش، که ذرهٔ ازان مه از عمل ثقلین آن چیست؟ گفت: شناخت او. تو در چیزی کوش، که ذرهٔ ازان مه از عمل ثقلین آن چیست؟ گفت: شناخت او.
فرانوری* گفتند: کی اوت به چه شناخت؟ گفت: بنقض العزایم. هر چه من سگالید می واندیشیدمی جز آن آمد و هرچه من فرا کرد او تباه کرد. و فراجوانمردی گفتند: که حق را بچه شناختی؟ «گفت» اوم باو بشناخت. بوزرعهٔ طبری شبلی را پرسید: کی اوت بچه بشناخت؟
گفت: بآنک هرکه فرا کردم او بازکرد. دانستم که همه او. احمد حنبل گوید: که معرفت نه مخلوق است، که مخلوق به خالق نرسد. مخلوق به مخلوق رسد خضرگفت عليه‌السلام احمد حنبل را رحمه اللّه: کی سره گویی، از بهر این لفظ را.
شیخ الاسلام گفت: که اول مرد در اثناء شناخت منت ايذ تا منت او به بینی و سبق او بشناسی. شناخت چیست؟ چراغ که مولی بخودی خود فرا خفی تو دارد، کس و چیزی درین میان نگنجد و جوب معرفت را سبب دانم وجود معرفت را. نه هرکه اوشناسدکار او باریک، و هرکه نشناسد راه تاریک غایت آن معرفت که اللّه خلق را ارزانی دارد، که ازان برتر نرسد، چون مرد بآنجا رسد، چنان حیران گردد، خواهدکه زهرهٔ وی بشگافد. چون درماند بشهادت عام آید، پس چون نداندکه به لااله الا اللّه بکجا رسد، بیش وانگرد تا بجا آرد معرفت خاص از عام، پس آنچ بران برگذشته باشد آنرا خست بیند، چون آن خستی بدید این بدانست: العارف انما یعرف مقامه اذا جاوزه فاذا التفت الیه منه او من غیره استحسنه فصیح له مقامه الذی ارتقی الیه و لایراه مادام قایماً فیه البته. در تجلی سلطان معرفت جز از یکی فرا دید نیاید، دیگر «همه» بهانه! علم معرفت آنست «که» ذکر را ملازم بود «و مشاهدت را ملازم بود» همواره رقیب ازل بود وگوش، و آن سبق خوی تو فرا افگند از دنیا سیر آیی، و با خود به پیکار دریاد او پیچی، و همواره شاد بسبق، اختیار را دست بداری، آن چه آن تو آید خجل بی و هر چه ازو آید بآن راضی بی خاطر را غلام بی، و جان را تابع بی جویندهٔ پسین روز بی، و فدای پیشین روزبی فدیت بنفسی بل فدیت بمهجتی و قلبی ایاماً عرفتک فیها
معرفت و محبت و توحید را اندازه نیست، ارصد هزار سال یک رهی هر روز دریای معرفت بازگذارد از غایت هنوز کجا رسیده «باشد» جنی* گوید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هرکی خود را شناخت بعجز، اورا شناخت بقدرت، و هرکه خود را شناخت بخطا، او را شناخت بعطا. سبحان آن خدائی که عجز رهی از معرفت، معرفت انگاشت. عشق صورت جان آمد و معرفت صورت دل. معرفت انواع است: معرفت استدلالی مزدوران راست، و معرفت احتجاجی معرفت خذلان است یعنی عقلی و معرفت واسطه معرفت مضطران است. معرفت رجا آمیز معرفت گدایان است و بیم آمیزان متنافران است معرفت غرق در توحیدکجاست معرفت آنست. معرفت که چیزی یابم معرفت ناجوان مردان است، معرفت حسبتی افتادن و خیزان است، و آنک فزاید و کاهھد عازیتی است. آنک تواسیر و مقهور کدکار آنست، معرفت که ازان نشان است مبین و ازان بیان است و بر معروف بهتان است. و آنک آنرا گویانست بمعرفت طغیان است. و آنک زبان ازان ناگویاست دوست بران معرفت گواست. شناخت اللّه بس عزیز است، هرکجا که هست غم نیست، و میان مرگ و زندگانی فرق نیست.
معرفت سه است: اصل آن معرفت تقریری الست بربکم معرفت تصدیقی، معرفت تحقیقی، از معرفت اصل عبارت علت است. معرفت از صحبت مه است. معرفت خود صحبت است شناخت اوکیمیاست، ار ذرهٔ بر جن و انس اوکنند همه بار یاوند معرفت چیست؟ اول استقامت دوستی، غایت آن توحید، ولایت در نظر است، قیمت در صحبت است، ملک در معرفتست، در خدمت و جهد یافت حق نبود، یافت او در صحبت است، ملک در معرفتست، در خدمت و جهد یافت حق نبود، یافت او در شناخت است، قرب صحبت در روح سرور راست

شفیع فرازو ایذ، راه باو او ایذ، حکمت دیده است که بران معرفت بینی، و معرفت دیده است که بران شی حقیقت بینی. حقیقت دیده است که بران شی او بینی.
پاداش شناخت اوچیست؟ مگر یافت عارف بمعرفت برمعروف سبق نکرد، در معرفت و یافت هم دوگانگی است. توکجا بودی؟ که او ترا بود، که بودی گه او را بودی. عارف چه کرد؟ در نگرست جز از تو نبودی، راه بگرفت برو از چپ و راست، اوگریخت فرا تو رسید راست، اوکه خاک شناسد داندکه طلب تو نروید. از آب پندار طالب، یافت تو نروید:

عرفوا الحق بالحق للحق من الحق، فالمنة للحق
وصلوا الحق بالحق للحق من الحق، فالمنة للحق
وجدوا الحق بالحق للحق من الحق، فالمنة للحق

شناخت خدا در ورع است و ورع در میان قلب است کم از سر موی نظر مولی بآنست آن هواکی عرش دروست دران بنه کویزد که دران روع بکویزد. شناخت دواست: نورست که در دل افتد ازان عبارت نتوان در دو جهان. اوگفت: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف. ملکا و تعرف ملکاات شناسدات شناسدکت شناسد. از حق معرفت کس سخن نگفت، در میان جان می‌بود، ببرک زبان نمی‌شود. جان آنرا میدان می‌بود اما زبانرا توان نمی‌بود. از دیدار شناخت نیاید، که دیدار بر مقدار شناخت ایذ.
شیخ الاسلام گفت: که معرفت صوفیان می‌تصنیف کنی و شرح کنی، آن نه مقال است «که» در سماع آید، تو بجان راه جان او بنتوان شناخت، آن وقت که ترا روح نماند و جز از شناخت آن وقت او بشناسی معرفت بقهر است، آدم با آن شناخت که اللّٰه را ایذر شناخت، در بهشت بنشناخته بود، نور مسکیدن معرفت او بنتوان و دید، که آن از آن او فزاید چون فزود آید، ازان عبارت نتوان کرد، از بهر آنک کسی نه اهل آن بود که آن نخواهد یافت بنشنود و آنک داند بشنیدگفتن حاجت ندارد. شناخت صوفیان شناخت است آن دیگران پنداره است آن معرفت است که اینان بآن زنده‌اند، اینان بازان می‌روند، حیوة اینان آن معرفت ایذ اینان بازان می‌روند، حیوة اینان ان معرفت ایذ از شناخت اینان عبارت نتوان. آنجا که هست از آب پارگین بیش است، و آنجا که نیست ازکبریت سرخ عزیزتر است.
اوکه ازین بهره ندارد، هر چندکه هنر او بیش بود از اللّٰه دورتر بود از بهر آنک او ببدل او چیز دیگر می‌پسندد، پس از آنکه برین منکر است، و آنک در دست دارد می‌گویدکه حق این ایذ.
قال احمد بن عطا: المعرفة معرفتان معرفة حق و معرفة حقیقة و قال الجنید المعرفة وجود جهلک منذ قیام علمه. قیل له زدنا قال: هوالعارف و هو المعروف. قال الواسطی: تعرف الی العامة افعاله فقال: افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت، الی آخره، و تعرف الی الخاصة بصفاته فقال: افلا یتد برون القرآن ام علی قلوب اقفالها. و تعرف الی نبینا محمد ﷺ بنفسه فقال: الم ترالی ربک الآیة.
قال احمد بن ابی الحواری*: اللهم انی اشکوا الیک قلة معرفتی سئل الشبلی* متی یکون العارف بمشهد من الحق؟ فقال: اذا بداء الشاهدون فنی الشواهد و ذهب الحواس واضمحل الاحساس.
قال الشیخ الاسلام عظم اللّٰه کرامته: احاطت بعین الشییء کما هو وهی ثلثه معرفة الصفات والنعوت و معرفة الذات مع اسقاط التمرین بین الصفات والذات و معرفة مستغرقة فی محض التعریف لا یوصل الیها بالاستدلال و لایدل علیها شاهدوا و لایستحقها وسیلة معرفة فطرة و معرفة دلالة و معرفة مشاهدة و معرفة تقدیر و معرفة تصدیق و معرفة تحقیق.

شیخ الاسلام گفت: که معرفة سه است تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق نکته معرفت احاطت است، بعین چیز آنچنانکه آنست و آن سه درجه است، و خلق دران سه فرق‌اند: درجهٔ اول: شناخت صفات و نعوت است، چنانک رسید بخبر، و معرفت دلایل، و پیدایی شواهد و صنایع در صنعت بدیدن ببصیرة بنور قایم در سر، و طیب حیوة عقل درکشتزار فکرت، و زندگانی دل بنیکو نظری میان تعظیم و حسن اعتبار. این معرفه عامه است. آنک شرایط یقین نه بندد، مگر باین که در صنایع صنعت پیدا، و در رزق رازق «پیدا» بدلایل صنایع که کرد را کردگار باشد و خلق را خالق و رزق را رازق و آسمان معلق بداشته در هوا، علی حال آنرا بردارندهٔ است و نگاه داشته بقدرت، علی حال با قوت است، و این زمین را بگسترانیده و صنع را صانع. وکوه بر زمین لنگرکرد بدانی که آنرا قادری است. و این معرفت رسمی است، که شیخ بوعلی دقاق* گفت: معرفة رسمیة کقطرة و سمیة لاغلیلا یسقی ولا علیلا یشفی. این شناخت عالم ایذکفر و بیگانه خود باین مقر، و باین معرفت در شکرت و انبازی که ار تصدیق آرد برسول وکتاب باثواب دیگران انباز باشد. که گوران می‌گویند: شکر یزدان را که چشم بیننده داد، وگوش شنونده و زبان گوینده دست گیرنده و پای رونده. و این معرفت شواهد: که ساتر است عیب می‌پوشد، و رازقست رزق می‌دهد، باین معرفت شواهد بهشت واجب کند و از دوزخ دورکند، و از سخط آزادکند، و احکام باین به پاء گردد، وارگور محمد رسول اللّه بگوید هم بازیشان برهد

اما این معرفت دلایل صنایع پس سمع و تصدیق و قبول ورمت دران شرط، کی مقدم بروسنت نبیت است، کی نبیت و راء حجت است، که آنچ خدای گفت من آنم، و دین من آنست درکتاب خود، آنچ پیغامبرگفت، که وی آنست و دین وی اینست. که خبر را از تصدیق بد نیست، شواهد و صنایع پس سمعست، که تا آن نبود آن درست نیاید، ورنه بعقل مجرد بسر شدی وی پیغامبر وکتاب راه یافتندی، نه بردند و نه یافتندکتاب باید و پیغامبر و پیغام، کی حجت باینست بر خلق، و آنکس که ازان استغنا جوید، بدلایل و شواهد و صنایع، بعقل مجرد، وی ملحد است و بی‌راه، که اللّه تعالی می‌گوید: وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین و این معرفت خبری را سه رکن است: اثبات صفات بی‌تشبیه. و نفی تشبیه بی‌تعطیل. و نومید شدن از دریافت چگونگی و بپرهیزیدن از جستن تأویل و براسم و ظاهر باز ایستادن، و وقوف کردن بجد برنام صفات، وی افراط نه زیادت و نه نقصان، که شرط رمت و نه قیاس و نه تشبیه نه کتمان. ورسانیدن آن چنانکه رسید همچنان، و نه ترسیدن ازان، که تسلیم کردن بطوع و طبع و سکنیت، و تفکر نه کردن در چگونگی آن و نه تکلف و نه تاویل، و نه وی جان ازگفت آن، و شنیدن آن. که معلوم از صفات حق تعالی را نام آنست و ادراک بآن قبول آنست و شرط دران تسلیم آنست و تفسیر آن یادکردن انست.

که تشبیه در اثبات در هیچیز نیست، و نه انکار ورد از تنزیه در هیچ‌چیز و اللّه می‌گوید عز ذکره: لیس کمثله شیء و هوالسمیع البصیر افمن یخلق کمن لایخلق قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ اللَّهُ الصَّمَدُ ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُن لَّهُ كُفُوًا أَحَدٌ وللّه المثل الاعلی ای صفة الاعلی. او هستی است با نام و صفت، و مکان کو؟ گفت چنین‌ام بهیچیز حاجت نیست. هر چه کرد وکند، بخواست راست پاک کرد و بعلم واسع و حکمت سابق و قدرتی نافذ. قرآن سخن وی حق و وعدهٔ وی راست، و رسولان وی امین و سخن وی بحقیقت بزمین موجود باو پیوسته دایم، و حجت وی بآن قایم، و امر و نهی وی محکم. الا له الخلق والامرکل من عند ربنا.

غیب وی پوشیده، ازل و ابد خلق نا وغسته خلق برامید موقوف برحکم نه فالحکم للّه رب العالمین و هو احکم الحاکمین و هو اللطیف الخبیر و هو غفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی.

ووی برگفته استوار و بر محال قادر و عقل در، و عاجز و وی در ملک کالک، و در حکم عادل، و در قضا سابق و بخبرت خلق و معاملت ایشان عالم و اوست باری و خالق، که هم قاهر است و هم غافر لایسئال عما یفعل فللّه

الحجة البالغه و هوالغفار النافع و اهادی، فمنهم شقی و سعید و من لم یجعل اللّه له نور فماله من نور والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا فاما من اعطی واتقی الی آخره واعاقبة للمتقین و انا لا نضیع اجر المحسنین.
باین «معرفت» خبری و ضواهد به بهشت رسند و از دوزخ برهند، و از خشم وی آزاد شوند و احکام بپای شود. اما حقیقت معرفت وی چیزی دیگر است این معرفت وی چیزی دیگر است این معرفت رسمی است بخبر و اثر شواهد و صنایع. آنرا تابع، عقل آنرا حیلت، اما نبیت، و رای حجت، در حقیقت این کارا از بهشت آوای نبود و نه از دوزخ نشان، آنجا فرا که ازین آوای بود از آن هیچیز نبود و از آنجا که ازین چیزی بود ازان آوای نبود و آن حدیث که دوزخ گوید برگذر که نور تو زبانهٔ من بکشت، آن فرا معترض گوید دوزخ از عارف چه خبر دارد؟ آن همه هست و خواهد بود اما آنرا خلق هست، عوام خلق آنرا اند و از تصدیق خبر بد نیست اما حقیقت از محققان پوشید نیست.
شیخ الاسلام گفت: که کس باشد که هزار سال در بهشت باشد بیواسطهٔ حق نشناسد صفات او و حجاب ایذ ازو و هاریوکان صفاتی باشند بوعلی گرجی کوکبی گفت: که در من فتادگفت از دنیا بیامدی وات من نشناخت شناخت از ایذر می»اید بردار ارجعو اورائکم الآیه
روزی عبداللّه منازل* برگورستان برگذشت گفت: مسکینان از دنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدن یکی گفت: ویرا که آن بهینه چیست؟ گفت: شناخت سخن **بونصر دباغ**: دریغا! کت ندانستم و پنداشتم کی میدانم. ازان پنداشت گوناگون و ازان دانش پشیمانم، توبه انید.
شیخ الاسلام گفت: جز از فردانیت و اولیت، همه علتاند، بهیچیز مشغول مشوید، که درین علم همه علمها هیچیز نبود نه شناخت جوی، که از دیدار آید. دیدار جوی که از شناخت آید «**فی مناجاته**»؛ الهی! از معرفت رسمی و حکمت تجربتی و محبة عبارتی فریاد» ذوالنون مصری* را گفتند در بیماری: که چه آرزو داری؟ گفت: از آنک باو شوم یک ذره آشنایی باو.
شیخ الاسلام گفت که آن معرفت عیان ایذ نه معرفت بیان بیان آن بود، که دیده باول باز شود ببیندکه نه قلم با زبان یار شود بشونید؟ کی چی دره سموع درمانی در معاین درمانی، الخبر حجة واعرفان محجة و مالعبد فی حقیقة الحق الامجة فی لجة، کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف پس قوم است کی میشناسند.
انشدنا الامام لسمنون البغدادی*

هبنی وجدتک بالعلوم ورسمها — و من ذایجدک بلا وجود یظهر
ایقظنی بالعلم ثم ترکتنی — حیران فیک ملذذاً لا ابصر
یا خافیاً والدهر یبر زهده — مالاح منک صغیرة قدیبهر

اما در وجه دیگران معرفت معرفت ذاتست با اسقاط برکندگی میان صفات و ذات، و آن ثابت بود بعلم جمع و صافی بود در میدان فنا، و تمام شود در وادی بقا، تا مشرف شود برعین جمع، و آن سه رکن است: فروگذاشتن صفات او ور شواهد «و فروگذاشتن واسطه و وسیله ور درجها» و فروگذاشتن عبادات و معاملات ور نشانها، و یقین راست. و این معرفت خاصه است از افق حقیقت و حوالی آن. و احوال و ولایت درین معرفتست، توکل برو و یقین درست و محبت و اخوات آن، و شناختن وی بقدرت و اعتماد داشتن برو، و بر تفویض و توکل، و عاجز دیدن اسباب درو و قدرت وی بکمال. برانچ در علم و عقل محال، و بازگشتن از اسباب با مسبب، و شناختن آلا و نعماء او و منتهاء او، و بهمه باوگشتن و از خلق و علایق سیر آمدن، و جمع بودن برکل، و دوام نظر بدیدهٔ سر.

شناخت این قوم نه بشواهد است که بنور یقین است، بالهام و فراست و ببصیرت و حکمت. زبان قرآن آنرا می‌گوید: سیریکم آیاته فتعر فونها این معرفت آشنایی است. مهر ازین زاید، منتهاء او بینی، و عطاهای نهانی ناخواسته، و باز آمدن وی دوستانرا بعنایت بی‌سبب بینی، مهر برو نهی، و تافرا مهر نرسی همه بیکارند و مزدور، و مهر دیوار است میان خاص و عام. ازان معرفت پیش با شرکت با مزدوران و با بعضی از اهل ذمت، بدلیل صنایع برگذشتی، و از شرک میانین و مزدوری و مقاطع رستی. که در همه اسباب مسبب دانی تا اعتماد برو محکم شود، و دوستی صاف، لکن شرک خفی برجا، که در دوگانگی می‌رود و محبت دوگانگی است.
و شیخ بوبکر واسطی* گوید: لوعرفوه ما احبوه. شیخ الاسلام گفت: که معرفت حقیقی پدید آید. از او صاف هیچیز بنگذارد که آنجا او را دوست دارد، و جنید* گفت و خراز اکبر* ذنبی معرفتی ایاه، مهینه گناه من شناخت وی است، یعنی شناخت من او را، کی پندارد کی او را، کی پندارد کی او را بسزای او بحقیقت حق او، بحدود عزت او نشناسد و نتواند.

انشدنا لبعضهم:

لولا شقاوة جدی ما عرفتکم   ان الشقی الذی یشقی بمن غروا

و انشدنا لغیره:

الی اللّه کل الامر فی الخلق کله   ولیس الی المخلوق شیء من الامر

مناجات:

آنک ترا شناخت شناخت اما کی شناخت و آنچ نمودی نشناخت، هر چندکی تو بودی که شناخت قدر از جلال که پرداخت؟ پس آنچ ترا شناخت لطف تو او را نواخت، و قرب تو او را بزدود و فرا ساخت. این گویندهٔ این اشارت، فکر تو با آب انداخت. مسکین اوکه بصنایع بشناخت. درویش اوکه او را از بهر احسان دوست داشت. بیهوده اوکه بجهد خود جست، اوکه او را بصنایع داند، و به بیم و طمع پرستد، و اوکه باحسان می‌دوست دارد، در محنت مناغذ برگردد. و اوکه بخویشتن جوید نایافته یافته پندارد. که او ترا بصنایع شناخت نشناخت، ازان با تو مزدوری ساخت. اوکی باحسان دوست داشت نداشت، ازان در محنت راه شکایت برداشت. و اوکه پنداشت، کی ترا بخود یافت نیافت، او بیهوده را تعظیم و شریعت پرتافت.
عارف ترا بنور تو می‌داند، از شعاع وجود عبارت نمی‌تواند، محب ترا بآتش نور قرب می‌شناسد، در آتش مهر می‌سوزد. از ناز باز نمی‌بردارد خداوند یافت تو ترا دریافت می‌جوید، از غرقی در حیرت. طلب از یافته باز نمی‌داند. از صنایع آن جوی، که بران کویزد و از احسان آن جوی که ازان ریزد، یافت بر زبان خبرکه آویزد؟
بوالعباس عطا* گوید: که معرفت دو معرفت است: معرفت حق و معرفت حقیقت «حق» فران راه نیست خلق را. امتناع صمدیت او و تحقیق ربوبیت او. او می‌گوید: ولا یحیطون به علماً خلق را طاقت آن نیست، وحد عظمت وکیفیت اوکس را بآن ادراک نیست و احاطت را بآن راه نیست و دوگیتی در ذرهٔ از ان متلاشی است و ما قدروا اللّه حق قدره و سخن ابن عباس که گفت: هفت آسمان و زمین درکف رحمن کم از سپندان دانهٔ است.
کسی پرسید از شیخ الاسلام: که شناخت حق چون بود؟ گفت آنچ شناخت بی‌چون بود، آن شناخت یافتنست بود آن حیوة است نام و نشان آن یافت، آن شناخت خود پس تو آید، نه تو بآن می‌آید رفت.
وسئل ابوصالح عن المعرفة، فقال: متابعة المعروف قولاً و فعلاً و عزماً و عقداً. و قال الشبلی*: ما احد عرف اللّه، قیل کیف؟ قال لوعرفوه ما اشتغلوا سواه.

و قال **ابوالطیب** السامری: المعرفة طلوع علی الاسرار بمواصلة الانوار. و قال الواسطی*: المعرفة ما شاهدته حساً والعلم ما شاهدته خبراً.

و قال **ابوبکر القبانی** ماهیة المعرفة ماهیه المعروف. و قال عمرو الملکی المعرفة اصل الکل حال بعث فی القلوب من احوال الایمان. و سئل **ابوالعباس السیاری***: ما المعرفة؟ قال تجرد السر بخاطر الحق، لابخاطر النفس.

و قال الجنید*: من عرف اللّه لا یکون مسروراً ابداً. و قال الشبلی*: من عرف اللّه لا یکون مهموماً ابداً. و قال سهل* من عرف اللّه غرق فی بحر الحزن والسرور. و قال **ابوالحسین الزنجانی**: العلم دال علی اعمال الطاعات، والمعرفة دالة علی آفات الاعمال و قال الخراز*: العارفون فانیون عن تدبیرهم من تدبیر الحق لهم.

و سئل بعضهم عن خلق العارف فقال: رویة لاعلم و عین لاخبر و مشاهدة لا وصف، وکشف لا حجاب، ماهم و لهم لا بایهم بل هم بالحق یصرفهم بتصریف الحق لهم وکلامهم نطق الحق علی السنهم و نظر هم نظر الحق بابصارهم. ژکذالک قال النبی ﷺ حاکیاً عن ربه عز و جل: فاذا احببت کنت له سمعاً و بصرا، الحدیث.

سئل ذوالنون* عن عمل العارف: فقال النظر الیه فی کل حال. و قال ابوغیلان السمر قندی العارف: نفهم عن اللّه باللّه والعالم یفهم عن اللّه بغیره، لان الاشیاء کلها دلیل علی وحدانیته، فاذا وجد الواجد استغنی عن الدلیل.

و قال رویم*: العارف مرآة اذا نظر فیها تجلی له مولاه. و قال الجنید*: قلب العارف طاهر من کل دنس لانه یلاحظ ربه فی کل نفس.

و قال ابویزید* لکل واحد حال و لاحال للعارف لا نه محیت رسومه برسوم غیره و غیب آثاره بآثار غیره، فقام الجلیل لعبده بصفاته، دون شیء من عبده من غیره. و قال: لایزال العبد عارفاً مادام جاهلاً،

فاذا زال عنه جهله، زال معرفته. لبندار الحسین الارکانی*

اذا ادعی العارفون معرفةً	اقر بالجهل ذاک معرفتی
و من قال قادر بقدرته	ظهرت بالعجز ذلک مقدرتی
ومن رآی وجده و وصلته	رایت فقد الجمیع موجدتی
فاین اینی و این اینهم	فان صابوا فذاک مأدبتی
و ان اجابوا برسم شاهدهم	فخر بقوا، فی‌جواب مسألتی

اما درجهٔ سدیگر از معرفت معرفت است مستغرق در محض تعریف نه استدلال و اجتهاد بآن پیوندد، و شواهد بران دلالت نکند، و بوسیلت مستحق نگردد. و آن سه رکن است:

یکی: مشاهدت قرب و صعود از علم و مطالعت جمع، و این معرفت **خاص الخواص** است. اما از قرب عبارت بهتان است و نحن اقرب الیه من حبل الورید. کی در حقیقت قرب حزاز قریب نماندکه عقل و علم را دران راه نیست، و در نحن اقرب جز از قرب چیست؟که بهر چه غایت نهی ازان نزدیکترست. پس عبارت ببرید.

سرحادث برسید پس چه ماند؟ آنچ بود! در قرب سخن دراز است وکوتاه «است» شبلی گوید: ار مرا اختیار دهند در قرب و بعد «من» بعدگزینم پس گوید:

بعدک منی هو قرباک	افنیتنی منی بمعناک
لا یفرق الا و صاف مابیننا	ان قلت لی ما کنت ایاک
وتحقیقک فی‌سری فنا جاک «لسانی»	فاجتمعنا بمعان وافتر قنا لمعان
فلئن غیبک العزة من لحظ عیان	فلقد ابصرک السر من الاحشاء دان

ولشیخ الاسلام قدس اللّه روحه فی معنی الجمع.

تجمعنا بمعنی وافترقنا برسم الاسم توقیف عجیب
فمعنانا بلا رسم ولکن اسامینا لمعنا نارقیب
فمافیجمعنا «الا» الاصطلام و فی تفریقنا حسن و طیب

شناخت سدیگر شناخت صوفیانست که مرد بغایت آن رسیده بود ازان عبارت نتوان آن معرفت مهر است که آن یافتست در غفلت، آن در زبان ناید، کی جان ازان پر عبارت تهی. تملک روحی منک ملا و سوادی منک خالي. مرد هرکه گوید او ورای آن بود، و آنکس که غایت او معرفت او ایذکه ازان گوید، او ورای آن بود. اینان که اصل این کارند، او می‌شناسد «نه بشواهد و دلایل می‌شناسد، که باو می‌شناسد» باولیت او، و وحدانیت او، ورسته از حوادث وجود، و آن ویرا ملک و زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند. هرکه اولیت اوبدانست، درو درماند. و هرکه او بدید وزو بماند. و هرکرا طریق صافی شد با او بماند وخود نماند.

تصوف همه اینست، در معرفت این جوانمردان نه میم است و نه عین، و نه را و نه‌فا و نه‌تا. تا کی آن التقا و نظر است در عین وجود در مکانت وصال،رسته از خاک و آب آنکس که آن معرفت دارد، آب دیدار در وی بشود، که خود دیدهٔ دارد، و دیدار مه از دیده. و دیدار او را بهمه می‌باید دید، جز بدیدهٔ عرفان نتوان دید، وقت بود که چیزی بینند، کی نه آن آنکس بود پس آن مه کی ملک خود بیند. اوکه اللّه بیند، باحورا آید، پس دیدار او اللّه نشناسد، او را می‌بباید شناخت شناخت شناسی که ذکر بر فردانیت جمع کند، و معرفت بر وحدانیت جمع کند، و قصد در قرب جمع کند، وجد بگذارد و وجود گیرد. اصطفا را داد دهد. استجاب را اجابت دهد. داری شناختی که دران شناخت، هفت اندام دیده‌ور گردد، و هر موی زبان گردد، آب و خاک هزیمت گردد، «ابد در ازل پیوندد، و بهانه در میانه هزیمت گردد»

یشوق من طواه طول عهد و یذکر حین ینسی او یغیب
و قدا صفیتنی بالود منی فما للشوق عندی من نصیب
فکل السن فیها عیون و اذان سوامعها قلوب

کسی پرسید از شیخ الاسلام: که شناخت حق چون بود؟ گفت آن بود، که مرد از حق پر بود، یعنی پر زحیرت و عرفان و ناز، و از آدم و خود تهی.

شیخ الاسلام گفت: که در اخبار آرندکه اللّه تعالی فراموسی گفت یابن عمران! اعرفنی فان لم تعرفنی فتعرف الی، فان لم تتعرف الی، فتعلق بی‌معرفتک ایای، اذا اقبلت وحدانیتی اذ قذفتها فی قلبک ولها فی قلبک علم لا یخفی بیان. گفت یابن عمران!

مرا بشناس ارنتوانی آشنائی فراده، ارنتوانی درمن آویز من بمگذار! دانی کی من بشناسی که فردا نیت من بدانی و بپذیری. که من نور خود در دل تو قدح کنم یعنی در دل تو اوگنم و تا دانی که من آن کنم، ترا شک نماند. انرا نشانی است روشن «تر، از روز روشن» که بر تو پوشیده نبود نور آن وضیای آن. شوب و شک از دل تو بیرون کند گر آن نبود آشنائی فراده و آشنائی جوی از من.

آشنائی دانی چیست؟ یاد داری دستهاء برو نعمت من برخود، و عطاهاء بینهایت و منتهاء می‌بینی تا مهر برمن نهی، ارنتوانی در من آویز. در من اویختن دانی چیست؟ که ترا خوانم پاسخ دهی پسر عمران! بشناسم تا قدر

دانی چیست؟ که ترا خوانم پاسخ دهی پسر عمران! بشناسم تا قدر تو در ملکوت بقا مقدس کنم، از شراب قدس در ملکوت نور سیراب کنم و از شراب بقا شربت دهم.
پسر عمران! که با من مناجات کنی از حد خود بر مگذر.
شیخ الاسلام گفت: دانی که حد چیست؟ نیستی خود بدیدن و هستی او بشناختن. این سدیگر معرفت وجود است از عین جود نه ببذل مجهود. درین معرفت احوال نیست. این معرفت ورای احوال است، و عارف درین معرفت گوم و صفاء معرفت معلوم. چنانک از ذوالنون* پرسیدند: که عارف که بود؟ گفت: کان ههنا فذهب.
از یحیی معاذ* پرسیدند از صفت عارف گفت: رجل معهم باین منهم، و قال مرة اخری: عبدکان فبان.
سمت شیخ الاسلام یقول: الحق اراد الی امتناع نعوته و علو عزته ان یعرف، فتعرف فعرف لا بعلم یظهره العبارة و لا سبب یبقیه الاشارة و لا بنعت قبلت به، بل معرفة و قعت قهراً، فاوجبت جمعاً فلم یدع رسماً فصارت فی‌الرسم جحدا و قام فی الحقیقة حقاً وانشدنا لنفسه:

ان کان ربی قد خزی حباً   کل مامنه نخزی فحمدی له
لا تکتب الا بحر تفسیر ما   او دعه قلبی و تأویله
لأ ملک حلول تنزیله   و شاطن اشرب تسویله
سبحان من عرفنی قربه   سبحان الهمنی قیله

و قال شیخ الاسلام:

وجدانک فقدان* کما ذکرک نسیان   وطلا بک و سنان* فمطلو بک سکران

و عرفانک فرقان* فوصافک حیران.
و واسطی* «باز» گفته و پسندیده که کسی گفت از مشایخ: «من ذکر» فقد اقتری، و من صبرب فقد اختری و من عرف فقد ابتری. هرکه او یادکرد او را برآورد، و هرکه و رو صبرکرد وزو میکاوید و هرکه او بشناخت ازو ببرید. یعنی که می‌گوید و می‌پندارد و دعوی می‌کندکی من ویرا بشناختم بحدود عزت او، او را نشناخته، کی بحقیقت او او خود را شناسد. و وی خود داندکه ان دانش بر علم ربوبیت کویزد آن معرفت که حق تعالی مستحق آن ایذ از آدمی بنیاد. اما آدمی «را» بلطف خویش در طریق کرم معرفت بداد، او را ازان بنشکست او ایذکی عجز بنده از معرفت، معرفت می‌انگارد. چنانک بوبکر صدیق گفته: سبحان من لم یجعل للخلق طریقاً الی معرفته الا بالعجز عن معرفته.
و مصطفی می‌گفتﷺ: لا ابلغ مدحتک و لااحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک آنرا می‌گوید: و لا یحیطون به علما و ماقدرو اللّه حق قدره
و ما اوتیتم من العلم الا قلیلاً چندانک مبلغ علم تست بمقدار طاقت تو. شناخت نشناخت. پس چون بود حال اوکه خود نشناخت؟ و شاه کستکانی و نصر آبادی* با یکدیگر خلاف کردند. یکی گفت ازیشان «دو» که او را بحقیقت بتوان شناخت ددیگرگفت: که نتوان شناخت.
شیخ بواسحق ترازو گرگفت: که هر دو راست گفتند آن کس که گفت: که نتوان شناخت آن حقیقت معرفت حق او ایذکه او بآن نشناسد، مگرکه او خویشتن بحقیقت داند. و اوکه گفت: که شناسد راست گفت، آن شناخت عام بود که جز ازو خدای نیست، و انباز نیست و تشبیه نیست و او یگانه است. آنست که او می‌شناسد بخبر و صنایع.اما امام او بود که حیلت کند تا مرید نومید نماند و اوگفت، کنت وکنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف پس قوم است که میّناسد یعنی او ابا او نه بخود و بخبرکه بشناخت و تعرف و ما قدرو اللّه.

نـجـوت والـحـمـدلله رب الـعالمـيـن
والعاقبة للمتقين و لاعدوان الا على الظالمين
وصلى الله على سيدنا محمد و آله و صحبه اجمعين
الطـيبين الاطـهـار الـمنتجـبين
الاخيـار و سلـم تسليما كثيراً
و وقع الفراغ من تحريره
العبد الضعيف الراجى
الى رحمة الله تعالى
دستاش بن عبدالله
فى ليلة الجمعه
ثامن عشر
شعبان

من شهور سنه احدى و سبعين و ستمائه